

# افتخار فراموش شده

بهزاد سرهادی



## به نام یکتای دان

و چون پروردگارِ تو به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی خواهم گماشت؛

[فرشتگان] گفتند: آیا در آن کسی را می‌گماری که در آن فساد انگیزد و خون‌ها بریزد و حال

آنکه ما با ستایش تو [تو را] تنزیه می‌کنیم و به تقدیست می‌پردازیم؟

[و خداوند] گفت: من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.

قرآن کریم، سوره بقره، آیه ۳۰

مکتب / مرکز  
مطالعه و تحقیق

و ما انسان را به بهترین صورت بیافریدیم  
سپس به اسفل سافلین برگردانیدیم  
مگر آنان که ایمان آوردند و نیکوکار شدند که به آنها پاداشی ابدی عطا کنیم

قرآن کریم ، سوره القصص ، آیه ۶۴

کتابخانه / مرکز قرآنی

## تلپریون و لائورهلین

بر اعتقاد آنها دو درخت بزرگ والینور که بر فراز تپه‌ی سبز اژه لوهار در غرب دروازه‌های والیمار رشد کرده بودند و بزرگترین کمرده‌های یاونای بودند، تلپریون (نقره‌ای) و لائورهلین (طلایی) نام داشتند. تلپریون زودتر از همتایش سر از خاک بیرون آورد و زودتر از آن هم شروع به نورافشانی کرد، به همین دلیل آن را معمولاً از لائورهلین برتر می‌دانند. لائورهلین برخلاف تلپریون که نقره‌ای و آرامش بخش بود، رنگی طلایی و گرم داشت و گرچه بعد از برادرش سر از خاک بیرون آورد، اما ساعات روز را از شروع تابش آن محاسبه می‌کردند. لائورهلین ویژگی‌های خاصی داشت که از جمله‌ی آنها این بود که بر خلاف تلپریون میوه هم می‌داد. گرچه هیچکس به جز یاونای نمی‌توانست به این میوه‌های داغ و زرین دست بزند. تلپریون درختی بود با برگ‌های سبز تیره که پشت آنها نقره فام و درخشان بوده و از هر یک از گل‌های بی‌شماری که بر شاخه داشت، خود به خود شب‌نمی نورانی می‌چکید.



این درخت نوری نقره‌ای و آرام از خود ساطع می‌کرد و بعدها والار از تنها گل باقی مانده‌ی آن پس از حمله‌ی مورگوت و اونگولیانت، ماه تابان سرزمین میانه را به وجود آوردند. اما لائورهلین برگ‌های سبز جوانی مانند برگ‌های درخت آتش داشت که حاشیه‌ی ای طلایی داشتند و گل‌هایی مانند شعله‌های زرد که از آنها بارانی طلایی رنگ بر زمین می‌ریخت و از خودشان گرما و روشنایی فراوانی می‌پراکندند. پس از مرگش به دست مورگوت و اونگولیانت، یاونای از آن میوه‌ی طلایی گرفت تا والار خورشید را برای روشنایی آسمان بسازد. این درخت از لحاظ مرتبه پایینتر از تلپریون بود اما ساعت‌های شبانه روز را از هنگام شروع تابش آن حساب می‌کردند و زمانی که همزمان با برادرش می‌درخشید را در والینور به عنوان واقعه‌ی مقدس جشن می‌گرفتند.

برگرفته از دانشنامه‌ی والیمار - مجموعه‌ی رمان‌های تالکین



© 2010 / 2011

## مقدمه

روایاتِ مردانِ رنج‌کشیده.....	صفحه ۱۳
تقدیر مقدس.....	صفحه ۵۳
اختصار مهاجرانِ شمال.....	صفحه ۸۳
دهکده ای بر شیبِ پورسانگ.....	صفحه ۱۱۶
اختصارِ فراموش شده.....	صفحه ۱۶۲





## مقدمه

(از تمام نوشته‌ها من آن را دوست دارم که نویسنده آن را با خون دل خود نوشته باشد. با خون بنویس! آنگاه خواهی آموخت خون و روح یکی است. درک خونِ دیگران آسان نیست. از این رو است که من از خوانندگان سرسری و سطحی متنفرم. کسی که خواننده‌ی خود را می‌شناسد دیگر برای او چیزی نخواهد نوشت. اگر یک قرنِ دیگر خوانندگان سطحی فعلی ادامه یابند، خودِ روح هم خواهد گندید.)

(فریدریش نیچه - چنین گفت زرتشت)

موضوع تنها نوشتن نبود؛ نه صرفاً برای آنکه سرگرم کننده باشد و یا به وسیله‌ی بازی با کلمات، عاملی برای کسب افتخار... سبب برای دست به قلم شدن دغدغه‌ای بود که از مدت‌ها پیش و تا روزها در ذهن به آرامی شکل می‌گرفت. به عبارتی نوشتن وسیله‌ای برای شرح افکارِ شخصیم و ارضاء نیازی ذهنی و البته عاملی شد محرک برای بازگو کردن آن که مرا وادار می‌کرد با تمام

توان جمله‌هایی شاید بر حسب کم تجربه‌گی، نچندان تزیین شده به شاخص‌های ادبی را کنار یکدیگر بچینم... شاخص‌هایی که نه برای خواندن واجب که برای قضاوتِ طیفی خاص اهمیت دارد. برای هر کسی که تعداد اندکی رمان و داستان خوانده باشد روشن است که افشای موضوع و یا لو دادن آن حتی در صفحات ابتدایی نوشته، بدترین اتفاق مقابل انگیزه‌ی خوانندگانِ اثر خواهد بود. پس از شرح دادن راجع به محتوا و آنچه که تلاش برای بیانش داشتم دست می‌کشم و تنها با بیان جمله‌ای نزدیک! به ذکر چند توصیه می‌پردازم که تصور کردم گفتن آنها واجب است:

ما از کاوش باز نمی‌ایستیم / و در پایان کندوکاومان شاید به جایی برسیم که از آن آغاز کرده‌ایم / و آنجا را برای نخستین بار بازشناسیم.

(ترج. اس. ابوت - نمایش نامه نویسی اطلالی)



بارها پاک کردن و بازنویسیِ هر جمله‌ی صفحاتِ پیش رو، از آن جهت که انتقال پیام بسیار برایم پر اهمیت بود، مرا وادار و موظف می‌کند به صراحت بگویم که تک تکِ آنها را مرتبط با یکدیگر و دارای معنایِ پیوسته ای نوشته‌ام که در نهایت بتواند بی‌آنکه با حادثه ای غیر معمول و غیر واقعی باوری را به خواننده تحمیل کرده باشد، پله پله‌ی داستان را بنا کرده تا مخاطبانِ مفهوم‌گرا را از انتخابشان در خواندن این کتاب ناامید نکند. گرچه در مقابلِ آنها گاهی چنان تصویر و توصیفات طولانی می‌شود که اگر حوصله و صبر خرج نکنند بی‌شک با کلافگی بیکباره از ادامه‌ی خواندن منصرف خواهند شد، اما همچنان که ذکر کردم بارها بازخوانی و بازنویسی مرا مطمئن ساخته که در حد توانِ خویش این نوشته را از لحاظ محتوایی بشکل کتابی منسجم به پایان رسانده‌ام و بسط پیام به وسیله‌ی شرح روان و نرم وقایعِ آن لازمه‌ی تکمیل جنبه‌ی کیفی می‌بود. در نهایت

برای لذت از خواندنِ آخرین پاراگراف، کسانی که مخاطب محتوا شده‌اند باید تا آخرین جمله‌اش را با توجه به پیوستگی آنها در طول داستان از مقابل دیدگان بگذرانند.

هیچ چیز را به این اندازه که خواننده خود در مقابل اعلام نظری صادقانه، بتواند عادلانه و به مقتضای درک و برداشتِ فردی‌اش نتیجه بگیرد، نپسندیدم و به همین سبب تلاش کردم تنها آنچه نیاز به بازگو کردن می‌دیدم، بی‌آنکه قصدِ نشانه دادن به سوی دسته و رخدادی خاص را در افکارم داشته باشم و حتی بدون نتیجه گیری‌های آنی و یا درج جهت‌های یکسره به اتمام برسانم...

نام بردن از آدم‌ها و ذکر جملاتشان نباید این تصور را ایجاد کند که مقبولِ تام و تمام گشته‌اند، برعکس، که معتمد هرکسی برای زمان خویش به کمال آفریده شده است. از ابتدا قصدم بازخوانیِ برداشت‌های فکری از وقایع اجتماعی

و تصویر تجربیاتِ آن در فضایی مناسب بود که البته شاید در نظر اول برای کسانی که می‌خوانند، بخصوص از لحاظ ساختاری غریب و نامناسب جلوه کند اما در نهایت با نویسنده در این مورد هم عقیده خواهند شد که این بسترها و توصیفات حداکثر تناسب برای بهتر بیان کردن این محتوا را داشته.

انسانِ امروز از موعظه شنیدن گذر کرده؛ زبانِ موعظه‌گران را با کمال میل در طبقه‌ی سفیهان گذاشته. اما او قدمی به پیش برداشته؟ انسانِ امروز غوطه‌ور در افکارِ فلاسفه‌ی پُست مدرن از وظیفه‌شناسی دور گشته، قدرتِ چگونه اندیشیدن را از دست داده، اعمال زشتش را زیبا دیده و از خویشتن با ناتوانی خدا ساخته! و من می‌دانم این از کجا به ما رسید...

(به سخن من گوش فرا دهید. خاصه مرا با دیگران اشتباه نگیرید... آیا سخنِ مرا دریافته‌اند؟)

نه مقصود نالیدن است و نه توجیحی بی‌مایه! موضوع حسرت برای حرفی زده نشده، افسوس برای تلاشی کم پنداشته شده و در یک کلام، موضوع ظلمی است در حق دیدگاه‌هایی بحق، اما تنها...

چطور ممکن است در متنی کوتاه بغضی کهنه را شرح داد؟ آن هم برای گوش زمانه‌ای پر مدعا که اضمحلال روح خود را با لعابِ اوهامِ حریصان، آشکارا فریاد می‌زند؟ و در عجب که چه بی‌قید فریاد می‌زند!

ای والاترین انسان‌هایی که شما را به چشم دیده‌ام، این همان شک من نسبت به شما و خنده‌های پنهان من است. گمان می‌کنم که ابرانسان مرا ابلیس خواهید نامید! چنان با روح خویش از سترگی بیگانه‌اید که ابرانسان برای شما از جنبه‌ی نیکی هراس انگیز خواهد بود...

(زرتشت)

چطور می توان باور کرد سرانجام هزاران سال معنوی اندوختن چنین مضحک به دفتر خود شیفتگان بی مغز ختم شود؟ کسانی که از پس ناچیزی بنیادی، خود را با ساختارها و بدنبالش نقدهای جمعی احمقانه پوشانده اند! این گفته ها جبران چیزی نیست بلکه آه و حسرت برای جمعیتی است که باید به حال خودشان و پشتازانشان گریست... روز و شب به چگونه گفتن می اندیشند تا به چه گفتن! و چه شد که برای بها دادن به هر چیز، صافی پوچ و کلافه کننده ی آنها تنها ملاک شد؟ حرف های دروغ و ساده را هرچه بیشتر پیچیده می زدند بیش تر به تشویق یکدیگر می ایستادند. کژتابان! کژتابان...! تصویری رویایی از هوس و خیانتی که بزرگان شان می کردند در زرورق عشق و ایسم های ترشح کرده از عقده هایشان را تحویل یکدیگر می دادند تا باز هم به تشویق بایستند!

هر کس که هنر را دوست دارد ، از هنرها به اینگونه دفاع نکند که آنها لذت بخشند. بلکه برای پایه ی سودی که به زندگی بشر می رسانند دفاع کنند. اگر این کار را نکنند، هنرها را باید در جامعه ی آرمانی تحریم کرد.  
(افلاطون)

افسوس و افسوس که مثالشان به مانند دیوانه ایست پر کینه که دستانش را در لبه ی پرتگاهی به دور مظلومی حلقه کرده با خود به این سو آن سو می کشد! برای خلاصی از این شر دامن گیر باید تنها منتظر ایستاد و تا پایان این بنای کج بنیان را با همه ی فلاکتی که به بار آورد و خواهد آورد نظاره کرد؛ باید تنها نظاره کرد وقتی دیگر باور کرده ایم بغضمان مدت ها است کهنه گشته.

بهزار سرهادی - اسفند ۱۳۹۱



© 2010 / 2011

## رویای مردان رنج کشیده

روز به انتها می‌رسید و باد مرطوب و ملایمی از سمت غرب پیوسته می‌وزید. خورشید بر بالای دو تپه‌ی کوچک ورودی دهکده‌ی مهاجران و در امتدادِ دوردست در کناره‌ی دره‌ی زرین، بر پشت قله‌ی عظیم کوهستان در حال غروب کردن بود. کیتلین بدون آنکه ذره‌ای خستگی ناشی از کار روزانه در چهره‌اش پیدا باشد، سبد بزرگی پر شده از پنبه را برداشت و درحالی که آن را به استخوان پهلوی خود تکیه می‌داد، نگاهی به اطراف کرد و شوهرش گابریل را دید که چند متر آنطرف‌تر بی‌توجه به رو به تاریک بودن هوا زیر لب حرفی ناپیدا را همچون سپاسی آشنا زمزمه می‌کرد و با ییل بزرگ خود همچنان خاک مزرعه را شخم می‌زد... زن پیش از آنکه همسر خود را از هنگام

بازگشت باخبر کند، در پشت سرش تصویر کسی را دید که او را بی‌اراده به فریاد زدن وادار کرد

کیتلین: اوه خدای من این باور نکردنیه! او واقعاً الینور مورگانه... گابریل؟  
گابریل؟

گابریل که با دست چپ خود پایین ییل بزرگش و با دست راستش بالای آن را گرفته بود، رو به کیتلین با چشمان تنگ شده‌ای که انگار از خوابی عمیق پریده باشد بدون آنکه حرفی بزند نگاه همسرش را به سوی جاده‌ی شرق دنبال کرد

گابریل: این امکان نداره، کیتلین چی می‌بینم؟

مرد در حالی که پارچه‌ی خیس عرق بسته به سرش را برمیداشت ییل خود را به زمین انداخت و در پی کیتلین به سرعت به سمت مهاجری آشنا دوید. جسمی تلو تلو خوران که سبدِ نسبتاً بزرگی از لباس‌های مندرس را به



کمک عصایی زمخت بر روی زمین در جاده ای خاکی و طولانی به دنبال خود می‌کشید. انگار همسرش را می‌دید که در روز ورودشان به این سرزمین، کورمال کورمال خود را به دنیای دیگری رسانده بود. دختری جوان با موهایی پر پشت اما در هم رفته و با روپوشی ضخیم و تیره که به دور سرش پیچیده بود و شاید به عمد از این ظاهر می‌خواست همچون پیرزن‌ها جلوه کند. به دور دستش پارچه ای سفید و کهنه بود و از عصایی که به سختی بر زمین می‌فشرد معلوم میشد آنقدر به آن تکیه زده که شاید آن پارچه هم تاول زده باشد.

کیتلین زنی جوان با موهای قهوه ای روشن و صورتی مهربان بود که در نهایت سختی و خستگی باز هم آرام نشان می‌داد. و شوهرش گابریل جوانی تقریباً لاغر اندام با موهای کاملاً قهوه ای که در آفتاب مزرعه رنگ پوست صورت او کمی به تیرگی کشیده بود. ردهای سفید و نسبتاً بلندی تا بالای مچ

پاهایشان بر تن داشتند که پایین آنها در تماس با خاک مزارع کاملاً تیره نشان می‌داد. مهاجرانی اهل شمال که وقتی جنگی خانمان سوز بین اهالی متفرق شده‌ی مردمانشان درگرفت، از اسارت و بیماری گریخته بودند. کیتلین با پاهای ضعیف و زنانه‌اش و گابریل با دست آسیب دیده‌ی خود سنگینی دو فرزند معصومشان را تا مسافت‌ها به دوش کشیدند. چه بسیار دوستانی که مرگ آنها را به چشم دیدند، خاطراتی که با خانواده‌هایشان سوخت و یا شاید به اسارت و حقارت رفت... شب‌ها و روزهای طولانی فقر را در زمین‌های مُرده‌ی مردمانی جنگ زده و در خود فرو رفته گذرانده و تا مدت‌ها حسرت آرامش گذشته برایشان همچون دروغی مبهم و شاید همچون تلخی یادی وحشتناک عوض شده بود... اما حالا در بستر سرزمینی به وسعت حمایت زاده‌ی مهربانش دنیای کاملاً متفاوتی را تجربه می‌کردند.

کیتلین درحالی که دستان خود را بر روی صورت دختر گذاشته بود گفت: الینور این خودت هستی؟ نکنه دارم خواب می‌بینم؟ پس لوئیس کجاست؟ چطور به اینجا رسیدی؟

الینور بدون آنکه حرفی بزند در حالی که میشد آخرین پرتوهای زرین خورشید مغربی را در اشک حلقه زده در چشمان معصومش دید، بر روی زانوهای بی‌رمق خود افتاد و با لبانی لرزان به آرامی نجوا کرد: لوئیس را از دست دادم...

کیتلین نیم‌نگاهی به گابریل کرد، نمی‌توانست بغضش را فرو ببرد. به خوبی قادر بود تمام آنچه رخ داده را حدس بزند. با هر دو دست خود الینور را چنان به آغوش کشید که نزدیک بود ناخواسته به او آسیب برساند... گابریل که چهره‌ی خموده‌ی دختر را می‌دید سعی کرد تا از بطری آبشان به او بنوشاند سپس با لبخندی آمیخته به بغض درحالی که یک نگاهش به قله‌ی غرب و نگاه

دیگرش به الینور بود گفت: چقدر دیر کردی الینورا! چقدر دلتنگت بودیم... آآه نگاه کن کیتلین که چه هنگام پا به فلوند گذاشته، نباید می‌پرسیدی چطور به اینجا رسیدی!

کیتلین: باورم نمیشه، فکر می‌کردم تو... اما تو سالمی الینور خوبم الینور سعی می‌کرد به چهره‌ی آنها نگاه کند اما مانند کسی که روزهاست از بی‌خوابی منگ شده باشد تنها به گفتن این جمله اکتفا کرد: "کیتلین خیلی خسته‌ام، خیلی..."

کیتلین: می‌دانم الینور عزیزم، می‌دانم. گابریل چرا معطلی؟ برو گاری را بیاور مرد! یادت می‌آید به تو چه گفته بودم؟ امروز وقتی به مزارع آمدیم نمی‌دانستیم چه تدبیری در انتظار ماست و حالا الینور، از چهره‌ی معصومت پیداست تو نیز هرگز نمی‌دانی... نه...



گابریل مات و مبهوت‌تر از کیتلین و حتی شاید خوشحال‌تر از او، بی‌درنگ و کمی دستپاچه‌گاری را که پیتر به آن بسته شده بود آورد و الینور را به زحمت سوارش کردند که انگار قصد کمک به زنی فرتوت را کرده باشند. دختر آنقدر شکسته به نظر می‌رسید که تصور می‌کردی زخمی عمیق و ناپیدا جانش را به آرامی غصب می‌کرد. کیتلین بر پشت گاری چوبی و روشنشان که سنگین و محکم نشان می‌داد تکیه زد، سر دختر را بر روی پاهای خود گذاشت و در حالی که پیشانی و موهای او را نوازش می‌کرد زمزمه کرد:

"تمام شد الینورِ خوبم، بالاخره تمام شد"

جمله‌ی مطمئن کیتلین به قدری برای الینور شنیدنی بنظر رسید که خواست به شکلی او را به بیشتر گفتن وادار کند اما گابریل فرصت را از آنها گرفت و با لحن محکمی فریاد زد: یالا پیتر بتاز! بتاز که امروز روز مهمیه،

نگذار به پایان برسه... به ماه خیره شو و مطمئن باش قدم‌های تو بر جاده‌ای درست تکیه زده!

فلولند سرزمینی کهن، وسیع و پر بار بود. محصور به حصاری بلند و چوبین که از جنوب به دشت‌هایی بکر و آراسته به چمن و از شمال به جنگل‌های قد برافراشته‌ی درختان تیره‌ی کاج می‌رسید. درختانی رشد کرده بر روی تپه‌های متوالی که در امتداد شیب کوه‌های عظیم و مه‌گرفته‌ی پشت دریاچه تا نقطه‌ای دور گسترش داشتند. در غرب آن دریاچه‌ی عمیق سانلیت در دوردست از شکافی زرین در میان کوهستانی با قلعه‌ی ستایش شده در ابرش به دریایی بی‌نهایت متصل بود و در شرق، جاده‌ای خاکی و طولانی تا دروازه‌های پر هیبت چوبی امتداد می‌یافت که هر چه از آن می‌رفتی از فلولند و زیبایی مزارع مزین به درختان فربه و تنه‌های بلوط کاسته می‌گشت. تیرگی و یکدستی جنگل‌های کاج فلولند که مانند ستونهایی متراکم و زنده به نظر

می‌آمد به قدری بود که میشد تناسب آنها را با کوه‌های بسیار عظیم و برف گرفته‌ی آن سرزمین قیاس کرد؛ درختانی که سن بعضی از آنها به هزاران سال می‌رسید و این از تنه‌ی بلند و تنومندشان به وضوح پیدا بود. همه می‌دانستند که نه جانداران آن سرزمین گرسنگی می‌کشیدند، نه مزارعش خشکسالی و نه ترسی بر پرندگان‌ش وارد میشد. آفتابی درخشنده با گرمایی ملایم در تمام طول سال روشنی برف قله‌های سر به فلک کشیده و نسیمی یکدست عطر گل‌های یاس و اطلسی پای درختان کوهپایه‌ها را تا دشت‌ها و سواحل سفید سانلین می‌کشاند؛ سواحلی از جنس شن‌های روشنی که آب در کناره‌ی آن به مانند زرهایی معلق و مغرور می‌درخشید. شاید این خیال از وهم بود اما گویی پروانه‌های همه رنگ به واسطه‌ی نام سرزمینشان در آسمان آن مانند حباب‌های رویایی در رقص بودند. گوزن‌ها، آهوها و اسبان وحشی، رام آرامشی تمام نشدنی و خرگوش‌های سفید و خاکستری بدون ترس از شکار شدن وسعت

لانه‌ی خود را به پهنای تمام دشت‌ها کرده بودند... که انگار همه چیز در آن سرزمین به شوق تالراک در گردش بود؛ قله‌ای کهن سال و بسیار بلند با صخره‌های تیره و تیز درست در میانه‌ی کوهستان مه که برای ساکنان سرزمین فلوند از هر کجا که به آن خیره میشدی در بین بلندی‌های متعددش مقتدرانه خودنمایی می‌کرد و تصور می‌کردی صبح‌ها را با دست کشیدن به پرتوهای خورشید در آسمان و شب‌ها را با پنهان کردن آن بر پشت قامت خیره کننده‌ی خود جا به جا می‌نمود...

الینور با دست خود به سستی از کناره‌ی گاری گرفته بود. ماه را بر بالای سر کیتلین می‌دید، همچون تاجی که بر سر ملکه گذاشته باشند. چشمانش را به آرامی بست و نفس عمیقی کشید که گویی مدت‌ها بود با اراده نفس نکشیده باشد. بوی گل‌های کوهپایه‌های فلوند تمام وجودش را بیکباره فرا گرفت همچون روحی که جان ببخشد

الینور: کیتلین اینجا کجاست؟ باورم نمیشه شما را پیدا کرده باشم. من خواب می‌بینم؟! وقتی از روی پل دهانه‌ی دره عبور می‌کردم مردی را دیدم که با اسبی سفید و تنومند به سمت غرب می‌تازید. برای لحظه‌ای فکر کردم بتوانم از او کمک بخواهم. بر بالای تپه‌ها دور میشد و دوباره نزدیک... تا اینجا دنبالش آمدم که شما را پیدا کردم

کیتلین بعد مکتی در جواب دختر و با نگاه یکسره‌ای به شمال گفت: از شمال تا جنوب، از شرق تا غرب اینجا را فلولند می‌نامند. تا جایی که چشم کار میکنه از سرزمینِ مادری "اُونِ مهربان" همان مرد که غرور توی چشمانش یجورایی در دل آدم ترس به پا می‌کنه! همان که سوارکاریش تو را هم محصور خود کرده الینور. البته اصلاً آدم ترسناکی نیست اتفاقاً برعکس، تا بحال هیچ کسی را به مهربانی اُون ندیده‌ام... می‌خواهی برایت تصویرش کنم؟

کیتلین بی‌آنکه منتظر پاسخ دختر شود ادامه داد: "آآه زاده‌ی سرزمین صخره‌ی تالراک! مردی خوش قلب و با چهره‌ای پر غرور اما مهربان. قدی کشیده، شانه‌هایی استوار و دستانی قدرتمند که رنگ موهای بلندِ جو گندمیش در خاطر تمام کسانی که او را دیده‌اند ثبت گشته. سوارکاری چابک که انگار گذر سالیان برای او هرگز پیری نیاورده. با چشمانی نافذ که از شجره‌ای عمیق خبر می‌دهند... قهرمان پناهجویان، راهنمای رها شدگان از زجر و بند حریصان. مردی که تنه‌ایش بر پر رمز و راز بودنش افزوده و حالا با دعوتِ خود، دعوت به ادای آداب صخره‌ی مقدسِ سرزمینِ مادریش، التیام بخش دردهای رنج دیدگان شمال شده... آره! ما همه‌ی زندگیمان را مدیون تقدیرِ صخره‌ی سرزمینِ مادری او هستیم! منظورم من و گابریل و همه‌ی مهاجران شماله. همه چیزمان را از دست داده بودیم. بعد از آن جنگ لعنتی مثل ولگردها آواره بودیم. برای یک لقمه غذا چه بدبختی‌هایی که نکشیدیم...

چشمان کیتلین بعد از گفتن این جمله به الینور که چهره ای مأیوس به خود گرفته بود افتاد که اگر غریبه هم بودی می‌توانستی دلیل این همه خمودگی دختری جوان که از پس مشکلات و حقارتها به کولی‌ها شبیه شده بود را بیابی

کیتلین: همه‌ی کسانی که به فلوند آمده‌اند اولش اوضاعشان همین بوده، تقدیر ما را به اینجا، به سرزمینِ آسایش کشانده الینورِ خوبم. نیرویی مقدس از قله‌ی استوارش تالراک؛ قهرمان ما، آمال معنوی همه‌ی ما... گابریل تو بگو، بگو وقتی تنهایی مثل سرمای کشنده تا مغز استخوانمان فرو رفته بود فرزند اصیل این سرزمین با محبت‌های خود نجاتمان داد. بگو از زمین‌های فلوند داد تا کشت کنیم، کمکمان کرد تا کلبه‌ی صمیمی خود را بسازیم... او برای آرچی و آنا مثل یک قهرمان بزرگ و اسطوره ایه الینور

کیتلین این جمله‌ها را با شور خاصی بیان می‌کرد و بعد با لبخندی از سر مزاح رو به سوی گابریل کرد و گفت: من که فکر می‌کنم بچه‌ها حتی به زاده‌ی مهربان از پدرشان گابریل بیشتر علاقه دارند!

الینور با شتاب سعی کرد بنشیند و بعد با شوقی متفاوت به کیتلین خیره شد و گفت: آرچی و آنا؟ آنها چطورند کیتلین؟ دلم برایشان یک ذره شده کیتلین: اوه الینور نمی‌دانی دلِ آنها چقدر برای خاله‌شان تنگ شده. دیگر خیلی راه نمانده، درست در انتهای این جاده کنار آن روشنی‌ها دوتا وروجک قراره از دیدن خاله‌ی مهربان کلی ذوق کنند... یک دنیا صحبت دارم اما نمی‌دانم از کجا باید شروع کرد. گابریل تو چرا ساکتی؟ باید بیش از این بگویی! نکنه هنوز خیال می‌کنی خواب هستیم؟!

گابریل اینبار با صدایی آهسته و جمله‌هایی شمرده‌تر گفت: کیتلین، الینور خسته است. بگذار سر فرصت از روزهای که در فلوند داشته ایم صحبت می



کنیم. من هم مثل تو حرف‌های زیادی برای گفتن دارم. مطمئن هستم که الینور از شنیدنشان خسته نخواهد شد؛ اصلاً کیه که خسته بشه؟ کدام شمالی جنگ زده ای که علاقه ای نداشته باشه تا بشنوه؟

لحن آرام و شاید بی‌قیدِ مرد باعثِ سکوتی در میانشان شد. گابریل پر توان قدم برمیداشت؛ به پایانِ غروبِ طلایی خیره مانده و با دست چپش از بندِ الاغ پیر خود که پتر صدایش میزد گرفته بود. الاغی خاکستری رنگ با هیکلی نحیف و خموده که گاریِ سنگینِ خانواده‌ی گابریل را با قدم‌هایی به اندازه‌ی قدم‌های الاغی جوان می‌کشید. مرد هم برای رسیدن عجله داشت و هم نمی‌خواست پستی بلندی‌های کف جاده الینور و کیتلین و حتی پتر را آزار دهد. اگر آنها را می‌دید می‌دانستی گابریل قدم‌هایش را با الاغش تنظیم می‌کند یا پتر با صاحبش؟

بیکباره با شنیدن صدایی شبیه به کوبیدن بر طبل، گابریل، کیتلین و دختر نگاهشان را به سمت غرب گرداندند و در کورکوره‌ی غروب قامتی برافراشته و سوار بر اسبِ زین کرده، که پاهای خود را مانند میخی در رکاب اسب فرو برده بود دیدند. سیاه‌تر از هم‌جا می‌نمود، درست مانند جفتی برای کوه تند تالراک، استوار. اندک روشنیِ دهکده جای خود را به قامت پوشاننده‌ی او داده بود و تاختنش مانند کسی که برای گفتن پیامی مهم بسویشان می‌شتافت نشان می‌داد. حتی قبل از آنکه گابریل سخنی از او بگوید به آنها رسید

گابریل: درود بر زاده‌ی برتر سرزمینِ خوشبختی! حضورت در این عصر دلنشین موجب شادی و آرامش مهاجرانست راهنمای مهربان من. امروز پناهجویی عزیز از سر تقدیر پا در سرزمین تالراک استوار گذاشته، اسمش الینورست... دوست خانوادگی ما

چهره ای کشیده با موها و محاسنی بلند به روشنیِ ردایِ تنش... اُون افسار اسب سفید و اصیل خود را با یک دست گرفت؛ اسب درشتش شیهه ای از سر فرمانبرداری کرد و با دست دیگر به نشانه‌ی خوشامد گویی در حالی که به آنها خیره شده بود به سمت الینور اشاره کرد. نگاه کنجکاو اُون بعد جمله‌ی گابریل جای خود را به لبخندی پیدا داد و سپس گفت:

"خوشحالم که پا در سرزمین آسایش گذاشته ای. ای مهاجر اهل شمال! تا هر وقت که بخواهی می‌توانی اینجا بمانی و در کنار دوستانت کشت کنی و ذخیره نمایی... از فراوانیِ این سرزمین استفاده کنی و قدردان قله‌ی مقتدرش تالراک باشی که دروازه‌های شرق به روی هیچ پناهجویی بسته نیست به خصوص برای دوستان گابریل اندرو. که اگر به اندازه‌ی این مرد ارزش آداب و تدبیرِ نگهبان غرب را باور کنی و به اندازه‌ی او مقابل آنچه به تو داده می‌شود اصیل رفتار کنی، به بلندای تالراک، به اندازه‌ی آسمان پهناور این

دشت، به اندازه‌ی شوق موجودات آن برایت فرصت ساختن و ساخته شدنی از جنس آدابش هست. و شاید تو نیز به زودی نشان دهی که این رسیدن حق تو بوده! و بدان زاده‌ی فلولند برای آرامشت از هیچ کمکی دریغ نخواهد کرد. کیتلین اندرو! دوست خود را برای زندگی در فلولند آماده کن که این سرزمین پیش از تو برای این به صف شده"

اُون با همان سرعتی که آمده بود بی‌آنکه فرصتی به دختر برای تشکر بدهد با اسب درشت هیکلش به سرعت راند و در تاریکیِ غرب محو شد؛ درست مانند رعدی که باران بیاورد. گویی کیتلین حتی کلمه ای در معرفیِ اُون اغراق نکرده بود. الینور همچون کودکی که در رویایی عمیق فرو رفته باشد و بی‌ریا از زاده‌ی فلولند پدری قدرتمند در ذهن خود بسازد به تاختنش خیره مانده بود. پدری که میتوان به او تکیه و حس امنیت را در حمایتش بی‌حقارت تجربه کرد... در سکوتی که با صدای دورِ نعل‌های اسب می‌شکست

چه آهسته حرکت می‌کردند که گویی ابهتِ اُون از دیداری دیر و دوباره غافلشان کرده باشد.

کیتلین: آآه تا وقتی چشمانمان به قله‌ی مقتدر فلولند میافتد شب‌های آن از روزهایش و روزهایش از شب‌هایش زیباتر خواهد بود. چه بد که چنین خسته و آشفته اُونِ مهربان را ملاقات کردیم

الینور: حق با توست کیتلین، قله‌ی عجیب و شکوهمندی است. می‌توان برای این سرزمین انتظار دیدن چنین فرزندی را داشت... با وجود این که هنوز نمیشناسمش احساس خوبی به او دارم؛ مثل یک جور احترام عمیق. اما منظورش از آماده شدن من چیست؟ قرار بوده جشنی برپا بشه؟

گابریل که حالا نیم رخ خود را برای صحبت با سوارانِ گاری و نیمی دیگر از صورتش را به مسیری که می‌رفتند قرض می‌داد گفت: نه الینور، نباید تعجب کنی. فلولند جایگاه هر نوع انسان و هر نوع رفتاری نیست. اینجا

اصالت و آداب خاصی داره و نباید از ارزش‌های آن کم بشه... می‌دانی منظورم چیست؟ همین که می‌خواهی در این سرزمین زندگی کنی خودش جشن بزرگیست و به زودی متوجه خواهی شد که بهشتِ روی زمین همینجاست و تالراک، صخره‌ی ممتاز کوهستان، مأمن و تقدیر کننده‌ی این بهشت...!

این گفته‌ی عجیب مرد الینور را نشسته بر روی گاری‌ایی که پیوسته و آرام آرام از روی سنگ ریزه‌های کف جاده عبور می‌کرد و بالا و پایین میشد به فکر فرو برد. چیزی نگذشت که هوا کاملاً رو به تاریکی گذاشت. آسمانی به رنگ آبی تیره با ماهی که مانع از دیدن ستاره‌ها نمیشد حالا حس خوبی را به الینور می‌داد و با بیشتر شدن این تاریکی کیتلین پیوسته جمله‌هایی ناآشنا اما آرامش بخش را با لطافتی بی‌نظیر زمزمه می‌کرد. دستان الینور را محکم گرفته بود که انگار سوار بر قایق کوچکی در دل امواجی پیایی به سمت پناهگاهی



امن می‌رفتند. با خود به این می‌اندیشید "بیچاره الینور شوخ و شنگ چه کشیده که تا این حد ساکت و افسرده نشان می‌دهد...؟" نگاه ممتد کیتلین توجه دختر را به خود جلب کرد و نگاهشان برای لحظه ای در سکوت بهم گره خورد...

گابریل با لبخندی بر روی لبانش افسار الاغ خود را کشید؛ بیکباره گاری را از حرکت بازداشت، رو به سوی الینور کرد و گفت: می‌دانم خسته ای و شایدم تعجب کرده ای که بعد از آن همه سختی به سرزمینی تا به این حد پر آسایش راه یافته ای؛ آنهم با استقبال دوستان قدیمیت! راستش من و کیتلین کمتر از تو متعجب و خوشحال نیستیم و طعم یک سوپ گرم بر روی میزی که دوست قدیمیان بر روی صندلیش نشسته، خودم را از همه بیشتر بی‌تاب کرده تا زودتر به دهکده‌ی مهاجران برسیم. اما باید از همین ابتدا راجع به آداب مقدسی برایت بگوییم الینور. سرشت قله‌ی بزرگ کوهستان از ذات عمیقیه!

آرمان‌های آن شکوه فلولند را به وجود آورده؛ این آرامش، این زیبایی... آگه روزی اینجا را بدون آن قله تصور کنیم...

گابریل برای لحظه ای با چهره ای که گویی پریشان و ترسیده باشد، بعد گفتن این جمله مکث کرد و کیتلین در سکوت او گفت: مگر می‌توان چنین تصویری را کرد و باز هم نام فلولند را به این سرزمین داد؟!

گابریل: آه فلولند...! الینور تو هم هرگز به پشت سر خود نگاه نخواهی کرد، حتی به جاده ای که از آن به فلولند رسیدی. همه‌ی ما از روزگاری پست و از نسلی گم به اینجا آمده‌ایم و با فرا گرفتن و ادای آدابی که ناجیمان تدبیر می‌کند قدر ارزش‌های سرزمین خوشبختی را می‌دانیم... به لباس‌های ما نگاه کن، یکدست بودنش توجه تو را جلب نکرده؟

الینور: گابریل وقتی دیدمتان ترسیدم نکته مرده باشم و اینجا بهشت باشه و شما ردای ارواح به تن دارید!

کیتلین در حالی که می‌خندید گفت: اوه الینور عزیزم! اینها ردای مردگان یا چیری مثل آن نیستند. چه می‌دانی تا وقتی احساس نکرده ای که ما تنها برای حفظِ آدابِ فلولند بر تن نکرده‌ایم؟ کسانی که به آداب آن پایبند می‌شوند از سختی و دردی که کشیده‌ایم بیزارند. آاه ای تالراک، هیچگاه این تقدیر را از ما نگیر!

الینور درنگ نکرد، به زحمت و خیلی آهسته از گاری پیاده شد و در حالی که دستش را همچنان از بدنه‌ی گاری گرفته و میکشید گفت: می‌خواهم یک فلولندی باشم. می‌خواهم مثل شما قدردان قله‌ی بزرگ این سرزمین باشم

کیتلین با دیدن اشتیاق دختر بدنبالش با شوری خاص از گاری پایین آمد و برای کنار زدن گابریل، رو به او با عطشی زنانه تنها لبخندی پنهان زد. سپس گابریل فانوسی کم نور را که به چوبی خشک و نازک در گوشه‌ی گاری آویزان شده بود برداشت و بر بالای سر همسرش آورد. شوقی که کیتلین به

اجرای آدابِ تالراک برای الینور داشت مانند ذوق یک مادر برای شیر دادن به فرزند خود بود وقتی که نوزادش را گرسنه میافت. مکثی کوتاه کرد، نفس عمیقی کشید و سپس در حالی که رو بسوی غرب داشت با دست خود به سمت کوه‌هایی که برف در قله‌هایشان در ماهِ کامل همچون توری نقره فام قابل رویت بود اشاره کرد؛ به سوی تالراک که هم ترس را در دل می‌انداخت و هم احساس آرامش را... درست مانند کسی که می‌خواهد ملتمسانه چیزی را از اربابی درخواست کند. سپس به سوی شرق بازگشت، خم شد و یک دست خود را بر خاک و دست دیگرش را بر چمن زد و باز به سوی کوه‌های فلولند در غرب اشاره کرد در حالی که این جمله را زمزمه می‌کرد:

"آسایشم را از تو دارم، مرا در سرزمین پربار خود پناه ده ای سرور

بلندی‌های غرب"

وقتی سه بار آنرا تکرار کرد، به چهره‌ی متعجب الینور نگاهی انداخت و گفت: دیدی چقدر ساده بود الینور عزیزم؟

الینور چیزی نگفت و تنها با همان چهره‌ی متعجب و معصومش مانند کیتلین "آدابِ نیکیِ تالراک" را به اجرا درآورد اما چنان با عشق این کار را انجام داد که تصور می‌کردی به تنهایی در آنجاست... نگاه سنگین دختر به غرب خیره مانده بود و گابریل که خوب می‌دانست الینور به لوئیس و جای خالی او فکر می‌کند با صدایی بلندتر گفت: "زاده‌ی اصیل فلولند، اُونِ مهربان به ما آموخت روح‌های پاک در این سرزمین آزادانه پرواز می‌کنند"

کیتلین: آره همینطوره، حتی انسان‌های فانی هم در این سرزمین احساس جاودانگی می‌کنند... الینور باید فلولندی شدنت را جشن بگیریم. یالا یالا! سوارِ گاری شو که خوب می‌دانم پاهای ظریف‌ت چه احساسی دارند. نزدیک به آستانه‌ی دهکده هستیم، این صبرم را کمتر کرده!

دختر با وجود خستگی اگر حتی سعی می‌کرد اما دنیایی از سوال و هیجان برابر فانوس‌ها مانع از آرام گرفتنش میشد. گویی همچنان که او به سویشان می‌رفت به سمتش می‌شتافتند. گاری حالا آهسته‌تر نیز حرکت می‌کرد که شاید پتر هم می‌دانست نباید آرامش این دهکده را برهم زد. دو تپه که یکی از دیگری بلندتر نشان می‌داد زیر نور ماه حالا به مانند دروازه‌هایی باز و درخشانده برای دهکده ای کوچک شده بودند. الینور چشمان خود را تنگ‌تر کرد تا بتواند نوشته‌ی کوتاه تابلویی کوچک که بر روی دیواره‌ی شرقیِ اولین کلبه نصب شده بود را بخواند؛ اما تکان تکان خوردن‌های گاری و نور کم چراغ‌ها مانع میشد. کیتلین که متوجه‌ی کنجکاوی الینور شده بود با صدایی آهسته گفت:

"فلولند برای پناهجویان و پناهجویان برای فلولند"

کیتلین باز هم مکئی کوتاه کرد، همچون کسی که انبوهی از خاطرات او را از آنچه انجام می‌دهد غافل کند و سپس ادامه داد: این تابلو را گابریل با دستان خودش برای جمله‌ی معروف زاده‌ی فلولند ساخته و این هم کلبه‌ی ما کاباناست. کلبه‌ی ارزشمندی است چون بر روی خاکی ارزشمند است. الینور تو باید پیش از آنکه راجع به کابانا بشنوی بسیاری چیزهای دیگر را بدانی... آاه کابانا! کلبه‌ی ای که امشب قراره فلولندی شدن پناهجویی عزیز را جشن بگیره

گابریل هم که حالا مانند کیتلین خیلی آهسته‌تر صحبت می‌کرد گفت: از جنس کاج‌های پایینِ تپه‌ها. الینور باید بودی و می‌دیدى که اُون چقدر از ساختن این تابلو خوشحال شده بود. زاده‌ی برتر گفته بود هر وقت از جاده شرق عبور کرده این تابلو را خوانده... فکر می‌کنی بهتر از این تجربه چه چیزی خواهد بود؟

نه گابریل منتظر پاسخی از الینور ماند و نه دختر به دنبال جوابی بود. گاری از حرکت ایستاد و کیتلین تلاش کرد به دختر در پیاده شدن از آن کمک کند. گابریل بندها را از گردن پیتر خارج کرد و بقدری با ظرافت این کار را انجام می‌داد که انگار پیتر زخم‌های عمیقی از آنها برداشته باشد... حالا در روبرویشان همان روشنی‌ها، دهکده‌ی مهاجران شمال بود. دهکده‌ای که به شکل عجیبی یکدست نشان می‌داد؛ در سمت راستشان جاده‌ای نسبتاً باریک و سنگ فرش شده به وسیله‌ی سنگ‌های ریز و کلبه‌های مهاجران در دو سوی آن با دیوارهای کوتاه، سقف‌های منحنی شکل و ضخیم از جنس پوشال‌های چوبی روی هم فشرده که مانند پله‌هایی متراکم بر هم سوار بودند و با شیبی ملایم و طولانی تا زمینِ نزدیک ساحل ادامه پیدا می‌کردند؛ ساحل محو در تاریکیِ دریاچه‌ی سانلیت. و در سمت چپشان جاده‌ای عریض‌تر با سنگ فرشی درشت‌تر و منظم‌تر که به اندازه‌ی جاده‌ی اولی طولانی نبود و هرچه از



آن بالا می‌رفتی عرضِ کمتری پیدا می‌کرد و خانه‌ها اینجا هم مانند پله‌هایی بر هم تا بالای تپه‌ی پورسانگ ادامه داشتند؛ با ساختارهای نسبتاً متفاوت، بدون در، بدون سکنه و با فانوس‌هایی روش‌تر. در بلندای تپه، خانه‌ای بسیار بزرگ‌تر و متفاوت‌تر به چشم می‌خورد که دودکشی سنگی و عظیم بر پشتش سوار بود؛ با ساختاری عجیب و چراغ‌هایی بسیار نورانی که از شدت درخشندگی به سفیدی میزد. سمت شرقی آن با ایوانی عریض همچون تاجی بر سر دهکده خودنمایی می‌کرد. سه ستون بزرگ از تنه‌ی درختان کاج در مقابلش به شکلی نمادین چنان نورانی نشان می‌داد که خیال می‌کردی جشنی در آن خانه برپاست... نورهای کم سو و طلاییِ کلبه‌ها، سکوت فلوندی‌ها و خلوت بی‌نظیر دهکده‌شان در هنگام عصر توجه الینور را به خود جلب کرده بود. دودِ نازکی که از دودکش‌های درشت کلبه‌ها بیرون می‌زد حس آرامش و صمیمیت را به او می‌بخشید... کیتلین دست مهاجر تنهای شمال را مانند کودکی غریب

گرفت و از میان حیاط کوچکِ بدون حصار سرپناهِشان که با گل‌های متنوعی تزئین شده بود به سمت درِ ورودی آن برد. در این تاریکی، زیر نور ماه و نور اندک چراغِ کلبه همچون گل‌های طلایی و نقره‌ای در هم فرو رفته‌ای می‌ماندند... همیشه کمی زودتر از این موقع گابریل و کیتلین به خانه بازگشته بودند اما فلوند به اندازه‌ای امن و آرام بود که دو کودک آنها احساس تنهایی و ترس نکنند... به محض شنیدن صدای پای مادرشان که به آرامی وارد کلبه میشد دوان دوان بی‌آن که سر و صدایی ایجاد کرده باشند به سمت او آمدند. وقتی چشمشان به خاله الینور افتاد بعد مکثی از سر تعجب دستان خود را بی‌اختیار بر روی صورتشان گذاشتن پاهایشان را که بر پنجه سوار بود به زمین می‌کوبیدند... چشمان الینور دوباره بی‌اراده و اینبار از سر شوق خیس شد، یکباره نشست و آغوشش را برای معصوم‌ترین مهاجران فلوند باز کرد... .

گابریل: الینور اشتیاق زیاد تو مرا ترغیب می‌کند از این سرزمین و آداب آن بیشتر برایت بگویم و برای شروع می‌خواهم از "سپاس وعده‌ی شامگاه" بخوانم. سپاسی که همه‌ی خانواده‌های دهکده هنگام صرف شام باهم آن را زمزمه می‌کنند... احتمالا مثل آنچه که عصرگاه از کیتلین دیدی تو را متعجب خواهد کرد، که البته همه‌ی شمالی‌هایی که گذشته‌ی باخته‌ی ای داشته‌اند اینچنین هستند. می‌دانی؟! ما آنچه که از دست داده‌ایم را دوباره بدست آورده‌ایم. بیشتر، مفصل‌تر... و مطمئن هستم نه تو و نه هیچ مهاجری گذشته را فراموش نخواهد کرد؛ هیچ چیز از گذشته را

کیتلین: و باور کرده‌ایم که دوباره به این تقدیر دست پیدا نخواهیم کرد  
گابریل شروع به خواندن سپاسی کرد که کیتلین، آنا و آرچی هم آنرا به آرامی بر روی لبانشان نجوا می‌کردند:

"ای امید مهاجران شمال، ای تالراک ارباب کوه‌های سرفراز، سرور درختان تپه‌های کهن و سرور دشت‌های وسیع. ای شکوه سرزمین پربار و افتخار آسمان پرستاره‌ی ایستاده بر قامت برازنده ات...! ای قلعه‌ی ممتاز بلندی‌های غرب از تو ای تالراک، از تو برای تقدیر این شب آرام سپاسگزارم؛ از تو ای حافظ این سرزمین سپاسگزارم که به دست زاده‌ی اصیل مرا به این آسایش رسانده‌ای..."

در طول خوردن غذا الینور متوجه‌ی سکوت محض میان خانواده شده بود و چون حدس می‌زد این نیز از آداب نیکی تالراک باشد صحبتی نکرد تا سکوت آرامش بخششان را نشکند. سوپی گرم با چاشنی دلچسب که رایحه‌ی فلولند عطراگین در آن پیدا بود؛ مثل دارویی که التیام بخش دردهای روحی الینور شده باشد... چشمان خود را بست و به یاد صمیمیت گذشته قاشقی از آن را چشید. اشک بر صورت معصومش جاری شد و برای اینکه کسی

اشک‌های او را نبیند و حال و هوای جمع شادشان را تغییر ندهد سر خود را پایین انداخته بود. اشکی از سر دلتنگی برای کسانی که دیگر پیش او نبودند و از سر ذوق دیدن شمالی‌هایی که دیدار دوباره‌ی آنها را محال می‌پنداشت...

کلبه خیلی بزرگ نبود؛ اجاقی کم شعله با تعداد زیادی هیزم‌های کُلفت که در گوشه‌ای از آشپزخانه برای پختن غذا استفاده میشد. ستون‌های بسیار قطوری از تنه درختان کاج که اگر کلبه را از بیرون ندیده بودی خیال می‌کردی کوهی را بر خود سوار کرده‌اند. شعله‌های کم سوی فانوس که میشد نورشان را با نور اجاق مقایسه کرد. قفسه‌ای که در آن فقط چند ظرف برای استفاده و نه تزئین قرار داده شده بود... و انگار همه چیز در این کلبه از جنس چوب بود آن هم چوب کاج به شکلی افراطی و با اسراف. در انتهای پذیرایی آن در ورودی به اتاق خواب‌ها با سقف‌های کوتاه‌ترشان قرار داشت؛ اتاق‌های

خوابی رو به دشت‌های جنوب با پنجره‌های بزرگ و دری کوچک که از آنها به حیاط پشتی، جایگاه نجوای شبانه‌ی گابریل راه پیدا می‌کرد...

الینور که از کیتلین شنید باید پیش از بر تن کردن ردای فلوند استحمام کند، برای آن درنگ نکرد. کیتلین و گابریل هم از پیدا کردن دوست قدیمشان خوشحال بودند و هم از پیوه شدن دختری به سن و سال او ناراحت. خبر از دست دادن لویس یادآور غم از دست دادن همه‌ی دوستانشان بود که در سایه روشنِ ذهنِ خود حضور آنها را در دهکده‌ی مهاجران خالی می‌دیدند. از آرچی و آنا خواستند راجع به لویس صحبت نکنند که اینطور شاید الینور او را راحت‌تر فراموش کند... کیتلین که چهره‌ی همسرش را افسرده می‌دید سر خود را بر روی دستان گرم و زبر گابریل گذاشت و با لبخندی رو به او گفت: امروز اگر دوستان روزهای گذشته‌مان را از دست داده‌ایم، همونِ اهالی وفادار به قله‌ی ای نیکو سرشت گشته ایم



گابریل هم لبخندی متقابل زد و آرام تکرار کرد: مهاجرانی وفادار به قله ای نیکو سرشت. این درسته، کیتلین اصلاً چه از این بهتر؟ اما با افکاری که دوباره از امروز عصر عذابم میدهند!

کیتلین: عذاب؟ واقعاً چه چیزی ممکنه در سرزمین آسایش روح وفادارترین مهاجر شمال را معذب کرده باشه؟

گابریل: الینور هنوز تنهاست و تنهایی او از دو نظر تشدید شده، یکی از جایی که می‌آید و یکی از پس جنگی که به تقدیر از آن عبور کرده... تمام روزهای پیش از جنگ را خاطره ای از دست رفته می‌دانیم؟ اما حالا نظر من شاید کمی عوض شده کیتلین. آه حق با اُونِ مهربان بود وقتی که می‌گفت از گذشته‌ی پدران خود عبرت بگیرید. جنگ در نسل ما بود و با حرص پنهان کسانی که تا پیش از آن آنها را برادران خویش می‌نامیدیم. نمی‌دانم! اما آنها مقصر بودند؛ شاید بسیاری از آنها که به فلوند نرسیدند... این حرص ارث

انسان‌های بی‌آداب برای دیگران نیست، این یک کج فکری بود که به وجود آمد و شاید نه فقط در سرزمین شمال. الینور گفت تا از تالراک نشنود خوابش نخواهد برد، دروغ نمی‌گوید چون تا به حال هیچ مهاجری را مثل او در آموختن آداب عجول ندیده‌ام که انگار مدت‌هاست به دنبالشان می‌گشته. اما این نیز دروغ نیست که تا از تالراک نشنود بیدار نخواهد شد! از زمان پناه جستن به فلوند بکلی فراموش کرده‌ایم دوستانمان نیز گرفتار جنگی سیاه شده‌اند. می‌ترسم الینور آخرین عزیزی نباشه که از زنده بودنش بی‌خبر بوده‌ایم. ای کاش میشد به گذشته رفت، به پیش از جنگ آن سرزمین‌های نفرین شده و می‌توانستیم به همراه تمام کسانی که دوستشان داشتیم آن خفت را ترک کنیم

کیتلین: گابریل نباید خودت را سرزنش کنی، مگر فراموش کرده ای حال و روز ما به ناتوانی و بدی الینور بود؟ چه کاری می‌توانستیم بکنیم؟ شاید ما هم مقصر جنگ بوده‌ایم زیرا ما هم شمالی بوده‌ایم و این یاد تا ابد با ما خواهد

ماند. اما توان ناجیمان را نداشتیم تا به کسی یاری برسانیم... این تقدیر بود و باید پذیرفت. "اگر تقدیر قله‌ی فلولند بخواهد، پناهجویان اسیر در عمیق‌ترین سیاه چال‌های حرص ستیزجویان را به سوی خود رها خواهد کرد" خودت همیشه از اُون مهربان نقل می‌کنی، نکنه فراموش کرده ای مرد پر احساسم؟

گابریل: نه هرگز فراموش نکرده‌ام کیتلین

جواب محکم گابریل در حالی که دستان زن را با محبت می‌فشرد باعث سکوتی نسبتاً طولانی در بینشان گشت... تکیه داده در کنار یکدیگر به کسانی می‌مانند که نقاشی، آنها را به این حالت و وضع بی‌حرکت امر کرده باشد. درحالی که گابریل نزدیک بود در آن سکوت طولانی، غرق در عمق افکار و احساس خود به خواب فرو برود، کیتلین با چهره ای که بنظر دوباره متأثر از آن صحبت‌ها پر شورتر نیز شده باشد از روی صندلی برخاست و درحالی که با دستانش ردای خود را لمس می‌کرد گفت:

کیتلین: تا پیش از امشب از هنگامی که به فلولند آمده‌ایم جای خالی دختری را در این دهکده مثل یک جور کمبود احساس می‌کردم که ناخواسته باور کرده بودم سرنوشت شوم دیگر جنگ زدگان در راه مانده را پیدا کرده بود. هرگز نمی‌توانستم به خودم بقبولانم نیروی مقدس صخره ای به این عظمت الینور را از یاد برده باشد. آاه امشب یک شب عادی نیست. ای کاش میشد با صدای بلند آن را جشن بگیریم، از کلبه بیرون برویم و همه را از این اتفاق خوشایند باخبر بسازیم و از...

کیتلین بیکباره همچون کسی که تصویری عجیب دیده باشد سخن خود را بکلی فراموش کرد و گفت: وای خدای من، گابریل اینجا را بین این فرشته‌ی معصوم همان الینور خود ماست. چقدر با ردا زیبا شده ای الینور

گابریل: همین‌طور واقعاً زیبا، انگار این ردا را از اول برای تو دوخته‌اند

الینور

دختر با چهره ای خسته اما خندان در حالی که آنها را به آغوش می کشید با صدای معصوم و لرزانش گفت: با این لباس خیلی احساس سبکی می کنم. بی سبب نیست که همه ی شما را اینچنین یک شکل دیدم  
لبخند بر روی لبان الینور آهسته کمرنگ شد و سپس دختر پرسید: آن مرد چه کسی بود؟ با آن چشمان عجیب بر روی میانه ی جاده  
کیتلین: چه کسی را می گویی الینور؟ راجع به زاده ی فلوند حرف می زنی؟  
الینور: نمی دانم کیتلین اما به هنگام ورودمان به کلبه در تاریکی آن جاده ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. با آنکه زیاد هم بر سر جایش نماند اما من هم نمی خواستم بیشتر خیره شوم. به سختی توانستم چشم از او بردارم. من تصور کردم شما هم او را دیده اید اما آنقدر کم و آهسته صحبت می کردید که نپرسیدم

کیتلین: به ما نگاه می کرد؟ همیشه مطمئن بوده ایم که حواسش به دهکده هست، این برای ما عجیب نیست. مطمئنا امشب آخرین مهاجرانی بودیم که به دهکده رسیده اند... گابریل! تا به حال شنیده بودی زاده ی فلوند آشکارا به مهاجران خیره شود؟  
گابریل برخاست و از پنجره ی کوچک کلبه به جاده ی تاریک خیره شد. سپس در حالی که دست خود را به چانه اش می کشید و مشخص بود رنگ چهره ی او تا حدی سرخ می گشت گفت: مردی که در تاریکی بر روی جاده ایستاده و به مهاجران خیره شده! کیتلین زاده ی فلوند هیچگاه بدون اسب سفید خود به جاده نرفته و هیچگاه هم برای پنهان ماندن پریشان نشده! پس اگر حدس زده باشم...

در همین حین آنا برخواست و در حالی که از ردای پدرش می کشید، با صدایی آهسته گفت: من همین چند لحظه ی پیش خیال کردم یک نفر از پنجره به ما نگاه می کرد پدر

گابریل با آنکه بسیار کنجکاو شده بود، چهره ی خود را مقابل دختر خردسالش بی قید کرد و سپس پرسید: باید به من نشانش می دادی آنای عزیزم

کیتلین خندید و گفت: شما دسیسه کرده اید! برای یک نمایش ترسناک دلتنگ شده اید...! خب بگو گابریل تو چه چیزی را حدس زده باشی؟

گابریل: من که برای این لحظه ها غافلگیر نخواهم شد! قبول کرده ام تمام دهکده هم نوع ما نیستند... کیتلین هیچ... چیزی نمانده بکلی فراموش کنیم امشب چه کسی را در کنارمان داریم. می خواهم به مناسبت ورود الینور اولین سپاسی که برای تالراک و فلولند، سرزمین خوشبختی ها خودم سروده ام را بخوانم، شما موافقید؟

الینور: وای این عالیه البته که من موافقم گابریل!

آنا و آرچی با چهره ای بشاش اما به آهستگی هورا گفتند؛ آنقدر آهسته که گویی در نیمه های شب بیدار مانده اند و نمی خواهند کسی را از آرامشش جدا کنند. کیتلین با چهره ی مهربانش رو به گابریل کرد و گفت: سپاس هایی که زاده ی این سرزمین را خوشحال می کند با مهاجرانش چه می کند؟! کیه که موافق نباشه محبوب ترین پناهجوی فلولند؟

مرد لاغر اندام آن کلبه کاغذ کهنه و کوچکی را که با دو دستش محکم گرفته بود بر روی میز گذاشت. با چهره ای سرمست نفس عمیقی کشید و با لحنی شاعرانه شروع به خواندن کرد:

"آنگاه که آسمان جز تابش سخت خورشید نداشت، آنگاه که شب جز سنگینی و تنگی نبود، آنگاه که پاهایمان از رفتن خسته بود، زانوهایمان سست و عضلاتمان سخت و آنگاه که خانه ای جز حقارت برایمان نمانده بود، این تو



بودی که پناهمان دادی ای تالراک؛ تو بودی که تشنگی و گرسنگی فرزندان معصومان را با تقدیرت برطرف ساختی. چه بیان اندکی دارم وقتی می‌خوانم و چه قلم ناتوانی دارم وقتی می‌نویسم از تو ای رویای مردان رنج کشیده. از حکم تو ای شکوه قدرتمند سرزمینی از جنس عشق. سرزمینت با نگاه بی‌منت تو رویایی و پر نشاط گشته و به آداب نیکوی تو دل‌های رنج کشیده‌ی مهاجران آرام. تا ابد از دشمن حریصان و ضعف ستیزجویان خواهم خواند. تا همیشه از تو و سرزمینت، از زاده‌ی اصیلت خواهم خواند، ناجی من ای تالراک..."

آنشب پرتوی ماه از پنجره مانند انعکاس روشنی فرشته ای زیبا بر کف اتاق نقش بسته بود و روشنی فانوس‌های پرنور آثلین به رقابت با نور آن، کاج کوچک حیاط پشتی و بخشی از زمین تپه پورسانگ را به زحمت روشن کرده بودند. شب صمیمی و گرمشان خیلی زود سپری شد و با آنکه نه صحبت‌های آنها، نه مرور خاطراتشان و نه شوقشان در خیره شدن به صورت‌های گرم

یکدیگر پایانی نداشت اما این از آداب نیکی تالراک بود که باید با پایان یافتن عصرگاه به بستر می‌رفتند. خستگی الینور هم آن شب مزید بر آن شده بود تا از جشن کوچک زودتر دل بکنند... الینور در کنار بچه‌ها بر روی تخت دراز کشیده و کیتلین که هنوز از دیدن دوست قدیمیش سیر نگشته بود، کنار پنجره به همان آرامی همیشگی با تبسمی پنهان بر روی صندلی چوبیش نشسته بود

الینور: شما چند وقته که به فلولند آمده اید؟ هر چقدر بیشتر سکوت کنم بیشتر از سوال پر شده‌ام. قرار بود برایم از تالراک و اُون اصیل بگویی کیتلین

کیتلین نگاه خود را از الینور برداشت و از پنجره به آثلین، خانه‌ی اُون که بر بالای تپه خود نمایی می‌کرد انداخت

کیتلین: وقتی به فلولند رسیدیم حال و روز ما از تو بهتر نبود الینور. پشت حصارها، پشت دروازه‌های شرقی، آنسوی میدان‌های جنگ شمالی‌ها وقتی توانستیم جان سالم در ببریم، بی‌رمق‌تر از گیاه خشک نشان می‌دادیم. از

پا افتاده بودیم. هر روزی که می‌گذشت اوضاع ما هم سخت‌تر و سخت‌تر میشد. درست مثل این بود که در بیابانی بی‌رحم جان می‌دادیم. گابریل افسرده و لاغر شده بود. آاه خوب می‌دانم چه احساسی داشت؛ از این که همسر و فرزندان را در آن وضع می‌دید عذاب می‌کشید. از حقارتی که برده بودیم خشمگین بود. از این که عزیزانش مقابل چشمان او جان داده بودند پریشان بود. هر روز از این که نمی‌توانست مقابل شکنجه زنان و کودکان جنگ زده بایستد تا مرز جنون پیش می‌رفت. به هر کسی که رو می‌کردیم مثل یک گدا با ما رفتار می‌کرد. چطور شد که تمام رویاهای شمالی خود را به این نفرین باختیم؟ وحشتناک بود الینور، خیلی وحشتناک...

الینور: می‌دانم کیتلین، می‌دانم، احساس بدی بود. انگار آنچه بر من گذشته را بازگو می‌کنی. روزهای تنه‌ایم، روزهای بردگیم، روزهایی که از ترس مردن به حقارت زنده بودن تن داده بودیم

کیتلین: اما همه چیز از وقتی پا به فلوند گذاشتیم عوض شد. جالبه که همه‌ی ساکنان دهکده، زاده‌ی اصیل را از دور دیده‌اند که سوار بر اسب پرشکوهش بالای دشت‌های شمالی میتازه و برای یاری گرفتن از او دنبالش گشته‌اند؛ درست مثل خودت الینور. روز ورود ما به فلوند آنچنان گرم از گابریل برای ساکن شدنش در دهکده‌ی شمالی‌ها دعوت کرد که حالا از این که آن روز او را نشناخته، کم و ریاکار تصور می‌کردم شرمگین می‌شوم. درحالی جاده‌ی طولانی شرق را طی کردیم که همچون فرشته‌ای نگهبان چندین بار با چندین اسب تنومند کمی دورتر از ما می‌تاخت. با اسب سیاهی که یال‌های آن در زیر نور ماه هم می‌درخشید و اسب سفیدی که تصور می‌کردی از روشنایی روز بر تنش مانده باشد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اُون مهربان چیزی بیشتر از یک انسانه و چقدر متفاوت با آدم‌های پستی که آواره‌مان کردند... از سرزمینی برتر، از ریشه‌ی نیکی‌های تالراکِ جاوید که با

همه‌ی دست و دل بازیش به پذیرش درماندگان شمال حتی ذره‌ای از شکوه این سرزمین کم نشده! وقتی به اینجا آمدم اُون با چهره‌ای گشاده و صورتی خندان ما را پذیرفت، راهنمایمان کرد و هر چیزی را که نیاز داشتیم در اختیارمان گذاشت. آن موقع دهکده‌ی مهاجران شمال خیلی کوچکتر بود و فقط کلبه‌ی چند نفر مثل آقای جورج ایوان و برادران رای اینجا بود. منظورم آن دو کلبه‌ی اولی در ابتدای شیب جاده‌ی دریاچست که البته حالا ساکنانش تغییر کرده و جا به جا شده‌اند اما از آن زمان تا به حال اُون اصیل به هیچ مهاجری به اندازه‌ی گابریل بها نداده. گابریل مثل یک بت آرمان‌های سرزمین مادری اُون را قبول دارد یعنی همه قبول دارند اما گابریل با همه‌ی ما فرق دارد که انگار در درک فراوانی‌های تالراک استعداد بیشتری نسبت به بقیه داشته و البته از همه‌ی ما بیشتر زاده‌ی این سرزمین متوجه‌ی این تفاوت‌هاست... اُون از مهاجرانی که به سرزمین خوشبختی پناه می‌آورند خواسته تا برای خودشان

کلبه بسازند و زندگی آرامی را برای فراگرفتن آداب قله‌ی استوار غرب تهیه کنند. شرقی‌ترین زمین‌ها را به ما پیشنهاد کرد تا در آن به کشاورزی مشغول شویم و درخت‌های کاجی را برای ساختن این کلبه از زمین‌های شمال در اختیارمان گذاشت؛ درست مثل نقشه‌ی کلبه‌های دهکده که طرحی از آموزه‌های خود اُون اصیل. کمی بالاتر از این تپه‌ها در سمت شمال گاوهای را برای دوشیدن شیرشان و پیترا را برای کمک به ما داد، منظورم همان الاغ محبوب گابریله. آاه بارها دیده‌ام که چقدر به آن علاقه داشته. من که حتی مطمئن هستم گابریل در پس ذهن خود پیترا را جزئی از خانواده‌اش کرده! واقعاً چطوری میتوان این آسایش برخاسته از آمال تالراک را جبران کرد؟

الینور: آن خانه‌ی بالای تپه چی؟ آن هم خانه‌ی زاده‌ی اصیله؟

کیتلین: آره آتلین خانه‌ی باشکوهیه اما خیلی کم پیش می‌آید، یعنی قبلها بیشتر اما این اواخر به ندرت اُون را برای مدتی طولانی آنجا می‌بینی. راستش



جز چهارشنبه‌ها که مراسم هفتگی برگزار شده نمی‌توان فهمید در آنجا هست یا نه. خوب می‌دانم بی‌تاب آن هستی و بی‌تاب‌تر از تو خود من هستم؛ واقعاً کیه که احساس شوری به چهارشنبه نداشته باشه؟ چهارشنبه رفتن به تپه‌ی پورسانگ برای همه‌ی مهاجران آزاده. مردم از قبل طلوع خورشید خودشان را برای دیدن اُونِ مهربان آماده می‌کنند. وای که چه شکوهی خواهد داشت زاده‌ی اصیل وقتی بر روی ایوان آثلین به صحبت کردن ایستاده باشد. مراسم همخوانی شعر، مراسم نیاز خوانی... گابریل بسیاری شب‌ها بعد شام، بعد روزی پر از تلاش و کار بی‌وقفه در مزرعه، وقتی ما به خواب در این آسایش فرو می‌رویم در حیاط پشتی کنار کاجی که خودش کاشته می‌نشینه و تا نیمه‌های شب از اشعار و سپاس‌هایی که برای محبت‌های ناجی فلوند و فراوانی این سرزمین سروده زمزمه می‌کنه و البته برای این حال باید تنها باشه

الینور: گابریل مرد با احساسیه کیتلین، یک مرد هنرمند و یک انسان پرتلاش... خوشحالم که در کنار هم می‌بینمتان

کیتلین که می‌دانست دوباره الینور دلتنگ شوهرش شده از روی صندلی برخاست و با لحنی نرم‌تر به او گفت: الینور ما وقتی لويس را در کنارت ندیدیم خیلی احساس دلتنگی کردیم ولی بهتره فراموشش کنی، اینطور فقط خودت را زجر میدهی عزیزم. بزودی می‌فهمی به دنیایی قدم گذاشته‌ای که اندوه در آن هیچ جایی نداشته... تقدیر تالراک اجازه نمیده و نمی‌پسنده حسرتی را در وجودت احساس کنی. نباید از آداب آن فاصله بگیریم. خواهی دید آنقدر در زیبایی‌ها و پاکی‌های فلوند غرق‌ت خواهد کرد که با تمام وجود لمس کنی با پا گذاشتن به این سرزمین از نو متولد شده‌ای. فردا روز بزرگیه، اولین روز ورودت به فلوند؛ باید بینی چه زیباست صخره‌ی غرب وقتی پرتوهای زرین خورشید مثل تاج پادشاهی هنگام طلوع بر سرش فخر فروشی

می‌کنند! باید یاس دشت‌های گسترده و دریایی آرام گرفته به محبت این سرزمین را نشانت بدهم. از مهاجرانی برایت بگویم که تا پای جان به قله‌ی شگرف کوهستان و آرمان‌هایش عشق می‌ورزند. از آقای هارلی جیدن از خانوم اولیویا ویکتوری از بچه‌های ناتنی دیوید لیام پیر که چه زود بزرگ شدند. گاهی احساس می‌کنم خودِ جنگ هم یک تقدیر بود تا ما به این سرزمین بیایم و قدر آن را بعد از محبت‌هایش بدانیم؛ گرچه هیچوقت نمی‌توانیم چیزی از آن را جبران کنیم...

کیتلین همچون بلندای قله‌های کوهستان غرب که سرشار از برف بودند، لبریز بود از حرفهایی که برای گفتنشان نمی‌توانست صبر کند اما همانطور که به گفتن ادامه می‌داد متوجه‌ی الینور شد که خیلی زود در میان انبوه حمله‌هایش و درست شبیه به آنا و آرچی در خوابی معصومانه فرو رفته بود...

برنامه ای که به گفته‌ی اُون تقدیر و تدبیر صخره‌ی فلولند و آموزه‌ی خودش بود آن را با واسطه، توسط گابریل به مهاجران آموزش می‌داد. شمالی‌ها خیلی زود وعده‌های روزانه‌ی خود را صرف می‌کردند همانطور که صبحها خیلی زود از خواب بیدار می‌شدند. شامشان خیلی سبکتر از وعده‌ی میان روز بود. آنها حق نداشتند شب‌ها از گوشت در شام استفاده کنند و یا روزها به اندازه‌ی کامل و تا سیر شدن غذا بخورند. روزهای پنج‌شنبه همه‌ی مردم به بازسازی و نظافت دهکده مشغول می‌شدند و هرکس باید کلبه‌اش و بخشی از جاده که در مقابل آن قرار داشت را نظافت می‌کرد، و البته پیش از آن در نظافت کلبه‌ی مهاجر همسایه و سزاوارتر یاری می‌رساند... همه بجز روبی و دو پیرمرد ناتوان دهکده، ایزاک و فاینلای که قوای مناسبی برای فعالیت در مزرعه‌ها نداشتند و جورج فارمر، جوانی که پایش را در جنگ از دست داده بود به پیشه‌ی کشاورزی که جد در جد در سرزمین سابقشان به آن

پرداخته بودند مشغول می‌شدند. روزهای شنبه تا سه‌شنبه آنها صبح‌ها به محض طلوع آفتاب با سپاس روشنی آسمان که به "سپاس صبحگاه فلولند" از آن یاد می‌کردند تا میانه‌ی روز کشت می‌کردند. پشتکارشان چنان بود که انگار نه احساس خستگی به آنها دست می‌داد نه فعالیتشان را تکراری می‌دیدند و دوباره برای صرف وعده ای مختصر و استراحتی اندک به دهکده بازمی‌گشتند تا نوبت دوم فعالیت خود را از میانه‌ی بعدازظهر تا نزدیکی غروب آفتاب آغاز کنند و هر بار که می‌خواستند کاری را شروع کنند سپاسی خاص را برای آغاز آن ادا می‌کردند. مهاجران شمال باید جمعه‌ها به رسیدن نخ برای ردهای جدید می‌پرداختند و شب‌های آن از هیچ فانوسی استفاده نمی‌کردند و در تاریکی، شب بی‌شام و کوتاهشان را می‌گذراندند... استراحت گابریل و کیتلین آن شب هم طبق عادت برگفته از آداب فلولند بعد از خوابی سبک خیلی زود به پایان می‌رسید و مهاجران یک به یک یا به همراه اهالی

کلبه‌هایشان پیش از گرگ و میش هوا پشستاز دیگر هموعان خود به سمت مزارع گندم و پنبه حرکت می‌کردند. گابریل در ادای تمام آداب نسبت به بقیه‌ی مهاجران پشستاز بود و درست مانند یک الگو رفتار می‌کرد. او شیفته‌ی آن بود که طلوع خورشید بر بلندای صخره‌ی غرب را از مزرعه ببیند در حالی که از سپاس صبحگاه و از اشعار خود در وصفش می‌خواند:

"صبحی روشن با درخشش خورشید فروزنده‌ی فلولند، چهره‌ام به سوی غرب به سوی کوهستان مه گرفته در حالی که پرتو زرین خورشید را بر بلندای تالراک مقتدر تحسین برانگیز می‌یابم. با نشاطی برگرفته از آرمان‌های تو تا میانه‌ی روز، تا آنگاه که خورشید آسمانت را به دو نیمه تقسیم کند به تلاش می‌ایستم تا گرامی بدارم و حفظ کنم زندگی در خوشبختی و آرامشم را در پناهت ای ناجیِ مهربان. و تو ای رویای مهاجران رنج کشیده، ای ایستاده به آداب نیکو، ای آموزنده‌ی خوبی‌ها، از توان و شکوفایت به من ببخش تا

همچون پدران خویش بی‌سپاس و بی‌آداب نگردم... ای تالراک، ای رویای مردان حقارت کشیده، ای ایستاده به آداب نیکو، ای آموزنده‌ی خوبی‌ها، از توان و شکوفایت به من ببخش تا همچون خائنان، بی‌سپاس و بی‌آداب نگردم"

او که به خواست اُون به "افتخار مهاجران شمال" در میان دهکده معروف شده بود از مزرعه باز نمی‌گشت تا زمانی که قله‌ی کوهستان را در آسمان طلایی غروب نظاره نمی‌کرد. گابریل از کیتلین می‌خواست به همراه بقیه‌ی مهاجران به ادای آداب نیکی تالراک پردازد اما کیتلین می‌گفت هیچ چیز را به اندازه‌ی اجرای وظایف در کنار شوهرش دوست ندارد حتی اگر هر کدام تا ابد طولانی شود. "معمدترین پناهجویان" از همه کمتر غذا می‌خورد و بیشتر از همه به نظافت و ساختن دهکده مشغول میشد. مردی که جسه‌ی تنومندی نداشت طوری زندگی می‌کرد که جوان‌ترین پناهجوها هم توان همپای او شدن را نداشتند.



الینور هنوز درد در پیشانی خود را حتی شاید شدیدتر احساس می‌کرد. مثل کسی که بیهوش شده و بی‌خبر باشد چشمانش را به زحمت اما بی‌فایده باز کرد، همه جا تاریک بود، برای لحظه ای تصور کرد در فضایی در زیر تلی از خاک مجسوس شده باشد. وقتی دستش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند با برخورد به دیواری چوبی که به سختی سنگ می‌نمود، باعث درد شدی در آن شد. به سرعت سعی کرد دست خود را در آغوش بگیرد اما متوجهی پارچه ای نمود که از نوک انگشتانش تا به دور آرنجش پیچیده بودند شد. درست به یاد نمی‌آورد چه اتفاقی افتاده و این پارچه برای چیست؟ اما صدای بلند مشاجره‌ی چند مرد که بیرون از آن فضای بسته توجه دختر را به خود جلب می‌کرد او را برای لحظه ای از آن درد غافل نمود. به سختی برخاست تا از ماجرا سر در بیاورد. باریکه‌ی نوری که از شکافی نازک بر روی دیوار پیدا بود راه خروج از آنجا را به دختر نشان می‌داد. به سرعت در را باز

کرد اما الینور از نور شدید و بوی متعفن که فضا را یکباره پر کرد سخت متأثر شد. تا چند لحظه نمی‌توانست به روبروی خود خیره شود و هر چه بیشتر می‌گذشت بوی نامطبوع بیشتر او را منگ می‌کرد. صداهاى قهقهه و فریادهای گنگ مردانی پشت آن نور هم الینور را به شدت ترسیده و مشوش ساخته بود... منظره‌ی بسیار عجیبی مقابلش پیدا شد؛ مردی شبیه به گابریل ردای سراسر سرخی بر تن کرده و ایستاده بر تکه چوبی کوتاه از تنه‌ی بریده‌ی یک درخت، قهقهه سر می‌داد. زیر پاهایش نیمی از تکه پارچه ای بریده شده به رنگ ردای تن او در آبی که تا زانوی الینور را می‌گرفت شناور بود. چند متر آنطرف‌تر تکه چوبی به همان شکل اما زنی به جای ایستادن، به کنارش نشسته، دو دست خود را بر اطراف آن گره کرده و سر خود را به حالت غمباری به آن نیم تنه تکیه داده بود. کودکی با دست و پا زدن در پیشان در حال جان دادن و غرق شدن در آن آب کم عمق وحشت را بر دل الینور حاکم ساخت!



درست نمی‌دید ردای‌های سفید خالی و یا شاید هم جسدهای بیشماری که در آنجا به پشت میانشان شناور بودند. الینور به شدت ترسیده و حیران شده بود. هرچه آنها را صدا می‌زد گویی صدایش را نمی‌شنیدند. در میان فقهه‌های گابریل و پژواک صدای او در بین دو تپه‌ی اطرافشان، فریادی گُم که نام او را یکسره می‌خواند همه‌ی توجه‌اش را جلب کرد؛ بازگشت اما همه چیز حالا تاریک بود و تنها میشد مردی که با ردای سفید و با چشمانی درشت به دختر خیره شده بود را به خوبی دید. الینور هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست مطمئن شود او همان زاده‌ی فلولند است یا نه؟ اما مرد ناشناس مشتی از خاکی خشک و گرم را بر روی صورت الینور پاشید؛ الینور خواست تا مانع شود اما دوباره همه جا تاریک شد و آخرین تصویر پارچه‌ی نمودور دور دستش بود که به رنگ ردای تن گابریل، سرخ، و شاید از باقی بریده‌ی پارچه‌ی زیر پاهای او بود...

دختر ناگهان از جای خود پرید و به وهم بودن آنچه دیده بود پی برد. الینور خواب دیده بود. گرمای پرتوهای خورشید که اتاق را به روشنی دشت‌ها می‌کرد او را مطمئن ساخت که تمام دیشب را بر روی همان تخت در اتاق کوچک کلبه گذرانده. الینور سعی کرد آن کابوس را برای خود معنی کند اما بی‌فایده بود، نمی‌توانست تمامش را بخاطر بیاورد. وقتی دوباره می‌اندیشید که پا به چه سرزمینی گذاشته در خودش شوری عمیق را احساس کرد که انگار از تمام گذشته مثل کابوسی تلخ بیدار شده باشد و در گنجی پس از آن به خواب و پوچ بودن عذاب‌هایش بیاندیشد. کنار پنجره‌ی بزرگ اتاق ایستاد، دشتی وسیع و سبز را در مقابل خود می‌دید که تا چشم کار می‌کرد از چمن گسترده شده بود. آسمانی که لکه ابرهایی مانند کودکانی شاد در آن تصویر شده بودند و هوایی مطبوع که هیچ نشانی از خزان در آن نبود...

آرچی: صبح بخیر خاله الینور چه خوب که بیدار شدی نزدیکه ظهر بشه! مادر برایت صبحانه حاضر کرده روی میز آشپزخانه است الینور: ای آرچی کوچولو خاله الینور سفر سختی داشته، دیشب خیلی خسته بود قول میدی از فردا اینقدر نخوابه. آرچی راستی مادرت کجاست؟ آرچی: با پدر و آنا به مزرعه رفتند، صبح خیلی زود رفتند. خاله الینور باید در کلبه بمانی تا مادرم برگردد

الینور با چهره ای پر ابهام پرسید: بچه‌ها هم همپای خانواده‌ها در مزارع کار می‌کنند؟ اما چرا نباید از کلبه خارج شد آرچی؟

آرچی: این خسته کننده نیست! اون مهربان آموخته اگر از آسایشی که بهره می‌بریم درکی نداشته باشیم مثل جنگجویان حریص شمال خواهیم شد. بچه‌ها در طول هفته به اندازه‌ی یک نیم روز را در مزرعه کار می‌کنند. دهکده

بزرگ نیست خاله الینور و تو در فلولند غریبه هستی. اینجا در دهکده همه باید باهم آشنا باشیم. یا فلولندی هستی و یا دشمن فلولند!

سفره‌ی نچندان گسترده‌ای که به شکلی زیبا آراسته شده بود، کره و پنیر، مربا و نون گرم خانگی با گیاه معطری از سبزی‌های فلولند بر روی میز قطور آشپزخانه... الینور که می‌دانست زندگی در دهکده‌ی مهاجران آداب خاصی دارد در انجام هر کاری احتیاط می‌کرد، چشمش به آرچی که در بین دو ستون قطور کلبه ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد افتاد

آرچی: خاله الینور ما همیشه قبل از خوردن صبحانه اول سپاس وعده‌ی صبحگاه فلولند را می‌خوانیم

الینور: آاه آرچی می‌دانم خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرم و تو هم باید کمکم کنی. مثلاً الان می‌خواهم سپاس صبحانه را یاد بگیرم

آرچی: خاله سپاس وعده‌ی صبحگاه فلولند نه سپاس صبحانه!

و بعد پسر با همان هیکل کوچک و جسورش شروع کرد به ادای جملاتی زیبا و کوتاه که یک به یک دختر آنها را در پی او تکرار می‌کرد و اگر متوجهی دلیل کارش نبودی خیال می‌کردی به تماشای بازی تئاتر کودکی نشسته‌ای:

"ای صخره‌ی سرزمین پربار، ای امید پناهجویان شمال، ای تالراک ارباب کوه‌های سرفراز، برتر از درختان کهن، برتر از دشت‌های وسیع و آسمان گرگ و میش ایستاده بر بلندی ممتاز کوهستان غرب! از تو برای آنچه در این صبح دل‌نگیز ارزانیم داشتی سپاسگزارم. از تو که حافظ این سرزمینی سپاسگزارم. از تو که به وسیله‌ی زاده‌ی اصیل سرزمین خوشبختی مرا به این آسایش رسانده‌ای..."

الینور: وای آرچی چقدر زیبا بود درست مثل مادرت ادا کردی... آآه آرچی، آرچی! ای کاش تاختن اسب‌های اُون مهربان تا دورترین زمین‌های

شمال ادامه داشت. ای کاش همه‌ی زمین‌ها فلولند بود و حافظ همه‌یشان تالراک، پدرتان حق دارد که تا به این اندازه به این سرزمین و آدابش عشق می‌ورزد...

آرچی: همه‌ی ما این را از زاده‌ی برتر یاد گرفته‌ایم خاله، سپاس‌هایی که همه‌ی اهالی دهکده آنها را یاد گرفته‌اند... اُون مهربان آموخته تا وقتی از سپاس‌های فلولند بخوانیم مثل شمالی‌ها بجان هم نمی‌افسیم، کسی از ما حریص همیشه و روزهای نگرانی و ناراحتی خفت را به خودش نمی‌بینه

الینور به چهره‌ی جدی آرچی خیره بود و با خود فکر می‌کرد "بیشتر دیدن اهالی این دهکده مرا تا چه اندازه از شمالی بودنم معذب می‌کند. نمی‌شود باور کرد که جنگ را درست ندیده‌ای و چقدر زود مثل آدم بزرگ‌ها شدی آرچی، که انگار سال‌هاست از دوستانم جدا شده‌ام..."

حتی اگر ساعت‌ها طول میکشید اما الینور بی‌آنکه ذره‌ای احساس کسل‌کننده‌ای داشته باشد بر روی تخت رو به دشت‌های وسیعی که یاد آوار روزهای گذشته‌ی سرزمین آبا و اجدادش در شمال بود نشست و یکسره از جمله‌ها و دکلمه‌هایی که پیش از آن برای هم می‌خواندند زمزمه کرد. جمله‌هایی که شاید اهالی دهکده برای روزها بعد رسیدن به فلوند بکلی آنها را فراموش کرده بودند، درست مثل یادی از دردهایی طولانی. اما آنروز برای الینور برنگ تمام آنچه که در حسرتش حقارت کشیده بود حالا بیش از همیشه نزدیک نشان می‌داد:

"تکیه داده به بلوط پیر، خیره به دشتی شریر خاک خشکش را در مشت می‌فشاری. نه پاهای ضعیف خسته است نه دستان کوچکت و نه قلب مهربان تو زیر تابش آفتاب تابستان ناامید... که تو از عطر گل‌ها مست شده‌ای، از صدای چکاوک‌های عاشق، از نسیم بی‌خبر و خنک که گاه میدود و گاه نه..."

حالا از چه می‌خواهی بگویی؟ از چه می‌خواهی بخوانی؟ برخیز و برایم از صدای پدر بگو، از دستان مادر، از یک دوست صمیمی، از لطافت شهر گرسنه‌ی من که منتظر کشت گندم توست، منتظر بار ذرت تو. از شب بگو از ستاره‌های بی‌تعدادش، از ماه بگو از آبشار انوارش و از خورشید مغرور سرزمینم که با پرتوهایش آینه‌ای برای ساقه‌های مزارع شده. از باد بگو که شانه‌ی خوشه‌های زرین زمین‌هایت شده. از سایه‌ی بلوط پیر، از ابرهایی که می‌دانی می‌آیند که شاید دیر، اما می‌دانی که می‌آیند..."

هنوز حتی خورشید از پایان صبح گذر نکرده بود که کیتلین به کلبه بازگشت. با عجله اما بی‌صدا و با احتیاط قدم برمیداشت. سبد بزرگ پر از پنبه را که هر روز یکنوبت ظهر و یکنوبت عصر برداشت می‌کرد در گوشه‌ای از حیاط جلویی گذاشت. وقتی وارد کلبه شد آرچی را در حال رسیدن نخ برای



بافتن ردا از همان پنبه‌هایی که کشت می‌کردند دید و الینور را در اتاق خواب در حالی که بر روی صندلی کنار پنجره رو به دشت خیره نشسته بود

کیتلین: واقعاً متأسفم الینور باید به تو می‌گفتم که اهالی دهکده صبح‌ها قبل از طلوع خورشید برای کشاورزی به مزرعه می‌روند. می‌دانستم خسته هستی بیدارت نکردم. البته همیشه تا خودِ ظهر در مزرعه‌ها می‌مانیم. حالا زودتر از کار دست کشیدم و پیش از این هیچگاه این کار را نکرده بودم. آه وقتی گابریل که همیشه از ما به قله‌ی مقدس نزدیکتر و سزاوارتر بوده این را خواسته باشد همه چیز راحت‌تر می‌شود! هنوز هم دوست داری دهکده‌ی مهاجران شمال را ببینی؟

الینور: هیچ اشکالی نداره کیتلین... آره واقعاً دوست دارم ببینم. در مدتی که نبودید از آرچی سپاس وعده‌ی صبحگاه فلولند را یاد گرفتم، خواستم تا در رسیدن نخ‌ها کمکش کنم و برایتان غذا درست کنم اما او گفت فقط کسانی

که در مقابل اُونِ مهربان عهد بسته باشند می‌توانند در انجام این کارها سهیم شوند. خیلی بی‌تابم زورتر او را ملاقات کنم و با عهد بستن از اهالی دهکده بحساب بیایم. باید درکم کنی کیتلین، کمی احساس غریبه بودن میکنم. اینجا همه چیز درست آن شکل است که باید باشد

کیتلین: اوه الینور عزیزم تو همین الان هم عضوی از ما هستی و مطمئن هستم از بهترین‌ها خواهی بود اما باید به آدابِ نیکِیِ تالراک با ادای آنها احترام گذاشت. تا فردا صبح چیزی نمانده، فردا با بستن عهدی شکوهمند تو رسماً یک فلولندی خواهی بود. حالا بهتره عجله کنی چون می‌خواهم جاده‌ی سائلیت را نشانت بدهم، من از تو مشتاق ترم؟!

دهکده شکوهش را از آنچه که دیشب نمایان کرده بود بیشتر نشان می‌داد؛ جاده‌ی تنگ کم نور مزین به فانوس‌ها جای خود را به جاده‌ای روشن که با گلدان‌های رنگارنگ تزئین شده اما همچنان خلوت و ساکت، داده بود.



از چند متر جلوتر از کلبه‌ی خانواده‌ی گابریل جاده‌ی دریاچه با پیچی منظم رو به پایین آغاز میشد. کیتلین و الینور با ردهایی یک شکل شروع به پایین رفتن از آن کردند و زن با رسیدن به تیررس دید هر کلبه که مهاجرانش را بیشتر می‌شناخت با اشاره‌ی انگشت به آن از خاطرات و اخلاق صاحبانش می‌گفت اما آنقدر آهسته که الینور باید برای فهم آنچه که می‌گوید به دهان او خیره میشد. و حتی گاهی که نگاه مهاجری به آنها می‌افتاد از صحبت کردن برای لحظه‌ای دست می‌کشید. مهاجرانی که دسته‌دسته یا به تنهایی و با سختی فراوان هر کدام روزی خود را به این سرزمین امن رسانده بودند...

کیتلین: این کلبه‌ی آقای لوکاس لوگان اولین مهاجریه که به دهکده آمده، راستش را بخواهی خیلی آدم خوش مشربی نیست، در این دهکده کمتر کسیه که با او خیلی گرم گرفته باشه اما خب کاریم به کار کسی نداره و به همه بخصوص زاده‌ی اصیل احترام می‌گذاره... آاه نگاه کن آن کلبه‌ی برادران رایه،

توبی و تایلر رای، کار سنگفرش کردن کف جاده از آنها بود. دو پسر جوان که جنگ فرصت ازدواج را بهشان نداد یعنی آن جنگ لعنتی آنها را از نامزدهایشان جدا کرد. واقعاً تأسف آورده... بین الینور، آن کلبه در همسایگی برادران رای که زیباترین باغچه را هم در فلوند داره منزل مهاجریه که مثل مادر بزرگ ماست. علاقه‌ی زیادی به گل‌هایش داره و میگه عاشق اینه و آرزو داره که باغچه‌ی آئلین را هم مثل باغچه‌ی کلبه‌ی خودش تزئین کنه. پیرزن مهربانی که همه رویی رز صدایش می‌زنند. با این که بهش نمیخوره شمالی باشه اما خب همیشه گفت شمالی هم نیست! روبی رز...

دیو مردی که از سر عادت یا شیطنت همیشه با کنایه صحبت می‌کرد در حالی که کلاه نازک و دستمال مانند خود را به نشانه‌ی احترام از سر برمیداشت از پشت سر به آنها نزدیک شد و با تکرار مدام یک کلمه به میان کلام کیتلین پرید و گفت: درود، درود، درود...! به دوست داران بلندای مقتدر

غرب، تالراک. کیتلین اندرو به تو و دوست خوش آمد میگویم... میشه بگویی افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟

تنها دیو نبود. چارلز در کنارش با چشمانی که برق میزد خیره به الینور گویی حرفی را مثل یک جور کنایه هر لحظه میخواست تا بر زبان بیاورد. کیتلین که بنظر برای حفظ آداب تالراک از این جمع معذب شده باشد، سعی کرد در جواب دادن به دیو حالتی بی‌رمق اما نه تحقیر آمیز به خود بگیرد: دیو سويفت، این الینور مورگان از دوستان قدیمه ماست و فردا رسماً از اعضا دهکده‌ی شمال خواهد شد

دیو: ورودت را به دهکده‌ی مهاجران خوش آمد میگویم الینور مورگان! امیدوارم با آمدنت به گرمی مردم دهکده اضافه کنی که البته دوستان کیتلین اندرو بدون شک اینچنین خواهند بود. می‌دانم هنوز تو سر در نمی‌آوری اما

بگذار من بی تفاوت باشم. می‌خواهم از اولین مهاجران فلوند باشم که جاده‌ی درست را نشانت داده. رک بترسانمت تا...

دیو هنوز حرفش را کامل نکرده بود که بازگشت و به چارلز نگاهی انداخت. چارلز به او فرصت نداد، جلو آمد و گفت: او دیو سويفت، بالاخره تو کی می‌خواهی ناامید شوی مرد؟! ببین! هیچگاه به اندازه‌ی او فرصت نداری تا با این مردم صحبت کنی. بالاخره همه چیز عیان خواهد شد... چرا می‌خواهی روز ورود دختری چنین باوقار را با ندانم کاری‌ها و حرف‌هایی بی‌جا خراب کنی ای مردِ حسود؟! گابریل اندرو بخواهیم، نخواهیم حالا افتخارمان است!

کیتلین تاب نیاورد و گفت: برای بی‌پرده گفتن باید پروا داشته باشی چارلز... وقتی دستانت جز با کلمات، تا این حد خالی هستند!

الینور جا خورده، خواست تا از آن گفته‌ها سر در بیاورد اما ناتوان، ترجیح داد تنها با صدایی آهسته پاسخ خوشآمد گویی دیو را بدهد.

رفتار سرد کیتلین برای پایان دادن به آن ملاقات بی‌فایده نبود. چارلز و دیو در حالی که همچنان به چهره‌ی متعجب کیتلین و دختر خیره بودند با خنده‌ای نیش‌دار از آنها دور شدند

کیتلین: آه دیو سویت را همینطوری شناخته‌ایم! الینور جای تعجب نیست. به مرور زمان خواهی فهمید منظورش با تو نبوده. دیو مرد خویبه، هر وقت که از او کمک بخواهی بدون مضایقه کمک می‌کند اما زبان تندی دارد که انگار یجورایی به گابریل حسادت می‌ورزه. فکر می‌کند گابریل آدم متملقیه و توجه اُون مهربان را از تملق گویی‌هایش بدست آورده. با این همه گابریل همیشه هوای دیو سویت را داشته، مثلاً وقتی یک روز به مزرعه نرفت گابریل از اُون که بشدت خشمگین شده بود تقاضای بخشش او را کرد وگرنه دیو

سویت حالا اینجا در دهکده نبود... اما دوست او چارلز... تا چه اندازه متفاوت بوده که مهاجرانی مثل من ترجیح می‌دهند نام کامل او را صدا نزنند. آه چرا مقابلش سکوت می‌کنیم؟ اصلاً فراموش کن الینور، راجع به چه چیزی می‌گفتم؟

الینور: راجع به مهاجران... راستش احساس می‌کنم خیلی دیر با آنها صمیمی خواهم شد. من می‌دانم زمان لازمه اما انگار مردم اینجا زیادی می‌خواهند به چشم یک غریبه به تو نگاه کنند

کیتلین: الینور سخت نگیر، بیشتر آنها اکنون از مزرعه باز می‌گردند. مردم دهکده به یکدیگر مثل یک خانواده نگاه می‌کنند نه غریبه. امروز اولین ملاقات با فلوندی‌ها جبران شد! اما باید بدانی این از آداب نیکی تالراک هست که مهاجران همدیگر را با نام کاملشان صدا بزنند. می‌دانم به زودی از محبوب‌ترین ساکنان دهکده خواهی شد با این همه این مهاجران نیستند که

مهمند، وقتی صخره‌ی مقتدر این سرزمین تو را با تقدیرش بپذیره پس همه پذیرفتند. تو حالا اینجایی الینور، نباید و من نمی‌خواهم از این ساده عبور کرده باشم...

کیتلین و الینور در امتداد جاده‌ی باریک پایین و پایین‌تر می‌رفتند و زن یکی پس از دیگری از مهاجرانی می‌گفت که هر یک از سرنوشتی شوم به این دهکده که ساخته‌ی دست خودشان بود پناه آورده بودند. جز کلبه‌های ساده‌ی شمالی‌ها چیز دیگری در دهکده به چشم نمی‌خورد. نه مغازه ای و نه هیچ چیز غیر ساخته‌هایی یک شکل برای سکونت... در انتهای جاده، الینور متوجه‌ی حصار پارچه ای قرمز رنگ و نمادین شد که با میخ‌های بزرگی بر روی تکه چوب‌های بزرگتر دوخته شده بود و مانع از رفتن اهالی دهکده به سمت ساحل می‌گشت. دختر خواست تا فقط آن را لمس کرده باشد اما یکباره

کیتلین در حالی که باز هم صدایش فقط در حد صحبت کردنی آرام بود، با حالتی مشوش تکرار کرد: نه الینور... نه!

شبیه به کسی شده بود که با صدایی گرفته از روی ترس فریاد بزند! الینور متعجب به او خیره شد و کیتلین سعی کرد اینبار با لحنی ملایم به خود مسلط شود: الینور از این بیشتر نمی‌توان پیش رفت! اُونِ مهربان تعیین کرده نباید به سمت ساحل برویم. در بین مهاجران دهکده شایعه یکی از اولین شمالی‌ها جاننش را در دریاچه از دست داده و برای همین او نمی‌خواهد این اتفاق تکرار بشه و این که البته سانلیت مکان مقدسیه و هرکسی نباید به آنجا پا بگذاره. سرنوشت پس از فاصله گرفتن از آداب تالراک غیر از این نیز نخواهد بود

دختر هم مایل نبود بیش از این آنجا بایستد که انگار چیزی او را مضطرب می‌کرد. چشم الینور به دو تپه‌ی ورودی شهر افتاد که برای مسافران



شرق کوچتر از آنچه اکنون می‌دید نشان می‌داد. دستان خود را برای چشمانش سایه‌بان کرد و خیره به کلبه‌ی خانواده‌ی گابریل نگریست. کلبه‌ی ای در بین دو تپه در مقابل نور خورشید بی‌دلیل نبود که حسادت دیو را برمی‌انگیخت؛ از پایین جاده همان شکوهی را داشت که خانه‌ی اُون بر روی تپه‌ی پورسانگ از کنار کابانا. الینور گفت: جاده‌ی ای که به ساحل دریاچه‌ی مقدس ختم شده باید مسیر گرانقدری باشه کیتلین اما من مطمئن هستم که ترجیح می‌دهم از بالای پیچ به جاده نگاه کنم تا از اینجا...!

کیتلین: البته که حق با توست... پس الینور باید برگردیم. فرصت زیادی برای معرفی دهکده وجود داره اما حالا خورشید از نیمه می‌گذره و باید پنبه‌های زیادی را در مزرعه برداشت کنم و قبل از آن نباید وعده‌ی میانروز را فراموش کنیم...!

الینور هنوز مجذوب تصویر آسمان شرق به کلبه‌های یکسره می‌نگریست، از میانه‌ی جاده عبور نکرده بودند که در سمت جنوب و بالای تپه‌ی پورسانگ دوباره تصویر آثلین برایشان نمایان شد. الینور بی‌درنگ گفت: آاه کیتلین، دهکده گرچه خیلی ساده است اما بسیار زیباست و خیلی امن. این مهاجران، این جاده، این کلبه‌ها... کیتلین راستش دلم می‌خواهد جاده‌ی تپه‌ی پورسانگ را هم بینم مخصوصا آن خانه‌ی باشکوه آثلین. فکر کنم از آن بالا همه جای دهکده معلوم باشه

کیتلین: آره هم دهکده و هم زمین‌های اطراف، حتی میشه تا دورترین مزرعه را هم دید اما الینور ممکن نیست هرکسی پا به آنجا بگذاره؛ فقط روزهای چهارشنبه مردم دهکده این فرصت را پیدا می‌کنند تا در کنار هم برای مراسم هفته زیر ایوان آثلین جمع شوند. الینور می‌دانی؟ از مردم دهکده اُون



اصیل فقط به گابریل اجازه داده تا هر وقت که خواست به آن بالا بره تا آموزه‌های آداب نیکی تالراک را بشنوه و به مهاجران انتقال بده...

الینور در حالی که لبخندی صورت ظریف او را پر می‌کرد و با شوقی از این جهت که دوست قدیمش معتمدترین مهاجر دهکده نزد زاده‌ی اصیل آن سرزمین است، دست‌های کیتلین را گرفت و گفت: مقابل گابریل حس حسادتم برای این همه محبوبیت نزد اُونِ برانگیخته شده! درست مثل آقای دیو سویت اما بر عکس او دوست دارم از گابریل فلوندی بودن را یاد بگیرم

کیتلین از دو بازوی دختر گرفت، از بالای چشمان خود به او خیره شد و بعدِ مکتی کوتاه گفت: باید اعتراف کنم این تصویرت شبیه به خود من شده الینور! چه لحظه‌ی مقدسی داری! در فلوند تو درست همانی هستی که تصور می‌کردم. و من گاهی می‌خواهم همه‌ی گذشته را با خودم مرور کنم که شاید

اینگونه هیچگاه از یاد نبرم چیزی که به آن رسیده‌ام تا چه اندازه پیش از این روزهایی دست نیافتنی می‌نمود...

کیتلین با چشמהایی که حالا از احساسِ سرشار او خیس میشد به جاده نگاه می‌کرد و دوبار پشت سر هم تکرار کرد: "هیچ مهاجری از زخم دیده گان در این سرزمین به آرامش نرسید مگر آنکه از تالراک و آدابش بی‌بها نگذشت..."

## تقدیر مقدس

کم کم آسمان تاریک بعد از غروب ماه جامه‌اش را با روشنی کورِ گرگ و میش عوض می‌کرد. فانوس‌های دهکده دوباره یکی پس از دیگری روشن می‌شدند. باریکه‌ی نور فانوسی که از لای در بر کف اتاق خواب افتاده بود از آغاز چهارشنبه ای فلولندی خبر می‌داد. کیتلین و گابریل طبق عادت درست روبروی هم به دو ستون بزرگ کلبه ساکت و بی‌صحبت تکیه داده بودند که انگار منتظر بیدار شدن بقیه نشسته باشند. الینور پیش از آنکه آرچی و آنا از خواب بیدار شوند چشمانش را باز کرد؛ مثل کسی نشان می‌داد که تمام شب را به شوق جشنی بزرگ خوابیده باشد. کیتلین که پنج فانوس برای تک تک اهالی کلبه روشن کرده و در بین ستون‌ها چیده بود وقتی متوجه‌ی بیدار شدن الینور شد، قبل از آنکه حتی از تختش پایین بیاید به اتاق خواب رفت داستان

ظریف او را گرفت و گفت: درست به موقع بیدار شدی عزیزم، یک دهکده منتظر آغاز مراسم فانوس بدست بر روی جاده‌ی سانلیت صف می‌کشند. بالاخره صبرمان به سر آمد الینور و روشنی چهارشنبه رسید حالا فقط باید فانوست را برداری

گابریل: بنظرم او از ما آماده‌ترست کیتلین! امروز را فراموش نخواهیم کرد  
الینور که انگار هزاران تن بیرون کلبه منتظرش باشند با آنکه چیزی نمی‌گفت اما دخترانه، دستپاچه و خوشحال به نظر می‌رسید. شاید نخواست و یا نتوانست پاسخی به آنها بدهد و تنها در کنار کیتلین پشت سر گابریل براه افتاد... با وجود آنکه دهکده شلوغ‌تر از همیشه نشان می‌داد سکوتی سنگین‌تر از قبل نیز حاکم بود. مهاجرانی یکدست با ردهای سفید و روحانی که حالا با فانوس‌های پرنورتری که در دست داشتند و به رنگ طلایی سو سو میزد، پشت سر هم از جاده‌ی دریاچه‌ی سانلیت به سمت آثلین و تپه‌ی پورسانگ

حرکت می‌کردند. همچون آب زرین دریاچه در غروب می‌ماند که شبانه رو به سرایشی تپه ای پرشکوه جاری شده باشد... اعضای خانواده‌ی اندرو هریک با چراغ کم سو اما زیبایی، پشتاز مهاجران دیگر و در پیشگاهشان گابریل اولین قدم را بر سرایشی تپه برداشتند. آنقدر آهسته حرکت می‌کردند که گویی نمی‌خواهند شکوه آن صف طولانی به پایان برسد. در امتداد حرکتشان، نظم اهالی دهکده بر جاده‌ی عریض پورسانگ کوتاه‌تر و متراکم‌تر میشد. کیتلین و الینور دوش به دوش هم بر پشت سر گابریل بدون آنکه کلمه ای با یکدیگر سخن بگویند، چشم به خانه‌ی اُون و روشنایی خود نمایش دوخته بودند... با رسیدن به بالای تپه هر یک با آویزان کردن فانوس خود به پایه‌ی ستون‌های آثلین، روشنی طلاهی دهکده را مانند خورشیدی تابنده و شبیه به درخشندگی عصرگاه خانه‌ی اُون در یک نقطه جمع کردند و سپس در شیب ملایم تپه تا کنار مرزی سنگچین شده و نسبتاً نزدیک، جمع گشتند. نه الینور که برای اولین

بار در این مراسم عجیب شرکت می‌کرد و نه هیچ مهاجر دیگری آن سکوت پر آداب را نمی‌شکست. گابریل که حالا آرام‌تر نیز قدم برمیداشت در مقابل نور چراغ‌ها رو به پناهجویان ایستاد. درحالی که به سختی میشد چهره‌اش را پیدا دید برای خواندن سپاس دستان خود را به شکلی روحانی بلند کرد و یکباره سکوت را شکست:

"درود بر سرزمین پیکران فلولند، درود بر دشت‌های گسترده‌اش، بر کوه‌های استوار و برف‌گرفته‌اش و سلام و درود بر دریاچه‌ی آرام گرفته در پناه قله‌ی مقتدرش، تالراک. بر حافظ‌ی نیکو سرشت که با دستان زاده‌ی اصیل و مهربان خود به مهاجرانی رو کرده به آدابِ نیکی پناه داد. از تقدیری نکو بی‌پایان و بی‌حقارت به انسان‌هایی شکست خورده بخشید و حالا در روزی مقدس و در تپه ای مقدس بی‌منت پناهجویانی پایبند به آرمان‌هایش را نزد خود پذیرا گشته"

پس از گابریل اهالی دهکده با صدایی بلند جمله‌های او را تکرار کردند. هماهنگی بی‌نظیرشان در ادای آن نشان از کهن بودن مراسم داشت که انگار مهاجران دهکده‌ی شمال آن را از قومی دیگر به ارث برده باشند. و باز دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت و در این انضباط یکسره، پیوسته رو به سوی ایوان آثلین در انتظار آمدن اُون خیره ایستاده بودند. خورشید اولین پرتوهای خود را بر بلندای تالراک انداخته بود و با خاموش کردن فانوس‌ها اُون یکباره با شکوهی مثال زدنی روبروی مهاجران حاضر شد. موها و محاسن گندم گونش در بادی آرام به رقصی اسطوره‌ای درآمده بود. بلند قامت و محکم نشان می‌داد و روشن‌تر و یکدست‌تر از مهاجران ردایی بر تن داشت که بر شانه‌هایش نشانه‌ی تالراک دوخته شده بود. پناهجویان بی‌اراده برای حضور او هورا می‌کشیدند. الینور خیره به ابهت فرزند فلولند در حالی که خود را گم شده در شور اهالی دهکده می‌دید و بی‌اراده اشک شوق می‌ریخت در دلش به

خوشبختی و آرامشی که در پناه جستن به سرزمین صخره‌ی غرب بدست آورده بود رشک می‌ورزید! گابریل به سمت آثلین و مالک آن تعظیمی بلند بالا کرد و سپس اینبار خطاب به اُون و به نمایندگی از اهالی دهکده سخن راند:

"درود بر تو ای اُون مهربان، ای زاده‌ی اصیل سرزمین رویایی فلولند. درود بر تو که از نژاد برتری از طبقه‌ی عالی از جنس عشق، درود بر تو بخاطر حضور در جمع ما، در جمع پناهجویانی جنگ زده که از پس ظلم‌ها و ناتوانی‌ها به سرزمین والا و پر وعده‌ی تالراک راهنمایشان کردی که گرمای تدبیر آن صخره، تسکین دردهای ماست و بلندی استوارش پناه ضعف‌های ما در مقابل حرص ستیز جویان شمال. و افسوس پناهجویان را که یارای جبران خوشبختی فلولندیشان را ندارند. درود بر تو تالراک که آرمانهایت آمال و آرزوی هر پناهجوی حقارت کشیده‌ی ای شد؛ ای برتر از مزارع، ای مقتدر و ای اصیل دریاچه‌ی سانلیت..."



اُون در حالی که لبخندی گم بر صورتش داشت نگاه خود را از انبوه مهاجران برداشته و به روشنی خورشید تازه متولد شده‌ی شرق انداخت و بعد صبری کوتاه به پناهجویان خیره گشت. هرکس که به او و چشمانش می‌نگریست خیال می‌کرد خطابه‌ی آن مرد قرار گرفته:

"دروود بر مهاجری که به آداب این سرزمین وفادار ماند، مهاجری که ممنوعانش را نه تهدید کرد نه تمسخر نه به آنها طمع ورزید و نه خیانت کرد. برای آسایشی که به او داده شد قدردان بود و از حد خویش خارج نگشت. سپاسگر بود نه یک یاغی. ای پناهجویان شمال! امروز در جمع شما از دیدن وفاداریتان خوشحالم. از باهم بودنتان مسرورم. از این که شما را سپاسگر سرزمین خوشبختی می‌بینم و از این که در آسایش هستید. آسمان فلولند رو به روشنی است درست مانند قلب‌های مهاجرانی که از پس حقارت به آن پناه می‌آورند. نگاه کنید که چگونه برای کسانی که بر آن سزاوارند رام گشته

است... سزاوارانی هستید که تلخی را پشت سر گذاشته‌اید و گرمی تقدیر را چشیده‌اید. در این سرزمین تا زمانی که پناهجو بمانید صخره‌ی غرب هر آنچه که آسایش فلولند را برایتان حفظ خواهد کرد تدبیر خواهد نمود. تالراک پناهجویانی که به آن خیانت کنند را در کام خویش فرو خواهد برد و مردمی را که به آدابش وفادار بمانند در خوشبختی غرق خواهد کرد. پس از سرنوشت مرد حریص و پست نژادهایی مانند او عبرت بگیرید و هرگز به آسایشی که دارید حریص نشوید و مانند ستیز جویان شمال طمع ورزی نکنید که آنها دشمنان شما و شکوه فلولند هستند. پیاد آورید روزهای سختتان بر پشت حصارهای این سرزمین، پیاد آورید نداشتن‌ها و شکستن‌ها، حساست‌ها و در خود فرو رفتنی عذاب آور که از پس دوریتان از آداب تالراک حاصل گشته بود..."



اُونِ جسورانه و قاطع سخن می‌گفت با دستانی که استوار حرف‌هایش را تأیید می‌کردند و اگر شجره‌ی او را نمی‌شناختی تصور می‌کردی به شنیدن سخنان پیامبری نشسته‌ای. مهاجران در جمع متراکشان بدون حرکت ایستاده به سخنانش گوش می‌دادند. چکمه‌هایشان در چمن‌های مرطوب دشت فرو رفته بود و چنین می‌نمود که انگار سال‌هاست این کارگران بر آن دشت روئیده اند! اُونِ لبخندی ملموس‌تر و بنظر از سر محبت زد و به گابریل اشاره کرد:

"ای گابریل، تو از پناهجویان خاص فلولندی، از وفادارترین شمالی‌ها نسبت به آداب نیکی تالراک. از تو بیش از این باید گفت اگر در مقابل مردم دهکده‌ی شمالی‌ها به سخن گفتن ایستاده باشی که ساکنان آن بدون واژه به تو افتخار کرده‌اند. به کسی که بیش از تمامشان به آداب تالراک پناه جسته... و من امروز اینجا هستم تا آنچه مردم دهکده‌ی شمالی‌ها از ثروت سرزمینِ قله‌ی ایستاده در مه خواسته‌اند را بی‌منت به آنها برسانم"

گابریل: "اُونِ، ای مرد نکوی فلولند امروز من و مردم این دهکده پیش از این نیز برای آنچه تقدیر تالراک به ما ارزانی داشت سپاسگزارش بوده‌ایم و اکنون باز هم نداشته‌هایمان را نزد آن آورده‌ایم. صخره‌ای که عشق و بخشش به پناهجویان افتخار آن مهاجران شکست خورده گشته، و این مردم با آنکه از شجره‌ی روشنی نیستند تا ابد سپاس این را خواهند گفت؛ تا زمانی که یاد فلولندِ اصیل در خاطرمات نقش بسته. تا زمانی که نفس این سرزمین زنده، تدبیر مقدس تالراکِ استوار، در وجود ناچیزمان نشاط می‌آفریند"

الینور در کنار کیتلین، آنا و آرچی بر پشت سرشان و دیگر اهالی دهکده کنار هم چنان غرق این مراسم شده بودند که انگار حضور همدیگر را در آن مکان از یاد برده باشند. گابریل شروع به نام بردن از تک تک اهالی دهکده که در آخرین هفته درخواستی داشته‌اند کرد و هر کدام از آنها با صدایی لرزان و

ادای احترامی که از ضعفشان در مقابل نژاد برتر اُون نشانه داشت سپاسگزاری تالراک را می کردند...

آفتاب به انتهای صبح رسیده و گرمای روز فزونی یافته بود. اُون که حالا چهره‌اش از همیشه صمیمی و مهربانتر نشان می داد دست خود را به نشانه‌ی توقف این قدردانی‌ها بالا آورد... کیتلین با لبخندی رو به الینور و با لحنی آهسته گفت: بالاخره آن لحظه ای که منتظرش بودیم فرا رسید. در مقابل اهالی دهکده بایست و عهد آدابِ نیکِ تالراک را برای فلولندی شدن به کمک گابریل بجا بیاور الینور عزیزم. دختر با قدم‌های آهسته ای که بر میداشت درست مانند کودکی معصوم سردرگم نشان می داد. نگاهی به ایوان آثلین انداخت که انگار به بلندای کوه‌های غربی خیره شده باشد؛ چهره‌ی پر ابهت اُون خیره به الینور از اشتیاق فراوان او به دیدن عهد بستن پناهجویی جدید

خبر می داد. گابریل از الینور خواست تا هرچه می گوید را در حالی که دست راست خود را به نشانه‌ی ادای سوگند بالا آورده تکرار کند

من الینور مورگان، مهاجری اهل شمال، دختری که از سرگذشت پدارن گم نژاد و حریص خویش بیزار گشته، از طمع ورزی آنها، از خود خواهیشان و از ستیزجوییشان،

...

و با درماندگی و عبور از روزهای سیاه و مسافتی سخت و طولانی به سرزمین والای فلولند پناه آورده‌ام. به آرمان‌هایش عشق خواهم ورزید و از آداب حافظ قدرتمندش خواهم آموخت،

...

حافظی مهربان که پناهم داد و پس از تقدیر خود از آسایش خویش  
بی مضایقه به من بخشید تا در پناه شکوه سرزمینش احساس بی حقارت زیستن  
را تجربه کنم،

...

درود می فرستم به دشت های پر بار فلولند به آسمان گسترده اش و  
دریاچه ی آرام گرفته در پای قامت افتخار برافراشته اش، تالراک. و درود  
می فرستم به زاده ی سزاوارش اُونِ اصیل،

...

و امروز عهد می بندم به آداب این سرزمین که برخاسته از دوستی و نیکی  
بین مهاجران شمال است پایبند بمانم.

صدای هورا کشیدن و شادی مردم دهکده بیکباره دختر را که مثل خوابی  
عمیق غرق در جملات گابریل شده بود بیدار کرد. اُونِ با لبخندی بر لبانش

چهره ای گرم تر به خود گرفته بود و اینبار با صدایی رساتر خطاب به الینور  
گفت:

"الینور مورگان، حضورت را در جمع مهاجران شمال تبریک می گویم. از  
امروز تو نیز یک فلولندی هستی، مقید به آداب نیکی تالراک و بهره مند از  
فراوانی های آسایش آن. پس باید برای خود کلبه ای بسازی و در زمینی که به  
تو داده خواهد شد کشت کنی و ذخیره نمایی. و به یاد داشته باش تالراک  
کسانی را که وفادار به آدابش بمانند بهرمنند خواهد کرد و بدان مهاجرانی را  
که تعدی ورزند در کام خود فرو خواهد برد!"

سپس درست مانند اولین دیدار خود با الینور به سرعت از روی ایوان به  
داخل خانه ی باشکوهش آثلین رفت که انگار باز هم نمی خواست فرصت  
تشکر کردن به او را بدهد. کیتلین دوان دوان به سمت الینور آمد و در حالی  
که از خوشحالی مانند کودکی ذوق زده نشان می داد دختر را به آغوش کشید

و گفت: نمی‌دانی چقدر خوشحالم که تو را یک فلوندی می‌بینم. چقدر زیبا سوگند آداب را ادا می‌کردی. آآه بین این چگونه شروعی شد الینور مورگان؟ شعر خوانی یکی از بهترین قسمت‌های این جشنه؛ البته از این لحظه به بعد حضور اُونِ مهربان را بینمان نخواهیم داشت اما چیزی از شور پناهجوها برای برگزاری مراسم کم نمیشه چون همه‌ی این جشن رنگی از سرزمین پدری او را داره...

چارلز با همراهی دیو و دیگر دوستانش بنظر خیلی نمی‌خواست برای تبریک گفتن به دختر به جمع دیگر شمالی‌ها که نشانی پر رنگ از سیاقِ گابریل داشت پیوندد؛ که حتی متفاوت از گذشته‌ی خود، مهاجران را برای ادای دیگر مراسم از آن جمع جدا نیز می‌ساخت. گابریل آنگاه نگاهی به دیو و چارلز کرد و سپس گفت: اینچنین ترجیح داده‌ام و اینجا ایستاده‌ام اما شاید

درمانده، انگار ناتوانم برای تصمیم گرفتن در ماندن و دیدنِ سوگند تو و یا رفتن و پیوستن به خواندنِ سپاس‌ها... و هنوز در ابتدای مراسم هستیم!

مهاجران یکی پس از دیگری به الینور تبریک می‌گفتند و انگار بعد سوگند آدابِ نیکیِ تالراک، همه حتی آنا و آرچی با او صمیمی‌تر شده بودند که گویی سال‌هاست الینور در این دهکده و کنار این مهاجران زندگی می‌کرده... تایلر رای، برادر کوچکتر تویی رای، در حالی که دستانش را به نشانه‌ی احترام باز می‌کرد گفت: الینور مورگان! خوشحالم که به دهکده‌ی دوستی‌ها آمده‌ای، از همین حالا خاطرات فلوندیت را به تو تبریک می‌گویم! باعث افتخار من است تا در ساخت کلبه‌ی مستقل کمکت کنم

مادر بزرگ رویی دو دست او را گرفت و با خنده ای کوتاه گفت: عزیزم درست به لطافت چهره‌ات سوگند را ادا کردی و احتمالا این را از همنشینی با افتخار مهاجران داری



جورج فارمر به زحمت دو عصای پای معلول خود را به یکدست داد و درحالی که چهره‌اش از خجالت سرخ میشد گلی از شکوفه‌های سفید دشت را به الینور تقدیم کرد و سپس گفت: افتخار برای اهالی دهکده یعنی فلولندی شدن عضو دیگری از خانواده‌ی اندرو...

الینور غرق در میان ابراز محبت‌های پی‌اپی مهاجران فرصت پاسخ دادن به آنها را بدست نمی‌آورد. کیتلین در کنار الینور شانه‌هایش را گرفت و در میان همه‌ی مهاجران در حالی که دهانش را تا حد ممکن به گوش دختر نزدیک کرده بود با صدایی بلندتر گفت: نگاه کن عزیزم! اینها همان اهالی دهکده‌ی مهاجران شمالند که حالا درست مثل خانواده‌ی تو صمیمی هستند

با دیدن چهره‌ی معصوم او درست نمی‌دانستی می‌خواهد از شوق گریه کند یا بخندد، و تنها با جمله‌هایی که تکه تکه از زبانش جاری شد سعی کرد از محبت‌های آنها قدردانی کند: از این که در بین شما هستم احساس غیر قابل

وصفی دارم. تمام وجودم متأثر از ناجیمان تالراک استوار و زاده‌ی برتر سرزمین آسایش شده. متأثر از مردمی که به پاکی و لطافت هوای این سرزمینند. همین که یکی از اهالی دهکده‌ی شما باشم، یک فلولندی، برایم برآورده شدن آرزویی دست نیافتنی بوده. از همه‌ی شما متشکرم...

از پشت جمع بی‌نظمشان جاناتان که مردی قوی هیکل با پوستی روشن بود با همراهی دیگر مهاجران فریاد زد: به افتخار ناجیمان و به افتخار پیوستن مهاجری به صداقت خانواده‌ی گابریل اندرو، هورا، هورا، هورا...!

گابریل بالای سر خود دو دستش را بهم گره کرد، مهاجران می‌دانستند این نشانه‌ی چیست. با آرامش یکباره ای که گویی از ابهت پایه‌های آئلین به آنها منتقل میشد فانوس‌های خاموش خود را از روی آن برداشتند، دست همدیگر را گرفتند و دایره‌ای بزرگ را بر روی دشت‌های پست‌تر جنوبی که تا پایین تپه گسترده شده بود به دور فانوس‌های چیده شده‌شان ایجاد کردند.

بالای چراغ‌های خاموش و تلبار شده فانوسی بزرگ و تابنده از ستون‌های آثلین که حتی در روشنایی صبح هم به خوبی می‌درخشید قرار داده بودند. مثل امواج دریاچه‌ی سانلیت به آرامی جلو عقب می‌رفتند و اشعاری را در مدح آن دریاچه می‌خواندند... چه چهره‌های روحانی و آرامی به خود گرفته بودند وقتی با سروده‌ها در شکوه فلولند غرق می‌گشتند:

گسترده و وسیع همچون دشت‌هایی  
عمیق و اسرار آمیز همچون کوه‌هایی  
آرامش را می‌ستایم ای دریای زرین  
درخشش را می‌ستایم ای شکوه سرزمین  
سراسر شگفتی، لطیف همچو آداب فلولند  
و چه آرام خفته ای در سرزمینی کهن  
به شوق موج‌های زلالت باده‌ها می‌وزند

به ذوق عطر گرم تو گل‌ها میدمند  
خوشابحال نزدیکترین به تالراک تویی  
خفته در پای استوار تالراک تویی  
نیست سزا بر تو راندن در آداب من  
نیست سزا بر تو راندن در خیال من

"برسان سلام مرا به نگهبان مقتدر این سرزمین حال که از شرق بدان نزدیکتری!  
برسان سپاسم را به پای مه آلود قله‌ی استوارش تالراک. برسان صدایم را با آسمان بلندِ آبی  
و پهناوری که بر ستونی محکم سوار شد. ای لایق و سزاوار، ای باشکوه سانلیت! با امواج  
نیلگونت برسان پیامم را به مهاجرانی حقارت کشیده که در راه خود گمگشته‌اند؛ همان  
گونه که به زمین‌های خشکِ شرقی رساندی بخشش‌های غربی را. درود بر تو که بر زمین  
خشک سزاوارتری، درود بر تو شبانگاهان، درود بر تو صبحگاهان و درود بر تو آنگاه که  
آیینی تالراک و در مغرب پیرو سرفرازش می‌گرددی..."

در آدابشان بود که با رسیدن خورشید به میانه‌ی آسمان از سپاس طولانی دریاچه دست بکشند و به تزئین و چیدن میز بزرگ غذا پردازند. میزی دایره ای و قطور با تعداد زیادی صندلی. در آماده کردنش چنان نظمی از خود نشان می‌دادند که انگار از پیش وظیفه‌شان را تقسیم کرده بودند. غذایی مفصل از بره‌ی کباب شده و گوشت گوساله فراوان که با انواع دسرهای خوشمزه در میان ظروف زیبا و براق از جنس نقره تزئین شده بود. غذاهایی که هیچ شباهتی به وعده‌ی روزانه و هفتگی‌شان نداشت. میوه‌های تازه‌ی جنگلی، سیب و آلو، انگورهای درشت و هلوهای خوش آب و رنگ که مانند جواهر می‌درخشیدند. نوشیدنی‌های فراوان که میان پارچ‌ها و لیوان‌های بزرگ سرو میشد. خوراکی‌هایی که فقط سیرایی اهالی دهکده محدودیت مصرفشان بود... مهاجران شمال بر روی صندلی‌هایشان در فضای باز دشت آثلین و بر روی چمن لطیف و روشن آن به بذله گویی و سرور مشغول بودند. الینور و کیتلین

در کنار زنان و دختران جوان به شادی و صحبتی گرم و آرچی و آنا با دیگر کودکان دهکده به بازی پر سر و صدایشان می‌پرداختند. گابریل از خاطرات خوش فلوندی برای مهاجران تعریف می‌کرد و دیگر پناهجویان سرمست از مراسم هر یک از آنچه که جمع را خوشحال و خندان می‌کرد می‌گفتند. خنده‌هایشان با سپاس‌ها و اشعار فلوندی آمیخته میشد و سکوت‌های ناگهانی‌شان با احساس پاک آسایش در آن سرزمین... خبری از سکوت و تنهایی کلبه‌ها نبود، از پینه بستن دستان در آفتاب مزرعه، از وعده‌های غذایی اندک و پر آداب... و انگار آنروز هیچ قومی خوشبخت‌تر و خوشگذران‌تر از پناهجویان دهکده‌ی شمال در دنیا وجود نداشت...

دیوید که درست روبروی الینور نشسته بود سعی کرد آنقدر بلند صحبت کند تا در میان همه‌ی شمالی‌ها صدای خود را به گوش او برساند: الینور مورگان تو خیلی خوش شانسی که به موقع به فلوند آمده ای وگرنه ممکن

بود مجبور میشدی یک هفته را برای رسیدنِ این روز بزرگ صبر کنی. آآه درست مثل خود من که تمام هفته را در انتظار این روز بوده‌ام اولیویا: و شاید هم مثل من تمام هفته‌ها! البته برای مهاجری که تازه به این سرزمین می‌آید هم درک آداب و هم اجرای آن باید آنقدر سخت باشد که یک هفته‌اش به اندازه‌ی یک ماه بگذرد اما آرامش این سرزمین چیز است که تمام اینها را از یادت می‌برد، آری می‌ارزد...

کیتلین بلند شد و سعی کرد الینور را هم از روی صندلیش بلند کند، سپس با قیافه‌ای که خیلی مطمئن و شاید معترض نشان می‌داد گفت: آرامشی که از آدابی نکو حاصل شد. چه کسی می‌تواند تدبیر تالراکِ استوار را به حساب شانس بگذارد؟ الینور مورگان مهربان‌ترین دختری است که می‌شناسم. مثل هدیه‌ای ارزشمند برای من می‌ماند، مثل روحی تازه، شروعی تازه برای بیشتر فلولندی بودن. پس نباید به سپاس برای تقدیر صخره‌ی غرب ایستاد؟

الینور از سکوت مهاجران بعد جمله‌های کیتلین استفاده کرد و درحالی که به تالراک چشم دوخته بود گفت: آآه چیزی که خودم احساس می‌کنم شاید به اندازه‌ی تمام شور شما در این روز است. دیدن دوباره‌ی مردمی از سرزمینم که درست به روشنی روزهای کودکی، روزهای قبل از جنگ می‌مانند چگونه قابل وصف خواهد بود؟ چگونه خبر می‌داشتم چهارشنبه‌هایی اینچنین شگرف و خیالی وجود دارند؟ من هرگز نمی‌توانستم باور کنم چنین ساعاتی دوباره به زندگی بازخواهد گشت... اکنون بیشتر می‌توانم این واژه را بفهمم، تقدیر را...

بعد کلمات الینور به درستی نمی‌دانستی شمالی‌ها دوباره چرا سکوت کرده‌اند و به چه چیزی فکر می‌کنند. شاید به سرزمین‌های نفرین شده‌ی پدریشان. اما آشکار بود که نه خوشحال نشان می‌دادند و نه غمگین... در پایین‌ترین قسمتِ میز، توبی با چهره‌ای متفکر تلاش می‌کرد با کارد براقش



تکه ای بزرگی از گوشت بره را ببرد که بیکباره از تلاش خود دست کشید کارد را محکم به میز زد و گفت: "حق با توست کیتلین اندرو! چهارشنبه را نباید تنها با غرق شدن در فراوانیِ فلولند بگذرانیم. مدتی پیش احساس کردم هرچه می‌گذرد دوباره نام مهاجر برای من از پناهجو سزاوارتر می‌شود... مردِ حریص و سرنوشت شومی که در فلولند پیدا می‌کند را هنوز یادم هست! البته از صدا زدن‌های زاده‌ی اصیل می‌توان فهمید در چه جایگاهی هستیم اما آری حق با توست باید به سپاس این تقدیر ایستاد"

الینور کنجکاوانه پرسید: سرنوشتِ شوم؟ کدام مرد؟ او چه کسی بوده؟

لحظه ای انگار همه می‌خواستند به دختر پاسخ بدهند اما کیتلین پیش دستی کرد و گفت: بهتره اسم او را با کلمه ای که شایسته‌اش هست صدا بزنی؛ مردِ حریص!

تویی: تصور می‌کرد هنوز در زمین‌های شمالی زندگی می‌کند. لجوج و خودخواه

گابریل حالا با سگرمه‌هایی در هم رفته برخاست چنان که انگار به نصیحت گفتن ایستاده باشد: نه آنسوی کوهستان‌ها نه در دورترین سرزمین‌های شرقی، نه در شمال و نه پشت دور افتاده‌ترین بلوط‌های جنوب هیچ کس اصیل‌تر از او نیست؛ نه در مهربانی و پیروی از آمالِ تالراک و نه در دستگیری از مهاجران در مقابل تیغ حرص ستیزجویان...

سپس نگاهی به الینور انداخت و ادامه داد: زاده‌ی اصیل را می‌گویم الینور مورگان. دشمن او ستیز جویانی مثل آن مرد هستند. آره مردی مغرور که نفرت انگیزترین و هوس رانترین شمالیِ راه یافته به این دهکده بوده. اُون مهربان بخشی از زمین دشت‌ها را به ما داده تا کشت کنیم و از گندم در سیلوها ذخیره کنیم اما هیچ وقت آنها را به کسی نبخشیده. اصلا چه کسی به

اندازه‌ی اُونِ اصیل به تالراک نزدیکه؟ در این سرزمین هیچ پناهجویی نباید به دسترنج پناهجوی دیگری چشم بدوزد... این بدترین تقدیرها را رقم می‌زند. می‌دانی الینور؟ اگر می‌خواهی برای زمین بزرگِ خودت ادعای مالکیت کن اما برای زمین کوچکتر همسایه نه! او آموخته که این بزرگترین بدی و آداب شکنیست. در تقدیر صخره‌ی این سرزمین زمین‌ها مهم نیستند؛ ذات اصیلش از مردان و زنان خائن و رباکار بیزاره، کسانی که به آداب پشت می‌کنند و در گسترش آنها زاده‌ی برتر را تنها می‌گذارند... مرد حریص زورگویی می‌کرد. گفته‌اند مردم دهکده با او مدارا می‌کردند. بارها دزدی‌هایش را دیده بودند. پایبند نبودنش به آدابِ تالراک را دیده بودند؛ اما ماجرا را با اُونِ در میان نمی‌گذاشتند چون همه‌ی آنها فکر می‌کردند بالاخره دست از کارهای خودش خواهد کشد اما...

در حین ادای این جملات نگاهِ سنگین گابریل به چارلز دوخته شده بود که انگار کلماتش مثل تذکری شدید برای او باشند. با این که دیو سویت این نگاه را نمی‌پسندید اما ترجیح داد پیش از آنکه فرصت را به رفیقش چارلز بدهد خودش به سخن گفتن بایستد؛ که انگار از تکرار اتفاقی نگران شده باشد: "اما روز بروز ستیزجوتر می‌شد. تنها از دزدی دست نکشید که می‌گویند وقتی از مزرعه بازمی‌گشت اهالی دهکده در حالی که قصد داشته به یک دختر تجاوز کند او را گرفتند و همین باعث شد تا اُونِ با آگنی، تازیانه‌ی دردناکش مردِ حریص را از پا دریاورد. تازیانه‌ی بلند و وحشتناک که همیشه در دست چپش نگه داشته... با این که کسی ندیده اما شایع که غذای یک وعده‌ی سگ‌های اُونِ اصیل شد! آه که مردِ حریص بیش از حد رباکار بود

این گفته‌ها اندکی الینور را متعجب کرد اما مهاجران با تایید تکرار کردند: "تقدیر تالراکِ استوار این آسایش را برای مهاجران حفظ کند"

گابریل بی آنکه بخواهد مخالفتی با گفته‌ی مهاجران کرده باشد لبخندی سنگین صورتش را پر کرد و سپس با صدایی بلند فریاد زد: اما خب من از تقدیر این آسایش نیز نمی‌توانم احساسی داشته باشم. نه آنکه بی‌تفاوتم، نه! هرگاه که خواسته‌ام به آن و نصیب من شدنش افتخار کنم خاطراتم با کسانی در یاد من بوده که به این احساس چیره شود. لحظه‌ی مرگ کسانی که بنظر هیچ تقصیری در جنگ نداشته‌اند... آنگاه که خواسته‌ام از آداب صخره‌ی تقدیر غرب دور شوم نیز دوباره به این پناهجویی و آسایش برای خانواده‌ام و کسانی که دوستشان دارم فکر کرده‌ام... می‌گویند این ارثی از پدران ما بود، آری و قداست این سرزمین از اصالتش است و خوشابحال ما که پناهجویان فلولند هستیم

پیش از آن روز تنها یک بار و آنهم به هنگام اولین مراسم چهارشنبه پس از ورود خانواده‌ی اندرو و عهد بستنشان بود که اُون بی‌خبر و بیکباره در

مراسم مهاجران شرکت کرد و متفاوت از شیوه‌ی همیشگی به سخن گفتن نسبتاً مفصلی با آنها پرداخته بود... اینبار گرچه تجربه‌ی قبلی به آن شور و گرمی تکرار نشد اما بیکباره صدای مردانه‌ی او درست مثل حادثه‌ی ای وحشتناک همه را سراسیمه به سمت صخره‌ی ای که بر روی آن ایستاده بود در سمت غرب و در مرزی‌ترین نقطه با تکه سنگ‌های پرتگاه‌های کناره‌ی سانلیت گردانید. چهره‌اش با تابش خورشید از روبرو کاملاً پیدا بود و برق در چشمان درشتش سکوت شمالی‌ها را دوچندان می‌کرد

اُون: فلولند با آرام گرفتن به مهاجران آسایشی را داد که نسل سرزمین پدری آن را از شما دریغ کرد... امروز همه‌ی شما به تقدیر همان صخره‌ی ای اینجا هستید که تدبیر نکرد تا شمالی‌های دیگری در این سرزمین آسایش یابند! گابریل اندرو هنوز هم "افتخار مهاجران شمال" است زیرا هنوز هم به تقدیر فکر می‌کند. نگاهش کنید! او همیشه درست مثل روز اولی که به فلولند رسید

می‌ماند! الینور مورگان، تو اولین مهاجری نیستی که به اینجا آمده و البته آخرین آن هم نخواهی بود. تمام این سرزمین با نشانه‌ی دلچسبِ وعده غذایی امروز، همه گواهی از همان تقدیر است. می‌توانم ببینم که حضور شمالی‌ها را به جشن ایستاده و من زاده‌ی سرزمین تالراک تک تکِ چهره‌هایتان را و نام‌هایتان را بیاد خواهم داشت...

اُونِ بیکباره لحن خود را محکم‌تر و چهره‌اش را درست مانند مردی که در عمق افکارش آرمانی سنگین را تبعیت می‌کند گرفته کرد و ادامه داد: آنچه که یک پناهجو را به آداب تالراکِ استوار و آسایش فلولند نزدیکتر می‌کند گوهر وجود اوست. و بودن در این سرزمین برای هر پناهجویی به همان اندازه که از تقدیر آسایشِ صخره‌ی تالراک برخاسته، فلولند را در مقابل این گوهر رام کرده. باید به خود برای این آسایش ببالید و در ازایش سپاس گوی این خوشبختی باشید

گابریل: درود بر زاده‌ی بزرگوار فلولند که هرگاه دهان به سخن گفتن می‌گشاید روح تازه‌ی ای را به عزم مهاجران برای ایستادن بر سر آرمان‌های سرزمینِ آسایش تزریق می‌کند... ای اُونِ اصیل! این ساعت مرا دوباره به یاد روزها پیش که به فلولند رسیدم می‌اندازد

اُونِ: و من هم امیدوار خواهم ماند تو و دیگر هموعانت همیشه بیاد داشته باشند با چه وضعی پا به فلولند گذاشتند گابریل اندرو! که این یاد، تمام آنچیز است که خواهید داشت

اُونِ به قدری با مهاجران فاصله داشت که مجبور بودند برای شنیدن صدای هم بلند و محکم صحبت کنند. خطابه و نگاه اُونِ بیشتر به سمت الینور و گابریل بود. برتر از آئلین دستان خود را تا به عرض شانه‌هایش بالا آورد، چشمانش را بست و حالتی که بسیار جلب توجه می‌کرد به خود گرفت. همه منتظر بودند اینبار هم همچون معدود روزهایی که او را می‌دیدند اسطوره‌ای و



استوار سخن بگوید اما تنها به زمزمه ای که بنظر زیر لب زود به خاموشی رفت بسنده کرد. همین حالت او کافی بود تا شمالی‌ها به میل و رغبت از روی صندلی‌ها برخیزند و درحالی که اندکی به سوی غرب خم شده بودند دوباره از سپاس‌های فلولند در ستایش تالراک که درست در پشت سر اُون مقتدرانه می‌درخشید زمزمه کنند. اُون همچون شخصی انتقام جو دوباره به مهاجران خیره شد. نگاه یکدست او به آنها و به حالت یک شکلی که گرفته بودند برای لحظه ای خیره ماند اما با آنکه چندان سپاس شمالی‌ها طولانی نشد پیش از سر بلند کردنشان، اُون از پشت تکه سنگ‌های بزرگ به سمت جایی که درست نمی‌دانستند دور شده بود...

گابریل: آآه این بزرگترین هدیه ای بود که میشد در این جشن گرفت. البته تصور کردم همچون گذشته بر سر میز حاضر خواهد شد اما با این حال چه چهارشنبه ای را ساختی ای اُون اصیل. الینور مورگان! تو امروز به اندازه‌ی

دیگر پناهجوها در آسایشی، که انگار سال‌هاست در این سرزمین امن بوده ای. مطمئناً یادت هست ساعتی که به فلولند رسیدی. تصور می‌کنی چقدر از ورودت گذشته؟ اصلاً چقدر از ورود ما گذشته؟ می‌دانم این روز را نیز هرگز از یاد نخواهیم برد

دیوید: این روز و تمام چهارشنبه‌هایی که خواهد آمد. تمام هفته را برایش کار خواهیم کرد و می‌دانیم که ارزشش را خواهد داشت. هرگاه به سخن گفتن می‌ایستد دوباره می‌فهمم که اندک او را می‌بینیم و البته خوشابحال ما که توسط تو گابریل اندرو از مرد اصیل فلولند می‌شنویم

کیتلین: حق با گابریل است. من هم لحظه ای تصور کردم درست مثل روزها پیش اُون مهربان حضور خود در جمع شمالی‌ها را دوباره بیشتر کرده، اما چه جای افسوس است؟

و باز صدای دوباره سخن گفتن‌های پر شور کارگران مزارع در تأیید حرف‌های دیوید و کیتلین آغاز مهمه‌ی خاموش شده‌شان شد تا به همان نشاط صبح یکصدا از سروده‌های زیبایی در وصف ناجیشان تالراک بخوانند... تمام باقی‌روز را به همان حال، بی‌دغدغه از سخت‌گیری‌های آداب گذرانند و چنان گذر زمان برایشان کوتاه آمد که درست نفمیدند چه هنگام هوا به تاریکی رفت. شاید از آن رو که بیش از خیره شدن به خورشید، به فانوس‌های درخشنده‌ی آثلین نگاه کردند و برای بازگشتن، طول روز را تا پس از غروب ماه بلند و طولانی باور کرده بودند....

روزها از ورود الینور به فلولند گذشت؛ گویی هیچ چیز در آن سرزمین تغییر نمی‌کرد. به مانند طلسمی خوش و یا توفقی در زمان این خیال به ذهن خطور می‌کرد که نه نشانی از خزان و خمودگی به آنجا راه خواهد یافت، نه به مردمانش پیری و سستی چنگ خواهد انداخت. گابریل سپاس‌های جدید و آموزه‌های اُون را بی‌کم و کاست به گوش مهاجران می‌رساند و مردم دهکده با آداب خاص خود از صخره‌ی سرزمینشان تقاضا و تشکر تدبیرها و بخشش‌هایش را می‌کردند... هرچه از دو تپه‌ی ورودی شهر به سوی دروازه‌های دور جاده‌ی شرق پیش می‌رفت می‌مزراع کوچکتر میشدند. به ترتیبی که اُون آموخته بود زمین‌ها متعلق به ساکنان کلبه‌ها بود؛ به صورتی که نزدیکترین مزرعه به دهکده بزرگترین آن هم نشان می‌داد، مربوط به مهاجری که نزدیکترین کلبه را به پیچ سانلیت داشت؛ به استثناء مزرعه‌ی خانواده‌ی اندرو در دورترین نقطه در شرق، که مثل کلبه‌ی آنها بر روی تپه‌ی مقدس، آن

نظم را درهم می‌ریخت. الینور هم زمینی بزرگ را برای کشتی وسیع از گندم نزدیک به مزرعه‌ی برادران رای و درست در شمال آن از اُون به امانت گرفته بود. دختر با وجود جسه‌ی ضعیفش با توانی همچون مردی از کارگران، ساعات طولانی به کشاورزی می‌پرداخت. در کلبه‌ی کوچکی که به کمک کیتلین و گابریل و تایلر رای در میانه‌ی جاده‌ی دریاچه ساخته بودند باید به تنهایی زندگی می‌کرد. الاغی جوان و گاری بزرگی را برای کشت به امانت گرفت و از کیتلین آداب غذا پختن فلولند و نحوه‌ی بافتن ردا را آموخت... در دهکده‌ی مهاجران شمال همه الینور را از همان ابتدای ورودش عضوی از خانواده‌ی گابریل می‌شناختند. با وجود تمام آرامشی که از زندگی در آن سرزمین داشت از این که دیگر نمی‌توانست در کلبه‌ی خانواده‌ی اندرو در کنار دوستان قدیمی خود زندگی کند و از این که نمی‌توانست ساعات بیشتری را هم صحبتِ آنا و آرچی باشد و آنها را تنها به اسم کوچکشان صدا بزند

ناراحت بود؛ با این حال آنچه تقدیر ناجیشان می‌گشت را با کمال میل می‌پذیرفت. درست مانند شاگردی پیرو گابریل خیلی زود از قواعد و سپاس‌های فلوند آموخت و هر روز با عشقی وسیعتر در وفای به عهد خود پافشاری می‌کرد...

حاصل ساعت‌ها تلاش یکسره‌ی الینور و دیگر پناهجویان دهکده، دو دسته از سیلوه‌های بزرگ و مرتفع در دوردست‌ترین نقاط جنوب دشت‌های شرقی و دیگری در کرانه‌ی جنوبی دشت‌های نزدیک به دریاچه‌ی سانلیت بود. دسته‌ی سیلوه‌های شرقی برای مزارعی بود که از میانه‌ی جاده شروع میشد و تا زمین‌هایی نزدیکتر به دروازه‌ها پایان می‌کرد و دسته‌ی سیلوه‌های بزرگتر جنوبی که به دهکده و دریاچه نزدیکتر بود برای دیگر شمالی‌هایی که مزرعه‌ی ای در حد فاصل ورودی دهکده تا میانه‌ی جاده‌ی شرق را داشتند. پر شده از گندم کشت شده‌ی آنها، چنان عظیم نشان می‌دادند که گویی قحطی بی‌پایانی

در راه است که انگار به زودی عمر فلوند و فراوانیش به پایان خواهد رسید. زمین‌های گسترده‌ی آنها بقدری وسیع نشان می‌داد که تصور می‌کردی ده‌ها برابر اهالی دهکده‌ی مهاجران شمال در آنجا به کشاورزی مشغولند. این کشت فراوان از رسمشان در سپاس دریاچه سانلیت نشأت گرفته بود. پناهجویان در آداب آموخته بودند فراوانی و زایش زمین‌های به امانت گرفته‌ی خود را از شکوه سانلیت با ابرهای غربی که از سوی آن می‌آید وام دارند. آنها دریاچه‌ی سانلیت را پیام رسان خواسته‌هایشان به صخره‌ی تالراک می‌دانستند و برای ادای احترام به آن آموخته بودند که باید بعد از جدا کردن مصرف اندک خود، یک سوم تمام آنچه از کیسه‌های گندم باقی مانده را هر چند ماه و در انتهای روزی مشخص شده و در مراسمی خاص از بلندای تپه‌ی ریف یک به یک به دریاچه بریزند... لحظه‌ی درخشش آبشاری از جنس گندم در مقابل پرتوهای زرین خورشید مغرب بر بلندای ریف که در پشت آئلین با ارتفاعی پایین‌تر از



پورسانگ و درست در مقابل قلعه‌ی عظیم غرب واقع شده بود، زیباترین دقایقِ با شکوه‌ترین مراسم‌هایشان میشد...

خورشیدِ گرم تقریباً به میانه آسمان رسیده بود. جورج بر پشتِ گاریِ خود که با چند کیسه‌ی بزرگِ گندم برای مراسم پایان ماه پر شده بود در کنار همسرش از جاده‌ی خاکیِ شرق با سرعت به سمت دهکده حرکت می‌کردند و انگار آنقدر برای رسیدن عجله داشتند که تا رسیدن به مقصد، تمام بارشان را از دست خواهند داد. با دیدن الینور که در مزرعه و چند متر دورتر از جاده همچنان مشغول کار کردن بود، جورج گاری را از حرکت بازداشت و با صدایی بلند گفت: الینور مورگان تو هم مثل دوست خانوادگیت گابریل اندرو و البته همسر مهربانش کیتلین اندرو پیش‌تازِ همه‌ی اهالی دهکده خیلی سخت کوشی اما می‌ترسم به خودت آسیب بزنی دختر جان! حتی اُونِ مهربان هم به این اندازه از تو انتظار کار در مزرعه را ندارد

الینور با شنیدن صدای همسایه‌ی فلولندیش سر خود را بالا آورد لبخندی بر لب داشت اما چنان نشان می‌داد که گویی از طلوع آفتاب لحظه‌ای به خود استراحت نداده باشد. قطره‌های عرق بر روی صورتش جاری بود و دسته‌ای از موهای پر پشت او بر روی چشم‌هایش مانع از درست نگاه کردن دختر میشد. دستی به صورت خود کشید و گفت: اوه جورج ایوان از این که به فکر من هستی ممنونم اما آن چیزی که به من آسیب می‌زند خاطراتم در پشت حصارهای این سرزمین است، خاطراتی نفرت انگیز که با کار کردن در این مزرعه فراموشم می‌شوند. مزرعه برای من به اندازه‌ی میز غذای مراسمِ هفتگی آرامش بخش و زیباست

جورج بر روی گاری ایستاد، چهره‌ای که بظاهر قانع نشده باشد به خود گرفت و در حالی که دستانش به زمین‌های وسیع کشت الینور اشاره می‌کرد گفت: انتظار پاسخی غیر از این از دوستان نیکوی گابریل اندرو نمی‌رود.

زندگیتان بلند باد پناهجویان ممتاز فلولند اما تا بحال به زمین‌های خودت نگاه کرده ای الینور مورگان؟ پیرو افتخارمان حتی بزرگتر از مزرعه‌ی خانواده‌هایی هست که چند نفر در آن کار می‌کنند مثل مزرعه‌ی من و بتانی یا همین زمین برادران رای... آآه و حالا زمین‌های شرق هم از این همه بدهکاری دیگر مهاجران دهکده به این خانواده‌ی نیک پی شرمگینه! اُون مهربان در روز ورود تو از ایستادن فلولند به جشن سخن گفت و حالا من از حرف خود مطمئن‌تر می‌شوم

بتانی همسر لاغر اندام جورج به سرعت از گاری پیاده شد. از درون سبد بزرگاش تکه‌ی کوچکی از پنبه را برداشت و با احترام به الینور تقدیم کرد و سپس گفت: با اجازه‌ی دختر زیبای دهکده پا به میز چهارشنبه‌اش می‌گذارم! نه فقط گابریل اندرو که باید به خانواده‌ی او هم لقب افتخار مهاجران شمال را

داد... الینور مورگان تو مسئول نیستی، نباید همه چیز را با گذشته‌ی خود قیاس کنی و به سخت‌ترین شکل تعبیرش کنی

جورج: شنیده‌ام مثل گابریل اندرو هر وقت گاریات با بار سنگین می‌شود پیاده جاده را طی می‌کنی اما نگو که حالا زیر این آفتاب هم همین قصد را داری الینور مورگان؟ پیش از تو آن مرد ما را در پیشتازی ناامید کرده! و البته اکنون افتخار دهکده است اما بتانی درست گفت، نگاه تو متفاوت است الینور مورگان... تو مسئول نیستی و تا همیشه نباید با خاطرات شمال زندگی کنی

الینور نمی‌دانست چگونه باید جواب جورج را بدهد. بتانی دستاش را گرفت و خواست تا با سوار کردن او بر گاری برای بازگشت به دهکده از دختر دعوت کرده باشد اما دیو که با گاری ای به ظاهر خالی و با بلند کردن خاکی در هوا به شکلی غیر معمول سریع می‌راند کمی جلوتر از آنها ایستاد و

سپس با چهره ای که انگار خطایی را از یک فلولندی دیده باشد نزدیک شد و گفت: اوه! جورج ایوان، بتانی ایوان و الینور مورگان... مگر نمی‌دانید برای کشت مهاجران هر کلبه مسئول زمین‌های مشخص شده‌ایی هستند؟ کاملاً حدس میزنم این جمع را و افسوس که من قیافه ای معصوم ندارم!

جورج با چهره ای درهم رفته و لحنی تند گفت: دیو سویت بعد از ما به این سرزمین آمده ای، از ما به زاده‌اش دورتری اما ظاهراً حتی بیشتر از افتخار مهاجران از آداب تالراک می‌دانی...

دیو نزدیکتر شد، آشکارا پریشان و غیر قابل درک نشان می‌داد. با همان صدای خشن گفت: افتخاری پیدا و ناپیدا! افتخاری برای افتخار! فکر می‌کنی اگر زاده‌ی برتر جای من اینجا بود غیر از این به تو می‌گفت؟ چه چیزی می‌بینم بر روی مزارع؟

جورج: البته آنچیزی که دیو سویت را از خالی تاختن بازداشته... از اُون اصل حرفی نزن که تصویر گرم او را در پس ذهن این شمالی‌ها به رنگ خودت می‌کنی

بتانی که نمی‌خواست بیش از این همسرش دیو را تحریک به خبر بردن کند گفت: دیو سویت، سوار بودن همسرم بر گاریمان نشان از بازگشت ما به دهکده است. حالا برو تا بیش از این دهکده را نگران خودت نکرده ای!

شاید دیو واقعاً تصور کرده بود خانواده‌ی ایوان برای کمک به الینور آنجا توقف کرده‌اند اما این نمی‌توانست دلیل آن همه رفتار مشوش او باشد. نگاهی پر سوال به جورج که سوار بر گاری آماده‌ی حرکت بود انداخت، با چهره ای مسموم غرغری عادت شده کرد و سپس بازگشت و به رفتنش ادامه داد

بتانی: افسوس که این مرد هیچ وقت عوض نخواهد شد. و این انتظار نیز تا زمانی که از چارلز می‌آموزد زیاد است

جورج: درست وقتی که نباید می‌رسد و درست به آن چیزی که نباید فکر می‌کند. ای کاش می‌توانستم از تالراک استوار بخواهم بیش از این مرا با آنها روبرو نکند

الینور که از رفتار دیو به خنده آمده بود گفت: اما به اندازه‌ی یک بچه بی‌ریاست

جمله‌ی او باعث شد جورج تا حدی چهره‌ی دیو را بخود بگیرد و سپس دختر ادامه داد: که با گذشتن از مسافت‌ها به این سرزمین رسیده با تقدیری روشن

جورج: تقدیری روشن؟ از چه چیزی حرف می‌زنی الینور مورگان؟ حرف‌های گابریل اندرو را یاد هست؟ با این که به قداست نیروی بزرگ در این سرزمین می‌بالم و این را از زاده‌ی مهربان آموخته‌ام اما راجع به تصویر مردِ حریص و هرچه هر قدر نزدیک به آن نیز آموخته‌ام. هرگاه که به اطمینانی

درباره‌ی تقدیر رسیده‌ام خیلی زود حادثه‌ی ای مرا دوباره در حدس زدن آن ناامید کرده. بتانی تو چارلز را حتی ناخواسته چگونه در ذهنت ترجمه می‌کنی؟

بتانی تنها با تکان دادن سرش حرف همسر خود را تأیید کرد. و اینبار قاطع‌تر از الینور خواست تا اکنون بازگردد و او را قانع کرد تا با گاری خود آنها را تا دهکده همراهی کند... اینبار از سرعتشان به حد قابل ملاحظه‌ای کاسته بودند. جورج و همسرش هماهنگ و با صدایی که از خستگی گمی خبر می‌داد در طول جاده از سپاس‌هایی که گابریل در وصف مزارع فلولند سروده بود می‌خواندند و الینور آرام‌تر و دلشادتر از اولین باری که مدت‌ها پیش آن مسیر را طی کرده بود بر روی گاری خود در کنارشان به زمین‌های بی‌انتهای و زرین گندم خیره شده بود و به یاد می‌آورد اینها همان اشعاری هستند که کیتلین پیش از این و در هنگام ورودش به فلولند زمزمه می‌کرد...



کمتر روزی بود که دیو قبل از دیگر مهاجران به دهکده بازنگشته باشد و آنروز درست هنگامی به دهکده رسید که در سکوتِ سرایشی جاده‌ی سانلیت، اسب سفید و تنومندی در ابتدای پیچِ آن بی‌آنکه صاحبی در کنارش باشد ایستاده بود. پیدا بود که این حیوان همچون دیگر اسب‌های آن سرزمین متعلق به اُون است اما دیو که تا پیش از این هرگز تجربه‌ی دیدن اسبی اینچنین آزاد و رها را در فلولند و آن هم در دهکده نداشت، چشمان خود را به همه طرف گرداند، بنظر هیچ کس آنجا نبود. دیو در ناخودآگاهش می‌دانست آنچه اکنون برای جایی که ایستاده از همه چیز واجبتر است آداب سکوت می‌باشد؛ خود خواسته حتی لحظه‌ای به آنکه اُون را صدا بزند فکر هم نکرد. از روی گاری که بی‌توجه در بین دو تپه‌ی ورودی رهایش کرده بود پایین آمد و آهسته آهسته درحالی که زیر لب تکرار می‌کرد "آرام باش پسر، آرام باش" به اسب نزدیک شد. مدتی خیره به چشمان درشتِ حیوان همچون شخصی که حسرت

میکشد لب‌هایش را بر روی هم می‌فشرد. دست خود را بر پهلوهایی آن می‌کشید. وسوسه‌ی شدیدی در وجودش او را برای سواری گرفتن از اسب تحریک می‌کرد. مردِ قد کوتاه و کم طاقی که مدت‌هاست در فلولند با تکرار آدابی خاص تمام تجربه‌های گذشته را بکلی از یاد برده بود خود را سوار بر اسب در حال تاختن بر روی دشت‌های جنوبی و بر روی تپه‌های شرقی در هنگام طلوع خورشید تصور کرد... آگاهانه می‌خواست تا همین را تکرار کند اما خیلی زود پشیمان شده و در سرزنش این افکارِ بدور از آدابِ سرزمین آسایش، سعی کرد دوباره به اطراف خیره شود... در کنار گاریِ خود توبی و تایلر رای را دید که با چشمانی گرد شده چنان متعجب به او نگاه می‌کنند که بنظر باور کرده بودند دیو آن اسب را دزدیده باشد. پیش از آنکه دستپاچه واکنشی از خود بدهد جورج، همسرش و الینور هم به جمع توبی و تایلر پیوستن... دیو افسار اسب را رها کرد و شانه‌هایش را برای نشان دادن

بی‌خبری از آن وضع بالا انداخت. به سرعت از سنگفرش جاده بالا آمد بدون آنکه کلمه‌ای صحبت کند. غرغر کنان مانند شخص طلبکاری از بندهای الاغ خسته‌ی خود گرفت تا به تیمار آن پردازد. شمالی‌ها درست نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده و تنها توجه به آن داشتند که نباید بیش از این و برای چیزی جز شنیدن آموزه‌های تالراک در دهکده تجمع کنند. نخواستند و یا شاید نتوانستند قضاوت کنند اما نگاه‌های متعدد و متعجبشان به اسب‌رها و مرد، تا بازگشت هر کدام به کلبه‌ی خود ادامه داشت. کم‌کم تعداد بیشتری از شمالی‌ها به کلبه بازمی‌گشتن اما بنظر هیچ کدام جز دیو رغبت نیافته و یا شاید جرأت نزدیک شدن به اسب را نکرده بود. صدای شیهه‌های متوالی آن که گاهی بر روی دو پای عقب خود می‌ایستاد و بعد دو پای جلویی را محکم به کف جاده می‌کوبید سکوت دهکده را به شکلی مصنوعی شکسته بود...

گابریل در کنار همسرش وقتی به دهکده رسیدند که تقریباً تمام شمالی‌ها از پشت پنجره‌های کوچک کلبه‌هایشان خیره به اسب، کنجکاو بودند تا از سرانجام موضوع سر در بیاورند. گابریل نگاهی به حیوان کرد و سپس به همسرش گفت: تو به داخل کلبه برو کیتلین، این اتفاق عجیبی نیست!

گابریل در ابتدای سرایشی تپه‌ی پورسانگ ایستاده بود و با دست کشیدن به چانه‌ی خود متفکر نشان می‌داد. همچون کسی که احساس وظیفه‌ای برای چاره‌اندیشی داشته باشد. با آنکه او را نمی‌دیدند اما آنچنان به آئلین خیره شده بود که دیگر مهاجران در کلبه‌های جاده‌ی سانلین باور کرده بودند گابریل به او نگاه می‌کند. در فکر آن بود که پیش از رخ دادن هر اتفاق ناگواری، اسب را به شکلی که آداب شکنی حتی جلوه هم نکند به سمت آئلین هدایت کند اما قبل از هر تصمیمی راجع به این کار، بنظر پشیمان شده با عجله به سمت کلبه‌اش کابانا بازگشت

کیتلین: گابریل موضوع چیست؟ تو اُونِ اصیل را دیدی؟

گابریل که حتی دیگر کنجکاو نبود از پنجره به اسب نگاه کند گفت: از زیباترین اسب‌های اُونِ است. فکر می‌کنم به تکه چوبی بسته شده وگرنه آنجا نمی‌ماند و این نشانه‌ی خوبی نیست کیتلین. نباید به سمت اسبی رفت که لیاقت سواری کشیدن از آن تنها برای اُونِ است. من لحظه‌ای از تقدیری که نمی‌دانم چه خواهد بود ترسیدم

این فکری بود که باعث شد تقریباً تمام شمالی‌ها از ترسِ آن به سرعت از کنار حیوان بگذرند. اما راجع به دیو سويفت آنهایی که او را دیده بودند درست نمی‌دانستند که باید چگونه قضاوت کنند. پیش از این راجع به پناهجویانی که از آداب فلولند فاصله گرفته بودند شمالی‌ها تا آنجا که می‌توانستند سکوت می‌کردند و دلیل این رفتارشان بیشتر از آن جهت بود که هر عامل متضاد با آرامشِ آن سرزمین را پس می‌زدند، درست مثل واکنشی که

مقابل جنگ داشتند و از آن گریخته بودند. با این حال جورج که آموزه‌ها راجع به مردِ حریص را به خوبی در ذهن خود داشت، درحالی که به اسب از پنجره‌ی کلبه نگاه می‌کرد گفت:

جورج: گفته بودم هرازگاهی اتفاقی می‌افتد که ما را در پابندی خود به عهدی که در روز ورودمان بسته‌ایم در فکر فرو می‌برد. بتانی متوجه‌ی منظورم هستی؟ من نمی‌خواهم کار اشتباهی مرتکب شویم که بعدها دوباره نژاد گم شمالی را بیادمان بیاورد!

بتانی: آاه چه می‌گویی مرد؟ تو زیادی سخت می‌گیری، از چیزی مطمئن نیستیم جورج! بهتره حتی کنار آن پنجره هم نایستی... خیلی فرصت آنکه استراحت کنی را نداری. نمی‌خواهی که با بدنی خموده کیسه‌ها را در بلندای ریف خالی کنی؟ بهتره کارِ درست را انجام بدهی و صبر کنی هر اتفاقی که قرار است بیافتد

پیش از آنکه جورج بخواهد به خواسته‌ی همسر خود عمل کند اسب از جایی که ایستاده بود تاخت و به سرعت دور شد. آنچنان محکم سم‌های خود را به زمین می‌کوبید که توجه همه‌ی ساکنان کلبه‌ها را تا رسیدن به انتهای پیچ سانلیت و محو شدن در جاده‌ی شرق به خود جلب کرد و رفتش پایانی بود برای گمان‌ها و صحبت‌های شمالی‌ها با آنکه نتوانسته بودند از تدبیر مخفی در پشت آن سر در بیاورند.

با گذر زمان که تعداد ساکنان دهکده رو به افزایش گذاشته بود اجرای مراسم ریف نیز به زمان طولانی تری نیاز پیدا می‌کرد و همین باعث شد آنروز اندک‌تر از گذشته استراحتشان را تنها به قدر برطرف کردن خستگی چهره‌های خود برای حضور بر پورسانگ کوتاه کنند. گابریل که هر روز در عصرگاه فانوس‌های متعدد خانه‌ی اُون را به تنهایی روشن می‌کرد اینبار بدون آنکه از اراده‌ی خودش باشد نمی‌توانست از خیره شدن به پنجره‌های باز و فراوان آن

در طبقه‌ی فوقانی دست بکشد. با دستان خود که حالا اندکی بی‌ظرافت میشد چراغ‌های بزرگ و متفاوت آن را از روغن پر می‌کرد و در افکارش شاید باز هم بی‌فایده به ماجرای اسبی که حتی حالا هم از صاحبش خبری نبود می‌اندیشد. مراسم تپه‌ی ریف بعد از روشن شدن آخرین فانوسِ آثلین آغاز میشد. باید از وقتی اولین کیسه را به دریاچه می‌ریختند حتی کلمه‌ای را با یکدیگر سخن نمی‌گفتند و رو به سوی غرب تا پایان مراسم در افکار خلسه گونه‌ی خود شناور میشدند. بسته‌های بزرگ گندم را بر روی تکه سنگ‌های تپه برای اجرای مراسم در یک راستا پشت سر هم و درست به ترتیب کلبه‌ها چیده بودند. دیو با حضور زود هنگام خود تعجب بسیاری از شمالی‌ها را برانگیخته بود. برخلاف هر روزش تا حد زیادی پریشان نشان می‌داد اما بنظر ترجیح داده بود با ساکت ایستادن در یک گوشه فرصت کنجکاوی را از مهاجران گرفته



باشد. تویی با پوزخندی که گویی قصد کند تلاش دیو را ناکام بشمارد به آرامی گفت: اسب سفید!

الینور و کیتلین بی حرکت پایین شیب ملایم ریف در کنار آخرین مهاجران با همان نجابت همیشگی‌شان در ادای سپاس‌های فلولند، دستان خود را برای چشمانشان در مقابل خورشید ضعیف شده‌ی غروب سایه‌بان کرده و خیره به شروع کنندگان مراسم ایستاده می‌نگریستند. گابریل بالای صخره روبروی جورج، همسایه‌ی خوش صدای الینور همان شروع کنندگان بودند. جورج دستی به محاسن خود کشید و با نگاه کوتاهی به گابریل که پر نشاط نشان می‌داد گفت:

جورج: شاید دستان قدرتمندی برای بلند کردن این کیسه‌ها داشته باشم و شاید زمان و عادت این تصویر را تکراری کرده باشد اما پاهای من از ایستادن بر این بلندی وقتی مهاجرانی وفادارتر به آداب این سرزمین را پایین‌تر

از خودش می‌بیند شرمگین و سست می‌شود گابریل اندرو. بهتره اول کسانی که در فلولندی بودن به قواری هم هستند اینجا باشند. درست‌تر و نزدیک‌تر به آداب تالراک این است که به جای من همسر یا دوست خانوادگیت الینور مورگان آغاز کننده باشند ای "افتخار مهاجران شمال"

گابریل: اهالی دهکده‌ی مهاجران شمال برای هم قواره ای نمی‌بافند جورج ایوان. ای کاش پهنای این صخره به اندازه‌ی تمامی مهاجران و تمامی پناهجویان فلولند جا برای ایستادن داشت تا آنوقت گرچه تجربه‌ی این لحظه اندکتر میشد اما شکوه‌مندی افزون شده‌ی آن جبران این کوتاهی را می‌کرد

جورج لبخندی گرم زد اما به صحبت گابریل قناعت نکرد. از آنجا پایین آمد و با ادای احترامی از الینور و کیتلین خواست بر روی صخره قرار بگیرند و آنها آغاز کنندگان مراسم باشند

جورج خیلی دوست می‌داشت تا با خیره شدن به چارلز حرف‌هایش را بگوید اما او را آنروز کسی ندیده بود. پس به نگاه کردن به دیو قناعت کرد و گفت: الینور مورگان، کیتلین اندرو، چطور من در آغاز مراسمی به این قداست پیشتاز شماها باشم وقتی زمین‌های بزرگ‌ترتان را مثل میز مراسم چهارشنبه قدر می‌دانید؟ وقتی سیاهی ناپیدای رفتار بعضی از شمالی‌ها با روشنی شور شما پنهان می‌شود؟

کیتلین و الینور خواستند تا همچون گابریل او را از پایین آمدن منصرف کنند اما با اصرار بتانی و تصمیم محکم همسرش بیکباره انگار همه‌ی اهالی دهکده به کمک جورج آمدند

"حق با آنهاست خورشید را از دست نده دختر زیبای شمالی"

تمام تلاششان در کشت و ذرع در لحظه‌ای کوتاه برای سپاس دریاچه‌ای درخشان خلاصه می‌گشت. در دل آرزو داشتند که ای کاش نه خورشید

غروب می‌کرد و نه محصولشان را پایانی بود. از کناره‌ی صخره به گندمی که در باد رقص کنان به آب دریاچه فرو می‌ریخت خیره می‌شدند و چه احساس آرامش و غروری از ادای آداب نیکی تالراک داشتند...

"شوقی عمیق در دستان پینه بسته‌ام، اشکی حلقه زده در چشمان خیره‌ام و نگران از پنهان شدن خورشید بر پشت تاج زرین این سرزمین، تالراک. ای سانلیت به تو که همچون آسمان گسترده‌ای، به تو که به پای ارباب بلندی‌های غرب افتاده‌ای می‌نگرم. می‌نگرم و می‌ستایم دستانت را. دستانی که ابرهای گرم و پر بار تقدیر کوهستان را به زمین‌های گسترده‌ی فلولند می‌فرستند. می‌ستایم آرامشت را پایداریت را و می‌ستایم درخششت را. ای پیام رسان شکست خوردگان شمال، که بی‌شک تو سزاوارتری ای دریاچه‌ی لایق...!"

## افتخار مهاجران شمال

با قامت رنجورش در کنار سیلویی عظیم و تنها در میان دشتی وسیع خیلی کوچک نشان می‌داد. گابریل کیسه ای بزرگ و خالی از گندم مراسم سپاس دریاچه را که با کیسه‌های دیگر پر شده بود بر روی دوش می‌کشید و گرچه وزنی به سنگینی کیسه‌های پر نداشت اما در ظاهر دو برابر هیکل او نشان می‌داد. از دور صدای سم اسب اُون را شنید که با سرعتی زیاد و هیبتی هول انگیز به زمین می‌کوبید و مانند باد به سمتش می‌تازید. در صبح دشت درست مانند خورشید می‌ماند که سریع‌تر از همتای شرقی‌اش در غرب به رقابت با آن برخاسته باشد...

گابریل: درود بر تو زاده‌ی ممتاز سرزمین دوستی! باید موضوع مهمی پیش آمده باشد که اُون اصیل را تا به اینجا کشانده، ای نیکو مردِ فلولند...

اُون: گابریل اندرو! پناهجوی پرتلاش سرزمین تالراک، دوباره به نزدیکی دورترین حصارهای شرق آمده ای و گرچه تنها هستی اما به این دشت فرصت شنیدن خبری ارزشمند را داده ای. باید برای تمامی اهالی دهکده‌ی مهاجران شمال در نیمه‌ی روز پیام شگفتی را بیان کنی، "به زودی دریاسالارانی لایق به فلولند خواهند رسید و به تقدیر قله‌ی استوار کوهستان در دشت وسیع آثلین بر شیب تپه‌ی پورسانگ پناه می‌یابند. مردان و زنانی لایق که مانند شما مهاجران شمال به آموزه‌ها و آداب مهربانی این سرزمین تمسک خواهند جست... جنگجویانی توانا که از راه غرب در تاریکی بعد از غروب زرین خورشید خواهند آمد. با ستمگری و حرص یاغی‌هایشان شجاعانه جنگیده‌اند، از پیداد سرزمین‌هایشان گریخته‌اند و برای آداب نیکی تالراک ارزش فراوانی قائلند. بر سائنیت درخشنده خواهند راند تا در خشکی پناه یابند و این از آداب سرزمین آسایش شماست که باید پورسانگ را برای ساکن شدن آن

دریاسالاران سزاوار آماده کنید. از آنچه که کشت می‌کنید به آنها بی‌منت ببخشید و بدانید که آنها به گندم‌های شما از سانلیت سزاوارترند. خود و هموعانت را برای رسیدن آن دریاسالاران آماده کن"

گابریل: چه خبری از این بهتر اُون، مرد برتر فلولند؟ خوشابحال مردمی که به این سرزمین پربار پناه می‌یابند که تدبیری مقدس، آسایش را ارزانیشان داشته. آنچه را از من بخواهی به کمال به انجام می‌رسانم...

اُون همچنان خیره به گابریل سوار بر اسب به این سو آن سو می‌رفت که بیکباره سکوتش را شکست و گفت: ای مرد شمالی! در مراسم چهارشنبه بیش از همه به مهاجران از تقدیر تلخی بگو که پایانی برای پناهجویی چارلز گشت... از آگنی بگو... از آنچه راجع به قصه‌ی مرد حریص شنیدی. گابریل اندرو، چگونه می‌شود اگر آن را از نزدیک ببینی؟ بی‌واهمه بگو از مردی که

شبیه به دشمن آسایش شده بود. از مرد حریصی که تقدیر فلولند آسایش او را در کام خود فرو برد

گابریل متعجب و اندکی گیج شده خواست تا بیشتر پیرسد اما اُون فرصتی به او نداد و به سرعت تاخت و دور شد. گابریل حالا به دیو سوئیفت با آن چهره‌ی پریشان می‌اندیشید؛ به حاضر نشدن چارلز در مراسم ریف. اکنون تا چه اندازه از تصویر مبهم "مرد حریص" بیزار می‌گشت. این اتفاق ناگهانی او را شگفت زده کرد. بیکباره برای چارلز غمگین شده بود اما تنها باید افسوس می‌خورد. سعی کرد به سرعت کیسه‌ها را جا به جا کند تا بتواند پیش از نیمه‌ی ظهر خواسته‌ی زاده‌ی فلولند را به انجام برساند. انبار بزرگ و تاریک سیلوی میانی زیر سقف دیوارهای بلندش پر بود از کیسه‌هایی که بر روی هم تلنبار کرده بودند و این وظیفه‌ی همه‌ی اهالی دهکده بود تا کیسه‌ی ای را که در مراسم بلندای ریف خالی کرده‌اند در سیلوها برای پر شدن دوباره ای



بازگردانند؛ اما گابریل تنها و به جای همه‌ی اهالی دهکده فردای مراسم زودتر از همیشه بیدار میشد و تا دوردست‌ترین نقاط دشت برای انجام آن به همراه الاغ پیر خود با پای پیاده می‌رفت. بعد از ملاقات اُون به قدری در جا به جا کردن آن کیسه‌ها عجله داشت که گویی خسته از کار برای استراحتی طولانی از زیر مسئولیتش شانه خالی می‌کند... پیش از آنکه اولین مهاجران بعد از پایان دادن به کشت صبحگاه از جاده‌ی شرق به کلبه‌هایشان بازگردند، خود را به دهکده رساند و درست در ابتدای دو تپه‌ی ورودی شهر در انتظار هموعانش خیره به نقطه‌ای دور ایستاد. دیو اولین مهاجری بود که گابریل بر روی جاده‌ی شرق دید. سوار برگاری‌ایی بزرگ که الاغی جوان به اسم تیناس در حالی که بالا و پایین می‌شد او را به سرعت با صدا زدن‌های مرد می‌کشید و کمی عقبتر از او خانوم اولیویا که او هم سوار بر گاری به مردی تنها که میان

برآمدگی‌های ورودی شهر ایستاده، خیره بود. و در دوردست جاده مهاجرانی که مانند نقطه‌ای روشن بر دشت ناشناس بودند...

دیو با لحنی طلبکار و پر کینه گفت: اوه درود بر تو "افتخار پناهجویان شمال" امروز چه زود خسته شده‌ای گابریل اندرو، آیا بهتر نبود دیشب را بیشتر استراحت می‌کردی؟! اینجا منتظر چه ایستاده‌ای؟

گابریل: دیو سويفت، باید از زاده‌ی فلوند مطلب مهمی را به پناهجویان منتقل کنم و باید تو نیز برای شنیدنش در همین جا توقف کنی

اهالی دهکده یک به یک اضافه می‌شدند. همه می‌خواستند بدانند چه مطلبی به این اندازه اهمیت داشته که باید در میانه‌ی هفته و آنهم در میانه‌ی روز از اُون نقل شود؟ گاری‌هایی یک شکل و یکرنگ با مهاجرانی یکدست و یکرنگ در تراکمشان چون دشتی از شکوفه‌های سفید که در کنار هم رسته‌اند می‌ماند. با بالا رفتن گابریل از تپه‌ی شمالی همه‌ی مهاجران به سرعت

خاموش شد. گابریل رو به سوی شرق و بالای جمع پناهجویان با صدایی رسا پیام اُون را فریاد زد:

"دوستان خوب من، ای پناهجویان دوستی! من حامل پیام مهمی از سوی اُون مهربان، مرد برتر این سرزمین هستم. باید به شما بگویم که به زودی دریاسالارانی لایق به آرامش فلولند پناه خواهند آورد و مانند شما به آداب و مهربانی‌اش تمسک خواهند جست. پناهجویانی لایق و سزاوار که از غرب، از راه دریا سوار بر کشتی خواهند آمد و بر دامنه‌ی تپه‌ی مقدس پورسانگ ساکن خواهند شد"

با پایان سخنان کوتاه گابریل سکوت اهالی دهکده دوجندان شد. از این که دریاسالارانی غربی را در سرزمین فلولند هم کیش خود خواهند دید خوشحال و در عین حال متعجب بودند. پناهجویانی که لیاقت بر سانلیت

درخشنده راندن را دارند و آنقدر ارزشمندند که بر پورسانگ مقدس ساکن خواهند شد... سکوتشان با سوال‌های پی در پی شکسته شد:

توبی: دریاسالاران لایق؟ گابریل اندرو آنها چه موقع خواهند آمد؟ چند نفر هستند؟

دیو: نمی‌دانی چگونه از راه دریا خواهند آمد در حالی که راندن بر سانلیت کار شایسته ای نیست؟ آاه چرا می‌پرسم؟ تو فرصت نکرده ای به این فکر کنی، از پاداش اخیرت بگو مرد!

جورج منظور جمله‌ی آخر دیو را نفهمید که تا چه اندازه به غیبت چارلز مربوط میشد زیرا هنوز از آن سرنوشت ناآگاه بود و در حالی که می‌خندید رو به سوی دیو گفت: دریاسالاران سرور دریا هستند این از اسمشان پیداست دیو سويفت! بهتره از ظاهرشان پرسى، از زیبایشان و شکوهمندیشان که از حالا من را به فکر فرو برده

آنها به پرسیدن ادامه می‌دادند اما گابریل بدون آنکه به سوال‌های پی در پی مهاجران پاسخ دهد تنها گفت: "من تمام آنچه اُون اصیل خواسته بود را منتقل کردم" و خیلی زود از تپه پایین آمد. همسرش می‌دانست خودِ گابریل هم چیز بیشتری نمی‌داند اما از سر کنجکاوی فراوان، سوال‌هایش را می‌پرسید:

کیتلین: اُون اصیل از دریاسالاران چیز بیشتری نگفت؟ خیلی دلم می‌خواهد ببینمشان. باید انسان‌های مهمی باشند که تقدیر تالراک شیب تپه را نصیب آنها کرده

الینور: آره من هم همینطور فکر می‌کنم. آنها از راه دریاچه به فلولند می‌آیند این خیلی زیباست. واقعاً بی‌تاب هستم بیشتر از آنها بدانم

گابریل: نه کیتلین! زاده‌ی برتر در همین حد از آنها گفت. که انگار مجاز به حدس زدن شده باشیم! باید تا چند روزی منتظر بمانیم. من هم احساس خوبی دارم، کسانی که لایق راندن بر سائلیت درخشنده هستند و جایگاهشان

به قداست پورسانگه باید به گرمای خورشید فلولند نیکو باشند و این درست مثل روز ورودمان به این سرزمین من را متأثر کرده...

توبی درحالی که شکستگی تکه چوبی از گاریشان را بررسی می‌کرد با صدایی که تنها برادرش قادر به شنیدن آن باشد گفت: هی تایلر؟ به دریاسالاران فکر می‌کنم، می‌دانی؟ تا بحال تصور می‌کردم ما تنها انسان‌هایی هستیم که در فلولند ساکن هستند اما حالا دلیل غیبت‌های اُون اصیل را بیشتر می‌فهمم

تایلر: من هم احساس عجیبی دارم توبی. پیش از این شنیده بودم فلولند خیلی وسیع‌تر از تصور ماست و می‌دانستم حافظ آن، تالراک هم مقتدرتر از آوازه‌اش در دهکده‌ی مهاجران شماله که تنها مردمی به تعداد ما را به سوی این آسایش روانه کرده باشه. البته گابریل اندرو گفت دریاسالاران از راه دریا خواهند آمد. شاید پیش از این در فلولند ساکن نبوده‌اند. چه می‌دانیم؟ شاید

پشت تپه‌های شمال یا شاید پشت بلوط‌های خسته، دهکده‌های بزرگ و زیبای پناهجویانی شایسته آرمیده باشند. آن اسب را که یادست هست؟ همان که در جاده‌ی سانلیت توجه همه را جلب کرده بود

توبی: همان که دیو سویت در کنارش ایستاده بود

تایلر: آره همان، حیوان آن روز رو به سمت غرب ایستاده بود، رو به سوی دریاچه‌ی مقدس... به واقع که دیو سویت آدم بی‌ملاحظه‌ایست. اسبی که تمامی شمالی‌ها را به سمت فلوند به فرمان سوارش هدایت کرده حتماً آن روز هم پیام ویژه‌ای با خود داشت و من حالا خیال می‌کنم دیو باعث پریشان شدن اسب شد

توبی لحظه‌ای درنگ کرد؛ بی‌فایده اطراف را نگرست تا چارلز را پیدا کند سپس سری تکان داد و گفت: آاه تماش به همان چارلز برمی‌گردد همیشه باید مقابلش بایستیم اما این کار را هیچگاه نکرده‌ایم. اما این نتیجه‌گیری

سختگیرانیست تایلر! البته دیو سویت از همان ابتدا رفتار متفاوت زیاد داشته اما اگر این کار او چنین نتیجه‌ی فصاحت باری می‌داشت اکنون تقدیر سنگین تالراک استوار شاملش شده بود. ضمن آنکه اسب برای لحظه‌ای بعد رفتن او همانجا ایستاده بود

تایلر: و چه ایستادنی! لگد می‌پراند و پریشان بود تا آنکه آزاد شد و رفت توبی برخاست و شروع کرد به جا به جا کردن گاری و اینبار با صدایی که گاه بریده میشد گفت: تالراک و فلوند... هیچوقت... نخواهیم فهمید که چه تدبیری دارند! راستش نمی‌دانم چگونه باید قضاوت کرد و شاید شکوه ورود دریاسالاران امیدوارانه به نفع او تمام شده...

وسعت زمین‌های پست شرق، کلبه‌های روشن به نور کم سوی فانوس‌ها، تنهایی و سکوت فلوندی و هیچ چیز از آن سرزمین باعث نمیشد تا تصویری خیالی از دریاسالارانی شکوهمند در ذهن و کلامشان نسازند. آن روز مهاجران



بیش از هر چیز راجع به پیام اُون صحبت می کردند. باید آداب نیکویی تالراک را با کشاورزی تا تاریکی شب در مزرعه ادا می کردند اما در زمین های خاکی و وسیع شرق احساس بی خبری داشتند؛ احساس جا ماندن از دیدن شکوه ورود انسان هایی برازنده که در غیبت آنها به فلولند رسیده اند. بر خلاف همیشه منتظر پایین رفتن خورشید برای بازگشت به مزرعه بودند تا خواسته یا ناخواسته چشم به افق سانلیت در غرب بدوزند... آنچه در تصور داشتند راجع به آنها به اغراق می گفتند اما در دلهاشان منتظر آمدن دریاسالاران پر از سوال و بی تابی بودند... کیتلین در کنار فرزندان و شوهرش به ستون بزرگ کلبه تکیه داده بود و تا پایان بیداری اندک شبانه برای آنها از سپاس های سانلیت می خواند. اما جملاتی که بارها در گوششان تکرار شده بود اینبار انگار معنای تازه ای به خود می گرفت، مثل یک جور ابهت:

"به باد غربی می نازی، به قرابت کوهستان های غرب، به رقص پرتو خورشید شناور آسمان بر امواج ظریف، به دستان سنگی تالراک که تو را به آغوش کشیده. آآه تو زیبایی، تو عمیقی و تو چه درخشنده ای، وام دار اربابت تالراک بر زمین خشک سزاواری ای سانلیت مقدس. ای لایق سر گذاشتن به پای مه آلود ارباب این سرزمین. امواج پی در پی امید رسیدن نیازهایم از سرور فلولند، قله ی مغرور کوهستان گشته. درود بر تو شبانگاهان، درود بر تو صبحگاهان و درود بر تو آنگاه که آیینی تالراک و در مغرب پیرو سرفرازش می گردی ای درخشنده ی مقدس"

کیتلین: آنقدر از گندم در سیلوها انبار شده که تا مدت ها برای مستقر شدن دریاسالاران غرب کفایت می کند اما اگر مهاجران دلیل اصلی کشت فراوان مزارع را می دانستند شاید ذخیره ی سیلوها امروز بیشتر بود

گابریل: شاید... مهاجران شمال هیچ وقت به اندازه از تدبیر صخره‌ی غرب ندانستند اما تلاشی به دانستنش هم نمی‌کنند چون سرنوشت شوم آنهایی که به فلولند راه پیدا نکرده‌اند را خوب می‌شناسند، و از آن بهتر قصه‌ی مردِ حریص را. و شاید نمی‌دانم، حداقل خود من از وقتی به فلولند آمده‌ایم به هیچ چیز به اندازه‌ی "تقدیر تالراک" ذهنم را درگیر نکرده‌ام و البته شاید هم افسوس که متفاوت از این کمتر راجع به آن حرف زده‌ام

کیتلین: گابریل مهربانم بهتر نیست حالا که مردانی نزدیکتر به شکوه تالراک به پورسانگ می‌آیند از پشت حصارهای این سرزمین چیزی نگوییم؟  
گابریل پوزخندی کوتاه زد و چنان که گویی حالا کنایی سخن می‌راند:  
کیتلین مگر من می‌توانم با صحبت هایم تقدیر قله‌ی کوهستان را تغییر بدهم؟!  
کیتلین: نه مسلماً نمی‌توانی گابریل اندرو اما امروز کلمات تو با این که شاید خودت متوجه نباشی سنگین‌تر شده‌اند. باید به من بگویی گابریل... خب

افتخار مهاجران شمال! من اگر جای تو بودم با بی‌تابی خود راجع به دریا سالاران بسیار بیشتر از این از اُون مهربان می‌پرسیدم  
گابریل پاسخی نداد چنان که گویی میلی برای حرف زدن در اینباره نداشت و ترجیح می‌داد دوباره با سکوتش به آنچه شنیده بود بیانداشود... خیلی نگذشت که آنها هم همچون دیگر اهالی دهکده خسته و آرام در تاریکیِ زودریشان به خواب سبک پر آداب شبانه برای شتاب دادن به طلوع خورشیدِ روزی مقدس و متفاوت فرو رفتند و این تنها گابریل بود که در کنار کاج جوانش خیره به آتلین غرق در افکار خویش بیدار مانده بود. آمدن مردمانی لایق پورسانگ چنان ذهن او را به خود مشغول کرده بود که نمی‌گذاشت لحظه‌ای چشم بر هم بگذارد. گاهی از سپاس‌ها و شعرهایی که برای اُون و سرزمین خوشبختی سروده بود با کش و بسط زمزمه می‌کرد و دوباره بی‌حرکت در سکوت و تفکری عمیق فرو می‌رفت که اگر او را می‌دید خیال

می‌کردی بی‌صدا و بی‌درد بر صندلش جان داده... ماه بر بالای دودکش بزرگ آئلینِ طلایی آرام آرام پنهان میشد و آن شب گابریل چه تصویر زیبنده‌ای می‌دید که از خیره شدن به شگفتیش سیر نمی‌گشت؟

مهاجران به یاد نداشتند برای ادای آداب تالراک صبحی را خواب مانده باشند. شاید اگر چندین برابر شب‌های فلولند را برای استراحت به بعضی از آنها می‌دادی باز هم بدن ناتوان شمالی‌ها از کار در مزارع خسته بود اما این نمی‌توانست مانع از شوق بسیاری‌شان در اجرای آداب، مهاجران را به غفلت بکشاند... گابریل اما حتی درست نفهمید شب را چگونه گذرانده بود. متوجه حضور کیتلین پشت پنجره شد که خیره به او با چهره‌ای مهربان به آرامش شوهرش غبطه می‌خورد؛ کیتلین از کی آنجا ایستاده بود؟ حضور او و آسمانی که به آرامی رنگ می‌باخت از آغاز مراسم چهارشنبه، از روزِ مقدس خبر می‌داد. زن سعی کرد بدون آنکه آنا و آرچی را از خواب بیدار کند در حیاط

پشتی کنار همسر خود قرار بگیرد اما گابریل مانند کسی که می‌خواهد چیزی را پنهان کند زودتر از او به کلبه بازگشت. کیتلین دستان شوهرش را گرفت و گفت: تمام دیشب را بیدار بوده‌ای؟ بدون استراحت نمی‌توانی صبح‌های فلولند را تا غروبش برسانی. بهتره آماده شویم که خورشید همیشه با قدم‌های بلندش آماده است تا این روز را از ما بگیرد

گابریل تنها به لبخندی بسنده کرد. کیتلین مانند هر هفته فانوس‌ها را بر روی کف اتاق آماده کرده بود تا پشت سر همسرش و در کنار فرزندان خود مراسم روحانی را آغاز کنند. آن روز انگار برای تمامی آنها قداست داشت آئلین و تپه‌ی پورسانگ فزونی یافته بود. قدم گذاشتن به جایگاهی که لایق دریاسالاران است هم مغرورشان می‌کرد و هم معذب؛ و همین باعث میشد پاهایشان را آهسته‌تر بر شیب آن بگذارند. نگاه شمالی‌ها گاه به سنگ فرش جاده و گاه به آئلینِ مه گرفته می‌افتاد. با دو دستشان فانوس‌ها را پیشاپیش

خود می بردند و جمع آنها متراکمتر از همیشه شده بود... گرداگرد خانه‌ی اُون جمع شدند. گابریل در مقابل نور فانوس‌ها قرار گرفت و در حالی که به چهره‌ی مظلوم و کوشای مهاجران شمال می‌نگریست با صدایی محکم سپاس چهارشنبه را خواند. و باز بعد از آن، سکوت روحانی مهاجران دشت را پر کرد. استوار و محکم همچون کاج‌های ردا پوشیده‌ی شمال بر روی تپه خیره به ایوان آثلین ایستاده بودند و این همان تصویر تکراری بود از مهاجرانی که هر چهارشنبه در مقابل خانه‌ی اُون از آنها نقش می‌بست. آنروز انتظارشان بسیار طولانی‌تر شده بود. خورشید بالاتر از همیشه در آسمان می‌درخشید. مه دشت را ذوب می‌کرد. پرتوهایش ایوان را کاملاً روشن کرده و از طلوع زرین خود فاصله می‌گرفت. پناهجویان حتی ذره‌ای از جایشان جا به جا نمی‌شدند. مانند آن بود که سال‌هاست ایستاده خشکیده باشند. اما آنروز اُون به آثلین نیامد...

اهالی دهکده انتظار بیشتر شنیدن از دریاسالاران را داشتند اما ناکام، پشت سر گابریل از پایه‌های آثلین دور شدند تا در قسمت‌های پایین‌تر تپه حلقه‌ی سپاس سانلیت را تشکیل بدهند. نگاهشان به قله‌ی پرشکوه فلوند و به برف‌های درخشنده‌ی آن گره خورده بود که دریاچه بر پایش همچون دامانی وسیع و زیبنده به تحسین پهن شده باشد... تنها یک چیز در میان آنها خودنمایی می‌کرد و آن گابریل بود که آرام و مبهم نشان می‌داد، اینبار صدای بلند او در خواندن سپاس سانلیت به زمزمه‌ای آرام تبدیل شده بود و این زمزمه‌ی رو به سکوت "افتخار مهاجران شمال" و دلیل ناپیدای آن توجه اهالی دهکده را به خود جلب می‌کرد. به او که غرق در افکار خویش نشان می‌داد می‌نگریستند و نگاهش را که خیره به غرب بود، به شکاف مه گرفته‌ی میان کوهستان یا شاید به ابرهای دامن تالراک، برای رسیدن به آنچه در ذهن داشت بی‌فایده دنبال می‌کردند...



تویی: گابریل اندرو، چطور می‌توانی از میز غذای چهارشنبه دل بکنی  
مرد؟!

جورج که می‌دید با صدا زدن نمی‌توان او را از انزوای خود خواسته‌اش  
بیرون کشید به بالای صخره‌ی ریف رفت و هر طور بود گابریل را به میان  
جمع مهاجران آورد... وعده‌ی میان روزشان به خوش آب و رنگی فلولند بود  
که شاید هر هفته بزرگتر و متنعم‌تر میشد. به ضخامتِ میز بر روی آن از  
غذاهای فراوانی که بسیار بیشتر از ظرفیت شکم‌هایشان نشان می‌داد چیده  
بودند. بوی خوش غذاهای اشتها آور و دسرهای خوش طعم، صدای ظروفی  
که بهم می‌خورد، صدای خنده‌ی مردان و همهمه‌ی زنان، صدای بازی و جیغ  
کودکان، انگار هیچ چیز نمی‌توانست گابریل را از افکارش خارج کند... دیوید  
لیام پیر چند صندلی بالاتر از گابریل که در تاج میز چشمانش را به لیوان پر از  
شراب دوخته بود، نشسته و از ابتدای مراسم به احوال ساکت گابریل دقت

می‌کرد؛ برای خاتمه دادن به آن وضع با لیوانی آهنی چند بار محکم به ظرف  
بزرگ بره‌ی کباب شده زد و بی‌درنگ در سکوت پس از آن گفت: گابریل  
اندرو؟ ای "افتخار مهاجران شمال" نمی‌خواهی سپاس وعده‌ی میان روز  
چهارشنبه را بخوانی؟ همه‌ی ما منتظر ادای شکوهمند تو هستیم مهاجر محبوب  
فلولند... اینطور تنها شکم‌های خالی ما را شکنجه می‌دهی

گابریل در سکوت پناهجویان با چشمانی تنگ شده لحظه‌ای به دیوید  
خیره شد که انگار به حال او تأسف بخورد؛ سپس برخاست و شروع به  
خواندن سپاس کرد. متفکر نشان می‌داد و آشکار بود چیزی سخت ذهنش را به  
خود مشغول کرده. در بیان هر جمله‌ای که بر زبان می‌آورد مکثی به همان  
اندازه همراه داشت:

"در میانه‌ی روزی مقدس، در دشتی به پا افتاده‌ی تپه‌ی مقدس پورسانگ و در پناه بلندای تالراک این چنین آسایشم دادی ای حافظ سرزمین باشکوه فلولند..."

گابریل سپاس را به پایان نبرد، دوباره مکث کرد و آنقدر آن مکث را طولانی کرد که موجب شگفتی هموعانش شد

گابریل: باید از یک سرگذشت پر افسوس برایتان بگویم. اما چرا نشنیده آن را می‌دانید؟! چه کسی از شما از مردِ حریص نشنیده؟ از همان که گفته‌اند وعده‌ی سگ‌های زاده‌ی فلولند شده؟ تا چه اندازه افسوس باید خورد اگر یکی از ما شبیه به او در کام تقدیر تلخ فرو برود...!

گابریل تصور می‌کرد حداقل دیو از آنچه که به سختی قادر به گفتنش است تا حدی می‌داند اما وقتی پیام اُون راجع به چارلز را به کمال برای شمالی‌ها بیان کرد بیش از همه این دیو بود که مشوش و ترسیده شد؛ بیکباره

معذب شد و تا حد زیادی سرافکنده که بنظر در آن جمع بیش از هرکس به رنگ چارلز نشان می‌داد. گابریل با آنکه همیشه به شکلی آزاری از چارلز دیده بود اما هرگز چنین سرنوشتی را برای او متصور نمیشد. مهاجران شگفت زده به یکدیگر نگاه می‌کردند و با آنکه این تصور مشکلی نبود اما نمی‌توانستند تصویر قدیمی خود از سرانجام قصه‌ی "مردِ حریص" را با او یکی کنند. مردی لجوج با زبانی تند تا چند روز پیش در کلبه‌ایی نزدیک به پایین جاده ساکن میشد، اکنون حالش به کجا رسیده بود؟ گابریل باور می‌کرد این حق او بود اما با این همه برایش افسوس می‌خورد که چند روز غیبت چارلز حتی توجه هیچکدام جز اندک دوستانش را به خود جلب نکرده بود که شاید این هم به سبب تصویر ناخوشایند آن مرد در دهکده بود. گابریل هم به درستی نمی‌دانست رفتارِ چارلز را با آگنی پاسخ داده بودند یا نه؟ و یا شاید تنها از فلولند طرد شد؟ که هرچه بود بیش از چند دقیقه باعث نشد تا شمالی‌ها مثل

انسان‌هایی قحطی زده نخوردند و نیاشامیدند. با اینکه پس از آن بسیار بیشتر از چارلز گفتند اما آنروز آنقدر سرگرم بودند که حالا غیبت هیچکس حتی گابریل برایشان اهمیت نداشت. کیتلین به شوهرش که ساعت‌ها بر روی صخره‌ی ریف همچنان رو به سوی غرب خیره به شکاف کوهستان مه ایستاده بود می‌نگریست که انگار بی‌اشتهایی و سردیِ همسرش او را هم سرد و ساکت می‌کرد. گابریل با ردای سفیدی که بر تن داشت درست مانند فرشته ای در مقابل نور خورشید می‌ماند، فرشته ای دست نیافتنی که ردای او در نسیم ملایم دریایچه‌ی سانلیت به رقص درآمده باشد

الینور: هرچه بیشتر می‌گذرد بیشتر شوهرت را لایق لقب فلولندیش می‌بینم. واقعاً هیچ کس در بین ما به اندازه‌ی او قدر ارزش‌های این سرزمین را درک نکرد... بین چگونه آرام غرق در شکوه فلولند شده کیتلین اندرو!

کیتلین: چقدر دلم می‌خواهد در کنارش بایستم و پیرسم به چه چیزی فکر می‌کند اما نمی‌خواهم این سکوت و آرامش دست نیافتنی را خراب کنم  
الینور: مطمئن هستم به دریا سالاران فکر می‌کند. گابریل اندرو که هیچ، بقیه‌ی مهاجران شمال هم دائم به پیام اُونِ مهربان فکر می‌کنند  
کیتلین: این چرا باید او را ساکت و منزوی کند؟ تمام دیشب را در کنار کاجش به آئلین خیره بود این یکم نگرانم می‌کند

الینور: نگران؟ همه از تصویر و تقدیر مردِ حریص می‌ترسند و تو از پشتتازی همسرت در فلولندی بودن؟! حالا کسی به اندازه‌ی او حق بجانب نیست؛ پس بگذار این سهم را برای خودش حفظ کند... نمی‌خواهم طور دیگری راجع به من فکر کنی کیتلین اما دلم برای چارلز سوخت؛ بنظرم همه‌ی ما امروز احساسی را پنهان می‌کردیم. احساس نفرت و در کنارش دلسوزیِ کودکانه ای برای آن مرد که حالا دیگر برای فلولند تمام شده. تعجب نمی‌کنم

وقتی می‌بینم قلب پر احساس گابریل اندرو حتی برای مردی یکدنده چون چارلز اینچنین غمگین می‌شود...

کیتلین بر زبان نیاورد اما با خود گفت: و شاید این لحظه او حتی نام چارلز را هم بیاد نمی‌آورد!

چیزی نگذشت که خورشید به تندی رنگ باخت، چنان که به آرامی در بین شکاف مه آلود کوهستان در انتهای سانلیت غرق میشد و آسمان فلولند را به سوی تاریکی می‌کشاند. مهاجران دهکده شمال با همان نظمی که جشنشان را شروع کرده بودند، با همان سکوت و خیره شدن برای پایان دادن به آن منتظر ادای سپاس عصرگاه از زبان گابریل ایستاده بودند. "افتخار مهاجران" روی خود را از غرب به سمت شمالی‌ها گردانده بود و کیتلین را می‌دید که پر ابهام روبروی او بر پایین صخره ایستاده است و مهاجرانی که لب از لب نمی‌رانند... بعد سکوت و انزوایی طولانی، لبخندی ناپیدا بر روی لبان او نقش

بست و بدون آنکه از ریف پایین بیاید محکم‌تر و پر غرورتر از گذشته سپاس عصرگاه چهارشنبه را با صدایی بلند فریاد زد. اما با اتمام سپاس، گابریل همچنان بر بلندای صخره ریف مانده بود و برای اولین بار به کمک دیگر مهاجران در جمع کردن میز بزمشان نمی‌رفت. استوار و بی‌حرکت که انگار بر جایگاه اُون تکیه زده باشد به رفتن آهسته‌ی مهاجران فانوس بدست خیره بود. به دور شدنشان در شیب تپه که چقدر جاده‌ای کوتاه را طولانی طی می‌کردند و هرچه می‌گذشت کوچکتر و پراکنده‌تر نشان می‌دادند. به نور کم سوی فانوس‌هایشان که به نرمی در دره‌ی دهکده خاموش میشد می‌نگریست... در پشت سرش سانلیت سیاه‌تر از همیشه خفته و آسمان غرب به همرنگی شرق می‌گشت.

بعد از مدتی توقف که شاید خود او نیز متوجه طولانی شدن بیش از حد آن نشد، در سیاهی دشت که تنها با نور آثلین می‌شکست قصد پایین رفتن از



صخره را کرد. درست مانند یک نابینا آهسته قدم بر میداشت، چند قدمی بیشتر پیش نرفته بود که صدای بلندی اسمش را فریاد زد و او را با ترس از آرامش غروب خارج کرد. گابریل با دقت به روبرو خیره شد، به دشتی تاریک که فردی سوار بر اسبی بزرگ و سفید زیر نور دور فانوس‌های آثلین، اسطوره‌ای ایستاده بود. مهاجران تنها هیبتی که در این سرزمین به این قامت در ذهن می‌پروراند اُون بود...

اُون: گابریل باید به همراه مهاجران فانوس به دست دشت را ترک می‌کردی، چه چیز تو را به فراموشی انداخته افتخار مهاجران شمال؟!

گابریل در حالی که از قامت اُون که به شبی مانند شده بود ترسیده بود خواست تا پاسخ او را بدهد اما اُون فرصت نداد

اُون: به پشت سر خود، به تاریکی گسترده‌ی سائلیت نگاه کن و دریاسالارانی را ببین که ورودشان برای مهاجران شمال و این دشت موجب

فخر گشته. به زودی در ساحل آن پناه خواهند یافت گابریل اندرو. پناهجوی اهل شمال! در کنار دیگر هموعانت در مقابل دریاسالاران لایق به آداب نیکی تالراک پایند باش که تو با آنچه از رفتار نیکویت در خاطر فلولند ثبت کرده ای به این لقب لایق شده‌ای...

گابریل به پشت سر خود نگاه کرد و در دوردست‌ترین نقطه‌ی سیاهی دریاچه، نور فانوس‌هایی را دید که درست مانند دهکده‌ی مهاجران نشان می‌دادند. نورهای نامنظمی که میانه‌ی آنها روشنتر بود و به آهستگی و روان حرکت می‌کردند. چشمانش را تنگ‌تر کرد اما چیز بیشتری جز روشنی‌هایی که از دور به رقابت با تصویر دهکده برخاسته بودند پیدا نمی‌کرد. بازگشت تا وفاداری به عهد فلولند را به اُون بگوید. و بگوید هیچ سستی و فراموشی بر او چیره نشده، اما اُون از دشت رفته بود...

کیتلین در مدت غیبت شوهرش حتی شام را هم آماده کرده، آرچی و آنا بر روی صندلی‌های کوچک میز آشپزخانه منتظر بازگشت پدرشان نشسته بودند. طبق آداب نیکی تالراک مهاجران حق نداشتند پس از بازگشت به کلبه‌هایشان بعد از غروب آفتاب دوباره از آنها بیرون بروند. صدای پای دلهره آوری که سکوت دهکده را می‌شکست کیتلین را به پشت پنجره‌ی کوچک کلبه کشاند، به زحمت گابریل را دید که با قدم‌هایی پر سر و صدا و شبیه به دویدن از شیب پورسانگ پایین می‌آمد

کیتلین: چه اتفاقی افتاده گابریل؟ تو که از ما بهتر می‌دانی، بی‌فانوس و با عجله از پورسانگ پایین آمدن کار پسندیده‌ای در آداب تالراک نیست...  
ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه "مهاجر محبوب اُون" امشب خیلی دیر کردی

کیتلین با لحن نرم خود سعی در آرام کردن مرد داشت اما گابریل سرش را پایین انداخته بود و جواب زن را به گونه‌ای داد که کیتلین مجاب شد بیش از این از رفتار عجیب او نپرسد

گابریل: متأسفم کیتلین با اُون اصیل صحبت می‌کردم و عجله‌ام برای دور کردن نگرانی از همسر و فرزندانم بود

آرچی: پدر زمین خورده‌ای؟ ردای تو خیلی خاکی شده

گابریل گویی بی‌تفاوت به صحبت آرچی بر روی صندلی نشست، کف دستش را بر روی پیشانی خود گذاشت و آرنجش را به میز تکیه داد؛ همچون کسی که از سر درد شدیدی رنج می‌کشد

گابریل: و نه از بلندای پورسانگ که از روی صخره‌ی ریف، آرچی...

کیتلین: پس دلیل ساکتی "افتخار مهاجران" این بود. اشکالی ندارد، کارگران مزارع به خاکی شدنِ ردایشان عادت دارند آرچی

گابریل به درِ کلبه نگاه می‌کرد و با شستش لبه‌ی میز را فشار می‌داد؛ با همان لحن بی‌حوصله گفت: آه بله درست است، مزارع به چه چیزی عادت کرده‌اند کیتلین اندرو؟!

کیتلین: تو خیلی خسته نشان می‌دهی گابریل، نخواندن بهتر از خواندن با صدای خسته در آدابمان است. پس امشب می‌خواهم خودم سپاس وعده‌ی شامگاه فلولند را ادا کنم... حالا که پناهجویانی سزاوار به سوی این سرزمین می‌آیند بهتر نیست قبل از وعده‌ی شامگاه سروده‌های سپاس سائلیت را بخوانیم؟

گابریل: آره بهتر است که تو بخوانی... من امروز خسته شده‌ام کیتلین و فردا را انتظار می‌کشم تا این خستگی را بدر کنم!

آرچی کودکانه نظر موافقش را بیان کرد: پدر من هم آنقدر امروز دویدم که حتی حالا از خستگی پاهایم درد می‌کند، هر چهارشنبه پاهایم درد می‌گیرد

با آنکه منظورِ پسرک ساده و روشن بود اما کیتلین بیکباره که گویی مقابل چیزی طاقتش تمام شده باشد با چهره‌ای منقبض رو به سوی آرچی کرد و گفت: شرم آور نیست که راجع به چهارشنبه‌ی مقدس اینچنین احساسی داشته باشیم؟! آرچی باید به کلماتی که استفاده می‌کنی بیشتر دقت کنی

گابریل ساکت ماند، چشمانش را بست و درحالی که با دو دست خود همچنان از میز گرفته بود به دیوار چوبی پشت سرش تکیه داد... در ذهن کیتلین کلبه‌ی گرمشان بر بلندای جاده‌ی سائلیت با سردی و بی‌رمقی شوهرش همچون خرابه‌ای متروکه در عمق دره‌ای سرد و نمناک شده بود. گابریل کمتر صحبت می‌کرد و خیلی کم غذا خورد، احساس خستگی شدیدی می‌کرد، چیزی از شب نگذشته بود که برای استراحت رفت. در اتاق خواب بر روی تخت به پهلوی خوابیده بود سرش را بر بالش مچاله کرده‌اش گذاشته و به نور نقره‌ای ماه که بر روی درخت کاج پهن شده بود نگاه می‌کرد...

کیتلین: از وقتی به سرزمین خوشبختیمان آمده‌ایم کارگران مزارعی پر بار بوده‌ایم. غروب انتهای ماهها انتظار را با فرو ریختن محصول کشتمان به دریاچه ای درخشنده و مقدس برای این آسایش سپاس گفته‌ایم و حالا که مردان و زنانی لایق از همان غروب طلایی به کنارمان می‌آیند احساس شنیدن پاسخی مطمئن از صخره‌ی مغرور غرب را دارم

کیتلین منتظر پاسخ گابریل بود اما با این که نمی‌توانست باور کرد، انگار "افتخار مهاجران" خیلی زودتر از همیشه به خوابی عمیق فرو رفته بود. در برابر سکوت گابریل سکوت متقابلی می‌کرد و بیش از این چیزی نگفت. با خود تصور می‌کرد با رسیدن دریاسالاران به دهکده دوباره همه چیز درست خواهد شد "افتخار پناهجویان شمال" به همان نشاط و شوق همیشگی‌اش بازمی‌گردد. حتی صمیمی‌تر از گذشته... و این رفتار ناشی از خستگی و بی‌خوابی مفرط اوست

زن بیدار بر روی تخت در کنار گابریل دراز کشیده بود و همسرش را که در خوابی بی‌نظم این رو آن رو میشد و زمزمه‌هایی ناپیدا را زیر لب تکرار می‌کرد می‌نگریست. از زمان آمدنشان به سرزمین فلوند این اولین باری بود که گابریل را اینگونه مبهم و پریشان می‌دید. هم می‌خواست او را از حال آشفته ای که در خواب دارد نجات دهد و هم نمی‌خواست فرصت استراحت شبانه را بعد کم خوابی‌های پی در پی‌اش از مرد دریغ کرده باشد. هنوز چیزی از نیمه‌ی شب نگذشته بود که یکباره گابریل با چهره ای پریشان از خواب پرید، پتوی سفید و بزرگ تختش را کنار انداخت و از گوشه‌ی پنجره‌ی اتاق به شیب دشت مقابل آثلین که جز نورِ روشناییِ زننده‌ی فانوس‌های چیزی آن را پر نکرده بود خیره شد...



کیتلین که با تعجب به دنبال شوهرش از تخت پایین می‌آمد پرسید: چی شده گابریل؟ چه چیزی ذهنت را اینقدر مشغول کرده؟ در خواب پریشان نشان می‌دادی، اصلاً احساس خوبی به این رفتارت ندارم

گابریل که همچنان به پایه‌های آئلین نگاه می‌کرد با پاهایی که آهسته خم میشد در زمین کنار پنجره به دیوار چوبی کلبه تکیه داد و گفت: چیزی نیست کیتلین فقط یکم خسته‌ام، فکر می‌کنم بیش از حد برای آدابِ نیکیِ تالراک به خود بیداری داده‌ام

کیتلین: خسته نیستی! تو از موضوعی که نمی‌فهمم چه چیز است آشفته ای... و شاید هم می‌دانم. موضوع چارلز است گابریل؟ هیچکس به اندازه‌ی تو از طرد او متاثر نشد. من نمی‌توانم بپذیرم مردی که بیش از همه قصد فلولندی کردن چارلز را داشته حالا از این سرنوشتش آشفته شده باشه.

کیتلین منتظر جواب بود، برای لحظه‌ای یکسره به گابریل خیره شد و سپس با لحنی کلافه گفت: آاه! اگر قرار نیست بدانم نمی‌پرسم... چرا دائم تصویر آن مردِ حریص مقابل چشمان من است؟ اما آره! بهتر است استراحت کنی. حالا من از تو، از این مرد مبهم کمی می‌ترسم گابریل اندرو گابریل سر خود را در میان زانوهای بغل کرده‌اش گذاشته بود و با چشمانی گرد شده با نگاهی به کیتلین تکرار کرد: ترس...

کیتلین: آه گابریل! گابریل! باید قیافه‌ی گرفته‌ی آرچی و آنا را دیشب می‌دید. در این دهکده‌ی پر آداب تنها چیزی که می‌تواند کودکانی به سن و سال آنها را خوشحال کند چهره‌ی گرم پدر و مادرشان است، رفتار تو عوض شده گابریل، نشده؟

گابریل که شاید نمی‌خواست بیش از این مورد سرزنش کیتلین قرار بگیرد لحن خود را محکم‌تر کرد: تا صبح خیلی نمانده؛ من باید پیش از طلوع

خورشید به بلندای پورسانگ بروم و با زاده‌ی فلولند صحبت کنم. تو همینجا در کلبه بمان خیلی زود برمی‌گردم

کیتلین به سرعت به کنار پنجره آمد و چشمانش را از بالا تا پایین شیب پورسانگ گرداند، هیچ چیز در آن تاریکی رفتار متفاوت شوهرش را توجیه نمی‌کرد. نشست و از دستان او گرفت و با لحنی که مرد را آرام کند گفت: اما در آداب نیکی تالراک نیست که پس از غروب آفتاب تا پیش از سپیده دم از کلبه‌ها بیرون برویم گابریل، خود زاده‌ی برتر این ملاقات را از تو خواسته؟

گابریل بی تفاوت به دستان کیتلین برخاست و پیش از آنکه از اتاق خارج شود بازگشت و با چهره‌ای که خستگی و افسرده‌گی در آن موج میزد خطاب به همسرش گفت: "آره همینطوره این خواسته‌ی زاده‌ی فلولند بوده..." و سپس با عجله از کلبه بیرون رفت. صدای قدم‌های "معمدترین مهاجران" بر روی سنگفرش جاده‌ی پورسانگ خیلی زود به خاموشی رفت؛ اما کیتلین با

ذهنی که پیوسته به کنکاش رفتار شوهرش می‌پرداخت نتوانست آن شب را لحظه‌ای آسوده بخوابد. خوب می‌دانست نباید تا زمانی که فلولند را تاریکی گرفته نه فانوسی را پس از خاموش کردنش روشن کند و نه از کلبه خارج شود. درست مانند تکیه زدن گابریل به دیوار پایین پنجره زانوهای خود را بغل کرده بود و منتظر بازگشت شوهرش سعی کرد برای آرام کردن خود خاطرات فلولندیشان را مرور کند

آنا که از ابتدا پشت در اتاق تمام صحبت‌های پدر و مادرش را شنیده بود با قیافه‌ای معصوم و ترسیده در چهارچوب در ایستاد و گفت: پدر کجا رفت؟

کیتلین: اوه آنا تو هنوز بیداری؟ بیا اینجا کنار مادرت دختر زیبایم، پدرت برای صحبت با مرد برتر فلولند رفته. نگران نباش خیلی زود برمی‌گرده...

کیتلین درست همان احساسی را داشت که دخترش آنا اما نمی‌دانست دلیل پریشانیِ "افتخار مهاجران" و حتی دلیل آن همه نگرانی خود و دختر خردسالش در شب آرامی که هیچ تفاوتی با دیگر شب‌های سرزمین باشکوه فلولند نداشت چه بود؟ سعی می‌کرد با زمزمه‌ی اشعار زیبایی که گابریل برای سپاس از سانلیت و تالراک سروده بود کابوس سنگین روزگار پیش از فلولند را از افکار خود و آنا بیرون کند؛ اما هنوز خیلی از یاد درد آور خاطرات دوران جنگ در میان ذهن آشفته‌شان دور نشده بودند که صدای نامفهوم و طولانیِ فریاد مردی از پایین دشت‌های جنوبی، درست مانند صدای ضجّه‌ی یک روح از فاصله‌ای دور برای ادای کلمه‌ای گنگ، عضلاتشان را از ترس سفت کرد. کیتلین به سرعت برخاست و سعی کرد از پنجره‌ی بزرگ اتاق در میان تاریکی، صاحب آن ناله‌ی وحشتناک را پیدا کند اما هیچ چیز به چشم نمی‌خورد. هیچ چیز جز تاریکی و تاریکی. آنا چسبیده به ردای کیتلین با او از

این اتاق به آن اتاق به دنبال ردی از بازگشت پدرش می‌رفت. بی‌تاب و ساکت دائم از پنجره‌های کلبه به جاده و دشت خیره می‌شدند اما خبری نبود و بعد آن فریاد ناموزون انگار سکوت فلولند بیشتر نیز شده بود...

انتظاری بیهوده آن شب را برای کیتلین خیلی طولانی‌تر می‌کرد. تاریک‌تر و با صدای شوم جفدی که از دور گویی به تقلیدِ فریاد ناشناس و خوف آور شبج دشت ایستاده بود، دلهره آورتر. درست نمی‌دانستی تنهاییِ کودکان خردسالش یا اهمیت آداب نیکی تالراک، در مقابل وعده‌ی بی‌سرانجام گابریل او را مانع شد تا به دنبال همسر خود از کلبه خارج نشود؟

آنا: مادر آن صدای فریاد چه کسی بود؟ من خیلی ترسیده‌ام

کیتلین: نمی‌دانم آنای عزیزم، نترس دختر خوبم فلولند سرزمین امنیست و ما در تقدیر قله‌ای قدرتمند و استوار زندگی می‌کنیم، نباید بترسیم. بهتره تو

هم مثل آرچی استراحت کنی دختر زیبایم در آداب سرزمین فلولند بچه‌ها  
نباید تا این وقت شب بیدار باشند

آنا: اما مادر آن صدا شبیه صدای پدر بود، من نمی‌توانم اینطور بخوابم

کیتلین دختر معصومش را به آغوش کشید و با انکاری که از دل بر  
نمی‌خاست گفت: چی داری میگی آنا؟ پدرت چرا باید چنین فریاد عجیبی  
بزنند؟ حتما از ستیزجویان شمال بوده و اوَن با تازیانه‌ی قدرتمندش حساب او  
را رسیده. دیگر به آن صدا فکر نکن و سعی کن بخوابی عزیزم درست مثل  
برادر کوچکترت...

و سپس بعد مدت‌ها کیتلین شروع به نجوا کردن اشعار دوران کودکی‌شان  
کرد؛ اشعاری ساده و به ارث برده از پدران‌شان که گویی حالا برای قلب  
بی‌تاب خودش هم آرامشی در میان آن تاریکیِ برزخی بود:

لا لا لا چه دنیایی چه رویایی، لا لا لا نگاهم کن صدایم کن

گل میخک گل میمون، دلی آرام شبی بی‌بام  
صدای آب صدای باد، به مرد خوب به عطر ناب  
ستاره شاه به کوه سبز به تکه ابر بروی ماه  
لا لا لا چه دنیایی چه رویایی، لا لا لا نگاهم کن صدایم کن  
گل گندم گل طاووس، دلی آرام شبی بی‌بام  
لا لا لا صدای تو به اسم از تو، لا لا لا به شهر خوب به عشق ناب  
ستاره شاه به کوه سبز به تکه ابر بروی ماه  
گل میخک گل میمون، دلی آرام شبی بی‌بام  
گل گندم گل طاووس، دلی آرام شبی بی‌بام  
ستاره شاه به کوه سبز به تکه ابر بروی ماه  
لا لا لا چه دنیایی چه رویایی، لا لا لا نگاهم کن صدایم کن

...



هرچند طولانی، تاریکی گذشت و آسمان صافِ فلولند بعد انتظار اجباریِ کیتلین، تقریباً به درخشش ردای پناهجویان در زیر نور ماه گشت. گابریل آن شب را به کلبه بازنگشت و این برای اولین بار بود که اهالی فانوس به دست دهکده پیش از او از شیب جاده‌ی پورسانگ بالا رفته بودند. کیتلین از پنجره‌ی شمالی، اهالی دهکده را دید که با حفظ آداب به تپه‌ی مقدس قدم می‌گذاشتند. از کلبه‌های مهاجران جاده‌ی سائلیت بر عکسِ کلبه خانوادگی اندرو می‌توانستی متوجه‌ی نور درخشنده‌ی تاجفانوس آثلین بشوی و برای همین جاده‌ی دریاچه خیلی خلوت‌تر نشان می‌داد و فقط چند مهاجر فانوس به دست در آن به چشم می‌خورد که آنها هم با عجله به سمت خانه‌ی بزرگ و پرهیت بلندترین تپه حرکت می‌کردند. الینور می‌دانست در فلولند نباید اهالیِ کلبه‌ی ای ساکنان کلبه‌ی دیگر را برای ادای آداب خبر کنند. او و بسیاری دیگر ایستاده در بلندای پورسانگ متعجب از غیبت خانوادگی اندرو هر از گاهی با نگاهی

نگران و متعجب به عقب باز می‌گشتند تا شاید دلیل خالی آنها را پیدا کنند. ناگهان کیتلین را دید با دو فانوس در دستش در کنار آرچی و آنا و در غیاب گابریل اندرو که با چشمانی دوخته شده به بالای تپه از شرقی‌ترین کلبه‌ی دهکده خارج شد و به سرعت از آن بالا می‌آمد... انبوه پناهجویان شیب مقابل آثلین را پر کرده و تا نزدیکیِ اولین خانه‌های خالی از سکنه، پشت به دهکده ایستاده بودند که انگار ساعت‌ها به نقطه‌ای عجیب خیره مانده باشند. کیتلین با شتاب و با قدم‌هایی بزرگ که انگار آداب گام نهادن به پورسانگ را از یاد برده‌اند شیب جاده را طی می‌کرد. فانوس گابریل همیشه اولین فانوس دهکده بود که بر سنگفرش پورسانگ روشنی می‌انداخت اما اینبار در دستان همسرش، خاموش، از جا مانده‌ترین فانوس‌ها بود. هر چه بالاتر می‌رفت جمعیت مهاجران متراکم‌تر میشد. تلاش می‌کرد تا به زحمت از بین آنها راهی به بالای تپه پیدا کند اما آنقدر عبور از میانشان سخت بود که گویی به اکراه به

او راه می‌دادند... بی‌دلیل نبود ایستادنِ خارج از عرفشان، در مقابل خود مردان و زنانی با قامت‌هایی کشیده، با چهره‌هایی روشن، موهای طلایی و بلند و چشمانی درخشانده را می‌دیدند که بر روی برآمدگی نرم دشت نیمه روشن آتلین در مقابل مهاجران دهکده و پشت سر اُون که بر اسبی قدرتمند و جوان سوار بود بی‌حرکت ایستاده بودند. با آنکه تنها ساعتی بود به فلولند رسیده بودند اما همچون شمالی‌ها ردا بر تن داشتند. رداهای بلند و آزادتری که سفیدتر از ردای اهالی دهکده نشان می‌داد؛ با تکه‌هایی از پارچه‌ی روشن به شکل امواج سانلیت بر روی دوششان که تا آرنج آنها را پوشانده و بر سینه‌ی آنها نشانی جواهری از میوه‌ی درختان بلوط دوخته شده بود. فانوس‌های بزرگ و پرنور خود را در مقابل آتلین در نقطه‌ای جمع کرده بودند و تعدادشان خیلی کمتر از مهاجران شمال بنظر می‌رسید. از جایی که کیتلین به آنها خیره شده بود اُون استوارتر همچون پادشاهشان جلوه می‌کرد. با یک دستش افسار

اسب خود را گرفته و با دست دیگرش در حالی که به آسمان اشاره می‌کرد محکم و پرغرور سخن می‌گفت:

"...هیچ تفاوتی در میان پناهجویان فلولند در ادای آداب این سرزمین نیست و هیچ کس در پابندی به آن مستثناء نمی‌باشد. ای اهالی دهکده‌ی مهاجران شمال بیاد بیاورید آن روز را که حقیر و شکسته به این سرزمین پناه آوردید؛ آن روز که هیچ چیزی جز نیاز نداشتید و چه احوال بدی بود آنگاه که از آداب سرزمین خوشبختی و دوستی دور بودید. از فلولند و فراوانیش استفاده کردید و عهد بستید تا ابد پابند به آداب پسندیده‌ی آن بمانید. در میان‌تان مهاجرانی حریص بودند که هنوز تشنه به خلق دوران جنگ ظلم می‌کردند که چه تلخ و دردناک آگنی آنها را از پای درآورد... و شما ای پناهجویان دریا بیاد آورید نبرد سنگین و بی‌رحم با مردانی حریص از میان خود که به تنگ آوردتان؛ از سلاح‌هایشان خون می‌چکید و بر قلب‌های

سیاهشان نشانی از پایان برای خودخواهی نبود. بیاد آورید عبور از دریا‌های عمیقی را که کرانی برای گرسنگی و تنهاتان نداشت و امروز اینجا بود در سرزمینی که جز نیکی و دوستی بذری در آن کشت نمی‌شود، سپاسگر باشید نه یک حریص نه یک یاغی. ای مهاجران شمال بر شماس است که بی‌منت از گندمی که کشت می‌کنید به دریاسالاران بدهید همان گونه که مزارع بی‌منت به شما ارزانی داشت و به آنها در ساختن خانه‌های فلولندیشان یاری برسانید. بر شماس است که با آنها به نیکی صحبت کنید و در رفع نیازهایشان در کنارشان باشید و آداب نیکی تالراک را در مقابلشان بجا آورید و افسوس به حال آنکس از شما که حریص شد، غرور پیشه کرد و مهربانی را همچون آسایشش به تاراج گذاشت... و ای پناهجویان دریا بر شماس است که آنچه از آداب سرزمین دوستی‌ها می‌آموزید با اشتیاق به انجام برسانید؛ مقابل آسایش‌های صخره‌ی

مقتدر غرب سپاسگزار باشید نه یک یاغی و افسوس به حال آنکس که حریص شده، غرور پیشه کرد و مهربانی را همچون آسایشش به تاراج گذاشت..."

کیتلین در مقابل جمع مهاجران در پایین‌ترین نقطه با چهره‌ای متعجب و آشفته در میان انبوه پناهجویان به دنبال شوهرش می‌گشت. اُون به بیکباره خیره به چشمان او گفت: پیش از این انتظار حضورت را در این جمع داشتیم کیتلین اندرو! و نیز بر توست که ورود دریاسالاران را گرامی بداری. آنچه همسرت با تکبر نپذیرفت، برای وفای به عهدی که بستی بپذیر! کلبه‌ی دیگری برای خود بساز و در جاده‌ی دریاچه در کنار دیگر مهاجران شمال ساکن شو و پورسانگ را در اختیار دریاسالاران لایق بگذار. در کنار دیگر اهالی دهکده از کاج‌های بلند جنگل‌های شمال برای ساخت خانه‌هایی درخور دریاسالاران به اینجا بیاور و در سوار کردن آنها بر هم به آنها یاری برسان و اینچنین دوستی و محبت فلولند را به تازه راه یافتگان سزاوار نشان بده...

کیتلین مات و مبهوت نشان می‌داد، به دریا سالاران می‌نگریست و چنان می‌نمود که انگار می‌خواهد کلام اُون را با سوال‌هایش قطع کند. در حالی که ترس فراوانی از نگاه سنگین زاده‌ی اصیل در دل داشت قدمی به جلو برداشت و با صدایی که همه قادر به شنیدنش نبودند گفت: ای نیکو دوست دار مهاجران، در قلب گابریل نشانی از تکبر نمی‌توان دید. او همچنان بر سر عهده‌ی که پیش از این بسته مانده!

صدای مهمه‌ی جمع بلند شد. مهاجران با تعجب به اُون که با چشمانی خشمگین به کیتلین زل زده و آگنی را در دستش می‌فشرد نگاه می‌کردند. از ترسشان از کیتلین فاصله می‌گرفتند اما او همچنان بر جای خود ثابت ایستاده بود و اینبار با صدایی محکم‌تر شروع به سخن گفتن کرد: ای اُون، ای مرد اصیل، همسرم گابریل از تاریکیِ دیشب که برای سخن گفتن با زاده‌ی نیکوی فلولند از کلبه خارج شد بازنگشت. گابریل در مقابل چه چیزی تکبر ورزیده؟!

اُون که متوجه‌ی بی‌خبری کیتلین از تقابل شوهرش شد با لحنی شمرده‌تر گفت: گابریل اندرو! بی‌شک گستاخیِ او از سر غرور و حرص اجدادش بود. با زیاده خواهیش چیزی بیشتر از شکوه این سرزمین را نصیب خود نکرد. با پایبندی به آداب سرزمینِ پاکی‌ها از پناهجویان بود و حالا خودخواه حریصیست که سیاهیِ طمع چشمانش را به روی بخشش‌های این سرزمین بسته. او را زیاده خواهی ناتوان کرده که حسرت حفظ مقام و داشته‌های فلولندی قلب سیاهش را به شکست عهد دوستی کشاند...

کیتلین با شنیدن آنچه اُون راجع به معتمدترین پناهجوی دهکده می‌گفت بی‌اراده اشک از چشمانش جاری شد و با گریه‌های خود از زاده‌ی فلولند متمسکه تقاضای بخشش گابریل را می‌کرد اما اُون بی‌آنکه ذره‌ای متأثر شود ادامه داد:



"نه پرندگان خوش رنگ، نه آب‌های زلال و جاری، نه دشت‌های گسترده، نه کوهستان‌های استوار و نه هیچ جان‌داری در این سرزمین به شوق مهاجری حریص و یاغی روز را در روشنائی و شب را به مهتاب نمی‌گذرانند..."

کیتلین پاهای خود را سست شده می‌دید، بر روی زانوهایش افتاد، ضجه کنان سر بر خاک پورسانگ گذاشته بود و با دستش فانوس‌ها را محکم بر دشت می‌فشرد. بی‌رمق و شکسته بود انگار که از درون خالی شده باشد. الینور که خود مانند دیگر مهاجران از عهد شکنی گابریل متعجب بود سعی می‌کرد برای دل‌داری به زن از میانه‌ی جمع شمالی‌ها خود را به دوست قدیمیش برساند

اُون: "و افسوس که چه مسیر تلخی را برای خود انتخاب کرد و افسوس که خود را از آداب نیکی تالراک مستثناء کرد. خود خواهی را پیشه کرد و به

آنچه داشت طمع ورزید درست مانند پدرانش زیاده خواهی او را مفتون داشته‌ها کرد. با ننگ و اکراه این سرزمین به او همانگونه که انتظارش را میکشید فرصت کشت آنچه در سیلوها ذخیره کرده بود را خواهد داد که سانلیت را خشک شدن بهتر از بهره بردن از گندم اوست. در شرقی‌ترین مزارع آن بی‌آنکه برای خود کلبه‌ای بسازد ساکن می‌شود، پا به دهکده و حتی نزدیکی آن نخواهد گذاشت که بی‌شک پاکی این سرزمین گرانقدر را با حرص و ولع در ستیزجوی آلوده می‌کند. تا آن روز که از داشته‌هایش سیر گردد و حساب دستان پینه بسته‌اش را پاک کند، ردای سیاه بر تن خواهد داشت! که روشنی ردای پناهجویان زخم‌های آگنی را بر تن او ترجیح می‌دهد. او بی‌شک از حسابگرترین مهاجران است و در حسرت کلبه‌ای فلولندی نفس حریصش را آشکار کرد... و شما پناه یافته‌گان به صخره‌ی استوار کوهستان، اینک نظاره کنید گستاخی مردی را که سال‌ها پیش به این سرزمین پناه آورد؛ از حقارت و

پستی، از نداشتن‌ها و گرسنگی‌ها فرار کرده بود تا با فربه کردن خویش، ریاکارانه انتقام ناتوانیش را از فلولند ایستاده بر آداب دوستی بگیرد. با این که به او گفته شده بود تالراک آنها را که ستیزجویی می‌کنند در کام خویش فرو خواهد برد افسوس که چه مسیر تلخی را برای خود انتخاب کرد... بنگرید به فلولند که هنوز با روزنه‌ای از امید برای آن مرد، او را از تلخ‌ترین سرنوشت‌ها در امان داشته! و باز افسوس که هر چه صدایش می‌زند نخواهد شنید که حتی اگر مقابلمان ایستاده بود نیز نمی‌شنید"

پناهجویان ساکت ایستاده بودند؛ باید هم سرکشیِ گابریل همه را بهت زده می‌کرد. این برایشان بسیار متفاوت از سرانجام چارلز بود. حس خشم و ابهام در چهره‌هایشان موج می‌زد. به نقطه‌ای دوری از دشت‌های شرقی که اُون در حین صحبت‌هایش به آنجا خیره بود نگاه می‌کردند. مردی تنها پشت به غرب و نشسته بر تخته سنگی روشن همان گابریل عهد شکسته بود. کسی

باورش نمیشد معتمدترین فلولندی‌ها نزد ناجیشان خائنی ریاکار از آب درآمده باشد که ولع حفظ داشته‌هایش او را به ستیزجویی بکشاند. مهاجران خیره به او برایش تأسف می‌خوردند و بعضی از آنها زیر لب زخم زبان‌هایی سنگین را همچون تازیانه‌ای که بر روح کیتلین می‌خواید نثار گابریل می‌کردند...

دیو که گویی سرنوشت چارلز را فراموش کرده و یا شاید نادیده گرفته باشد، با لبخند نیشدار خود و با صدایی بلند فریاد زد: بهتر بود به سمت زمین‌های شمال مهاجرت می‌کرد! بالاخره چهره‌ی واقعی خودت را نشان دادی. ای کاش زودتر دور شود که در این سرزمین باعث شرم همه‌ی مهاجران شمال شده و خوشبحالش که زیاده خواهی او را با آگهی پاسخ ندادند

اولیویا از پشت جمعیت خود را به زحمت به کنار کیتلین رساند و با صدایی آهسته‌تر گفت: آیا این همان گابریل اندرو لطیف و شاعرانه‌ی دهکده است که شبیه به دشمنان ما شده؟ ننگ بر او، ننگ بر ریاکاریِ یاغیان!

دیوید لیام، مردِ مسن و صاحب پایین‌ترین کلبه در جاده‌ی سانلیت، در پشت جمعیت از جایی که کمترین مهاجران می‌دیدنش بی‌آنکه متوجه باشد با عصبانیت آب دهان خود را بر روی زمین انداخت و با دندان‌هایی بهم فشرده گفت: شرم بر ما که گابریل اندرو افتخارمان باشد. باید حدس می‌زدیم که سکوتش برای خود خواهش بود، ننگ بر او...

کیتلین مهممه و زخم زبان‌های اهالی دهکده به شوهرِ طرد شده‌اش را می‌شنید و درست همچون مرده‌ای بی‌جان بر روی دشت سرد و نمناک صبح و لو شده بود. الینور برای تیمارش که نزدیک بود از حال برود بر بالین او نشسته و تمام تلاش خود را برای توجه نکردن زن به صدای مهاجران می‌کرد. سم‌های اسب تنومند او آن که چمن دشت را مقابل چشمان کیتلین می‌فشرده به او این حس را می‌داد که خودش به خوبی‌های مردی اصیل و بی‌توقع پشت کرده که انگار شرم رفتار گابریل را برای وجدان خویش می‌دید...

کیتلین: یهو چه اتفاقی افتاد؟ چرا همه چیز خراب شد؟ آخه چرا؟

الینور: واقعاً نمی‌دانم، انگار تمام خوشبختیمان یکباره مثل آواری بر روی سرمان خراب شد. بلندشو عزیزم بهتره به دهکده برگردیم... هنوز از زمین بلند نشده بودند که او با هیبتی افزون شده خطاب به کیتلین با صدایی پر صلابت فریاد زد:

"کیتلین! در این سرزمین ارزش هر پناهجویی به میزان وفاداریش به عهد دوستی و پابندیش به آدابِ نیکِیِ تالراک است. به دور بودنش از خلق ستیزجویانی است که با ولع حسابگری می‌کنند. تو نیز تا زمانی که وفادار به عهدت باشی مهاجری ارزشمند در نزد دوستان فلوند خواهی بود. پس از امروز تا آنگاه که کلبه‌ای مستقل برای خود بسازی به همراه فرزندان در کنار الینور مورگان زندگی کن و برای خود نامی نکو انتخاب کن که اهالی دهکده‌ی مهاجران شمال و هر آنکس که از مهاجران حریص بیزار است از این

پس از نام اندرو هرگز به نیکی یاد نخواهند کرد؛ همچنان که از نام مهاجران پست گذشته هم به نیکی یاد نکردند..."

الینور با توان دخترانه‌اش به کیتلین که بی‌رمق، تنها و سرافکنده نشان می‌داد کمک می‌کرد تا از شیب جاده پایین برود. با وجود سستی پاهایش در راه رفتن دو فانوس در دست خود را رها نمی‌کرد؛ با گریه‌ی آرام و سوزناکی خیره به آنها و تکیه داده به دوست خود از بین مهاجران حیران از جاده‌ی پورسانگ پایین می‌آمد. جسم سیاه و کوچک همسرش در مقابل پرتوهای خورشید شرقی برای او چه تصویر تلخی بود. گرچه فاصله‌ی گابریل با آنها زیاد بود اما حتی به زن نگاه هم نمی‌کرد. پاهای کیتلین لحظه‌ای با تردید و سردرگم در تصمیم گرفتن متوقف شد؛ در دلش می‌خواست به سوی گابریل برود و یا حداقل مرد را صدا بزند اما انگار چیزی از جنس شرم باعث میشد نام گابریل بر زبانش جاری نشود. الینور پیوسته تکرار می‌کرد: "آرام باش

کیتلین خوبم آرام باش عزیزم." از بازوان کیتلین گرفته بود و با احتیاط قدم‌های خود را با قدم‌های آهسته‌ی زن تنظیم می‌کرد، آنچنان آهسته که جاده‌ی نچندان طولانی سانلیت گویی به بلندای جاده‌ی شرق گشته بود... آنا و آرچی به کلی فراموششان شده بود. کودکانی که با چشمانی خیس و گلویی بغض کرده طرد شدن پدرشان از دهکده را نظاره می‌کردند. روبی با بدن لرزانش بالای سر آنها حاضر شد و گفت: شما به محبت او و قلب سیاهش نیازی ندارید. پدر همه‌ی ما اُون اصیل است پس غصه نخورید فرزندان من، پایبند به عهد نیکوی این سرزمین بمانید که زاده‌ی برتر گفت: "در این سرزمین ارزش هر پناهجویی به میزان وفاداریش به عهد دوستی و پایبندیش به آداب نیکی تالراک است..."

دیو: خیلی زود جواب گرفتی...! خوب شد که بیش از این فرزندان زیبای آن زن فداکار دهکده را شبیه به خود تربیت نکرد!



با دورتر شدن کیتلین، سکوت پناهجویان ایستاده بر پورسانگ بیشتر میشد. گابریل انگار بی تفاوت به دهکده و آنچه که گذشته بود در کنار پیتیر مشغول به سخن گفتن با او بی حرکت نشسته بود. تویی خیلی آهسته که شاید نمی خواست دوباره مانند ضجه های کیتلین آداب پورسانگ را برهم بزند زمزمه کرد: مدت ها از او الگو گرفتیم، با لقبی نیکو صدایش می زدیم و صد افسوس که لایق بدترین نفرین ها بودی گابریل اندرو...

تایلر به جسم کوچک شده ی کیتلین در کنار دوست قدیمیش از بالای تپه نگاه می کرد و با آهی از اعماق قلبش گفت: متأسفم برایت کیتلین، متأسفم برایت که همخانه ی چه مهاجر ریاکاری بوده ای و گریه کن که بر خیانت شوهری اینچنین حریص باید گریست...

شاید مهاجران در دلهاشان ده ها برابر جمله هایی که بر زبان می آوردند نفرین را نثار گابریل کردند. الینور در کلبه ی کوچکش درست مانند زمانی که

خود او برای اولین بار به فلولند آمده و بر روی پاهای کیتلین در گاری آرام گرفته بود، به زن پناه داد. سکوت سردشان با صدای دور مهاجران بر بالای پورسانگ می شکست. فهم آنچه می خواندند سخت بود اما گویی سپاسی آشنا از سانلیت یا فلولند را محکم تر از همیشه فریاد می زدند. کیتلین به سقف چوبی و مشبک کلبه خیره بود و الینور به کیتلین که برای اولین بار بعد دیدار مجددشان او را شکسته و افسرده می دید

کیتلین: باورم نمیشه گابریل از خواسته ی اُون سرپیچی کرده باشه. چطور بدون او زندگی کنم؟ چطور به مزرعه بروم وقتی در کنارم نیست؟ ای کاش امروز صبح بیدارش نکرده بودم و ای کاش زمان به عقب بازمی گشت

الینور: کیتلین من هم مثل تو از رفتار گابریل شکه شده ام اما باید صبور باشی. به این زودی سرزنشش نکن! اُون فراموش نکرده مهاجری که پایبندی به عهدش حس حسادت اِهالی دهکده را بر می انگیزد. چیزی در دلم به

بازگشت او امیدوارم می‌کنه کیتلین... اگر هر کسی بجز او اینچنین گستاخانه به آداب نیکی تالراک پشت می‌کرد طعم دردناک آن تازیانه‌ی وحشتناک را می‌چشید، پس صبور باش مهربانم. فقط باید صبور باشی، این چیزیه که خودت به من آموختی زنِ فداکار دهکده...

کیتلین: شنیدی چطور بدرقه‌اش می‌کردند؟ آخ الینور از درون می‌سوزم... به من بگو که او شوهرم گابریل نبود... مردن برای من بهتر از دیدن این حقارت نیست؟

الینور با گلوبی که بغض آن را می‌فشرد نمی‌دانست چه حرفی می‌تواند بزند تا غمگین‌ترین زن دهکده را آرام کند و فقط با داستان دخترانه‌اش که در آفتاب مزرعه کمی زبر و تیره شد بود صورت خیس از اشک کیتلین را نوازش می‌کرد...

بر بلندای پورسانگ مهاجران بی‌توجه به رفتار متفاوت گابریل و آنچه در آغاز صبحشان گذشته بود، به خواست اُون حلقه ای بزرگ را گرداگرد دریاسالاران بر روی دشت آثلین تشکیل داده بودند و یک صدا از سپاس‌های تالراک می‌خواندند. در میانشان پناهجویان شمال با چهره‌هایی گشاده گرداگرد فانوس‌ها جمله‌های زیبا و ناآشنای اهالی دهکده را بریده بریده تکرار می‌کردند. پرتوهای خورشید صورت اُون را که بر روی ایوان آثلین ایستاده بود همچون بلندی‌های غرب روشن‌تر از همیشه نشان می‌داد. گابریل چه آهسته و کوچک سوار بر پیترب به سمت خورشیدی می‌رفت که در نگاه شمالی‌ها با اوج گرفتن از او فرار می‌کرد و این اولین بار بود که گابریل بر الاغ پیرش سوار می‌شد. اُون نگاه مبهم خود را از جاده‌ی شرق، از "افتخار مهاجران شمال" که دیگر حالا نفرت او و وفاداران به آداب آموخته‌اش بود برداشت و به پناهجویان رقصنده بر روی دشت انداخت. به دریاسالاران، به

دریانوردانی قدرتمند می‌نگریست که با کشتی‌هایی بزرگ، با بادبان‌هایی کشیده و بلند از راهی دور در پشت بلندی‌های تالراک، از سرزمین‌هایی بی‌عدالت و سوخته در آتش جنگ به تالراک و سرزمین شگرفش پناه بسته بودند؛ عهدی را که گابریل شکسته بود محکم بسته بودند و حالا لبخند زاده‌ی مغرور فلولند از رضایت بر این خوشبختی و وفاداری خبر می‌داد....

## دهکده ای بر شیب پورسانگ

دها زن و مرد شمالی، با گاری‌های بزرگ و الاغ‌ها و گاوهای به امانت گرفته، با پاهایی که گاه تا زانو در گل فرو می‌رفت و گاه از تیزی تکه سنگ‌های کج راهه‌های متروک آسیب می‌دید از نهرهای تند و پستی و بلندی‌های طولانی، از روی بوته‌های وحشی، سمی و خاردار جنوب تپه‌ها گذشتند تا برای آوردن تنه‌ی بریده‌ی کاج‌ها از حاشیه‌ی جنگل‌های تیره شمال، آداب سرزمین اصیلشان را ادا کنند... مهاجران تمام تلاششان را کردند تا دشت‌ها را به سرعت پشت سر بگذارند اما راه به قدری طولانی بود که خورشید فرصت غروب کردن را پیدا کند. دیو که در دست چپ خود تبر بزرگی را به روی زمین می‌کشید به آسمان نیمه روشنی که از لای کاج‌های بلند به سختی پیدا بود خیره شد و گفت: حتی کناره‌ی جنگل هم این هوای

سنگین را ندارد! گویی سال‌ها قدم برداشته‌ایم و مدت‌ها مسافت‌های طولانی را پیموده‌ایم تا از پورسانگ و هوای مطبوع سانلیت دور شویم. اینجا هیچ شباهتی به دهکده‌ی مظلوم فلولندیما ندارد. بوی گیاهان پوسیده که انگار سال‌هاست زیر این درختان مرده‌اند را بوی گُل‌های زمین‌های پایین‌تر برای ساکنان دشت‌ها پنهان کرده

الینور دختر دیوید را که در گوشه‌ای به قارچ‌های روئیده شده‌ی زیر درختان نگاه می‌کرد دید و با فریادی که جنگل را آشفته ساخت گفت: مارتا لیا آنجا چکار می‌کنی؟! آن قارچ‌ها سمی هستند بهتره از آنها دور بشی دیوید به دنبال هشدار الینور با عجله به سمت مارتا رفت که گویی دخترش از چیزی آسیب دیده باشد

دیوید: چرا اینجا تنهایی؟ به چه چیزی خیره شده‌ای دختر خوبم؟



مارتا: پدر، مورچه‌ها در حالی که مرگ دوستانشان را از خوردن این قارچ‌ها می‌بینند باز هم به خوردن از آنها ادامه می‌دهند!

دیوید دست کودک را گرفت، به درخت بلند روبرویش که قطره‌های شیره بر روی آن شبیه اشک به پایین سرازیر شده بود خیره شد و در حالی که چهره‌اش بشدت متأثر از آنچه مارتا دیده بود نشان می‌داد گفت: اوه مارتای کوچکم تو نباید از جمع مهاجران جدا شوی، ما برای ادای تدبیر صخره‌ی کوهستان مه اینجا هستیم. با دوری از آداب تالراک هر اتفاقی ممکن است برای ما بیافتد. بهتره به اهالی دهکده برای بستن طناب‌ها کمک کنی

لوکاس لوگان: من یکی که به سختی می‌توانم اینجا نفس بکشم، انگار هوای سنگینش مثل مرده‌ای بر روی سینه‌ام افتاده!

دیو که همچنان بیهوده تبرش را بر روی مسیری دایره‌ای می‌کشید با لحنی طلبکار گفت: دقیقاً لوکاس لوگان...! الینور مورگان نمی‌دانی چرا زاده‌ی

فلولند خواسته تا به این حد از الوار درختان به پای پورسانگ ببریم وقتی خانه‌های زیادی با کمتر از این اندازه هم باز با ساکن شدن دریاسالاران خالی خواهد ماند؟

الینور بندهای ضخیمی را به کمک دو مرد از مهاجران به دور تنه‌ی بزرگی گره میزد؛ در جواب او گفت: واقعاً نمی‌دانم دیو سويفت، شاید برای ساخت چیزی به غیر از خانه‌ها آنها را می‌خواهد مثل همان قایق‌ها. اما تا بحال کی تقدیر این سرزمین بیهوده و تلخ بوده که اینبار باشد؟

دیو با تعجب پرسید: قایق‌ها؟ از آنها نگفته بودی!

لوکاس: شاید اصلاً اهمیتی نداشت که شنیده باشی

بتانی: سبک راه رفتن از این دشت‌ها کلافه کننده بود. من از حالا به هفته‌های دیگر فکر می‌کنم که شاید به یاریِ ناجیمان تالراک هم به سختی به

پایان می‌رسانیم. می‌ترسم آنچه وظیفه‌ی یک مهاجر در مقابل آسایش بدست آورده‌ی فلولندیش است با بدن نالایقم نتوانم به پایان برسانم

تایلر رای که دو دستش را به تبر خود تکیه داده بود گفت: آره اما هیچ وقت هم نمی‌توان آداب فلولند را شایسته ادا کرد. عجیب است که احساس کوفتگی می‌کنم، احساس بی‌رمقی و چطور می‌توان خود را برای این سستی و بی‌ذوقی بخشید؟ انگار زیاد از حد به فکر چهارشنبه‌ها بوده‌ام!

کیتلین: آاه احساس ناتوانی... ضعف‌های ما برای همه، حتی پایه‌های این کاج‌های زنده مشهود شده اما نباید از آینده نگران بود. نباید در این سرزمین از چیزی ترسید، ما به تقدیر تالراکِ مقتدر اینجاییم

الینور می‌دانست خفتی که گابریل به بار آورده بود تا این اندازه هموعانش و بخصوص کیتلین را ضعیف می‌ساخت. با سگرمه‌هایی در هم رفته اما نه از روی عصبانیت و با احساس فلولندی جمع شده ای تبر چوبی

خود را مانند عصایی بالای سر گرفت و گفت: حق با کیتلینه، به تقدیر تالراکِ اصل اینجا هستیم. سستی ما و گفتن از ضعف بدن‌های خسته و تکرار شجره‌ی بی‌افتخارمان از جنس آداب سرزمین فلولند نیست. پیش از آنکه بیش از این دریاسالاران را به تأخیر بیندازیم باید تدبیر ناجی سرزمین آسایش را ادا کنیم...

بدنبال صدای محکم و مطمئن الینور که برایشان یادآور امیدی آشنا بود، بلافاصله شروع به خواندن از اشعاری هماهنگ کردند. شاید تیزی تبرهای خسته‌ی آنها نمی‌توانست آنطور که باید بر تن کاج‌ها بنشیند اما فرقی در آنچه انجام می‌دادند نمی‌کرد و باید باز بی‌کلام برای انجام وظیفه‌ی فلولندیشان طاقت فرسا مشغول به کار میشدند. دهها تنه‌ی تنومند کاج‌های پیر را سوار بر گاری‌هایی از جنس خود آن درختان مرده از تپه‌های شمالی با زحمت فراوان به پای پورسانگ می‌آوردند و در طول این مدت هر یک از دریاسالاران باید

در گذر خورشید، بیشتر وقتش را به فراگیری آموزه‌ها و بافتن بادبان‌هایی  
 نچندان بزرگ برای ادای آداب اختصاص می‌داد. بادبان‌هایی سفید و یکدست  
 که بر روی آنها نشان جواهری سینه‌هایشان از نماد بلوط‌ها دوخته شده بود و  
 به فرم همان رداها قوس‌های یکدستی داشت... گرچه شمالی‌ها هنوز درست  
 نمی‌دانستند پارچه‌های ضخیم و سفیدی که بر صخره‌های ساحل دریاچه پهن  
 می‌گشت برای چه بود؟ و یا برای چه باید همچنان تا این اندازه الوار سنگین  
 درختان جنگل‌ها را تا پای پورسانگ بکشانند؟ دلیل و انگیزه‌ی تن دادن به پینه  
 بستن دستانشان از روزها تبر زدن‌های پی در پی، خوردن وعده‌های ناچیز از  
 گیاهان و سبزی‌های دشت‌ها و گاهی از گوشت خشک شده در کلبه‌ها و  
 خوابیدن بر روی زمین نمناک و سرد دور از سرپناه‌های جاده‌ی سانلیت، تنها  
 خبر و آموزه‌های اُون از تقدیر ناجیشان تالراک بود...

یکی از گاری‌ها را در ابتدای الوارهای دوتایی و یکی دیگر را در جلوی  
 آن محکم کرده بودند تا راحت‌تر بتوانند از زمینِ ناهموار تپه‌ها و پستی و  
 بلندی‌هایش عبور کنند. فریادِ ناگهانیِ کیتلین نگاهِ تویی را و دیو را که  
 جلوتر از او از بندهای حیوانها گرفته بودند به سمت خود چرخاند. با دستش  
 محکم از دیواره‌ی گاری گرفته و انگار بشدت از درد به خود می‌پیچید  
 تویی: کیتلین آلیشا؟ تو خوبی؟

کیتلین که شاید از روی غرور مقابل دو مرد جلوی گریه‌ی خود را گرفته  
 بود گفت: نه! فکر می‌کنم پای چپم آسیب دیده  
 تویی و دیو برای کمک به سرعت به سمت او دویدند و سعی کردند در  
 نشستن کمکش کنند. دیو سويفت با دست خود تلاش کرد توجه مهاجرانی که  
 پشت سرشان به آهستگی دو الوار دیگر را جا به جا می‌کردند جلب کند اما

آنقدر دور بودند که حتی نمیشد چهره‌ی آنها را در آن هوای روشن عصر تشخیص داد

دیو: سعی کن حرکت نکنی کیتلین آلیشا. فکر می‌کنم جورج ایوان و همسرش پشت سرمان هستند و به زودی به ما می‌رسند

توبی برای همدردی با کیتلین از ساعدِ دست او گرفته بود و با صدایی که از اطمینانی اندک به اندازه‌ی جورج خبر می‌داد گفت: بعید می‌دانم اتفاق خاصی افتاده باشد! احتمالا فقط از جای خود در رفته. بزودی بتانی ایوان به ما می‌رسد. از صبح تا به حالا هیچ مهاجری که تنه‌ای را به پورسانگ برده بازنگشته. احتمالا دریاسالاران تعداد الوارها را کافی دیده‌اند...

دیو به سمت جنوب چرخید و با لحنی که رنگ زیادی از کلافه‌گی به خود داشت گفت: عذاب آور است! الان چند روز می‌شود که در دشت‌های شمال هستیم؟ خستگی بدن‌های ناتوانمان، شکستن دسته‌ی تبرها، گیر کردن

گاری‌ها در باتلاق‌های دشت، وعده‌های مختصر شده و حالا پای کیتلین آلیشا! چطور پناهجویانی بوده‌ایم؟ باید در مقابل تالراک شرمگین باشیم!

کیتلین: متأسفم دوستان فلوندیِ من، تأخیری برای ادای آداب شده‌ام! می‌توانم به تنهایی همینجا بمانم تا بتانی ایوان برسد. شما به رفتتان ادامه بدهید. نیازی نیست منتظر بایستید

توبی: چه داری می‌گویی کیتلین آلیشا؟! رها کردن یک مهاجر تنها در این دشت از آداب یک فلوندی نیست. کاش میشد سوارِ گاری شد! اما از تکان تکان خوردن‌های مداوم آن برای دردی که نمی‌دانم دلیل دقیقش چیست می‌ترسم... و البته مطمئن نیستیم بتانی ایوان بین آن مهاجران که می‌آیند باشد

توبی به دیو نگاه کرد اما نتوانست تأییدی بر حرف‌هایش از چهره‌ی ساکت و مات او پیدا کند



کیتلین: نه توبی رای، بهتره همین حالا راه بیافتید تا بیشتر از این برای دریاسالاران تأخیر درست نکرده‌ایم

دیو دستانش را به نشانه‌ی ناچاری بالا آورد و گفت: خب حق با کیتلین آلیشاست! توبی رای بهتره راه بیافتیم. ما از طرد تالراک می‌ترسیم. بهتره به تدبیر و تقدیر صخره‌ی غرب احترام بگذاریم. او زن قدرتمندیست، نگران نباش دوست من، تا جایی که به یاد دارم خانواده‌ی جورج ایوان گاری خود را برای الوارهای بعد از این دو تا آماده می‌کردند

توبی با دودلی و دستپاچگی بلند شد و دوباره به همراه دیو که دست او را برای قانع کردنش می‌کشید به رفتن گُندشان ادامه دادند. کیتلین در همان زمین سردی که به چرخ گاری تکیه زده بود نشسته و به شمال خیره شد. درد شدیدی را در پای خود احساس می‌کرد، خواست تا کمی جا به جا شود تا اگر گاری مسیر دیگری را برای عبور انتخاب کند موفق به دیدنش شوند اما

درد وحشتناک، مثل سنگینی چرخ‌های گاری بر روی جسم ظریف آن زن بود. با این حال خیلی در تنهایی نماند، هنوز آسمان روشنی خود را کامل از دست نداده بود که صدای "کیتلین، کیتلین" گفتن‌های الینور و آرچی و آنا که در کنار او به سمت مادرشان می‌دویدند به غربتش در آن دشت پایان داد

الینور بشدت از صورت رنگ پریده‌ی کیتلین و ردای گلی شده‌ی او نگران شده بود. با جمله‌هایی که نفس‌هایی سرد بریده‌اش می‌کرد پرسید: چی شده کیتلین؟ چرا اینجا نشسته‌ای؟ پس آن مهاجرانی که با تو بودند کجا هستند؟

کیتلین: نگران نباش الینور، پای من پیچ خورد و نتوانستم همراهشان بروم. خودم از آنها خواستم پیش از آنکه بیش از این در آداب تالراک تأخیر کنیم و از طرد شدگان باشیم الوارها را به پورسانگ برسانند

بتانی: می‌توانستند همراه خود تو را به دهکده ببرند کیتلین آلیشا!

الینور: تالراک بخاطر آنچه تدبیر خودش است کسی را طرد نخواهد کرد  
دوست مهربانم! این رفتار آنها موجب شرم هر فلولندی است

توبی درست حدس زده بود، پای کیتلین در رفته بود اما درد آن بیشتر به  
خاطر ضرب دیدگی جزئی بود که برای زنی به آن ظرافت می توانست خیلی  
زیاد نیز باشد. با آنکه هیچ وقت مهاجران به فکر اسم نهادن نیافتادند اما بتانی  
ایوان را مانند یک طبیب می دانستند. توسط آنچه که پیش از این از پدرانش در  
شمال آموخته بود سعی کرد با جا انداختن پای کیتلین درد او را تا حد زیادی  
بکاهد. آنا و آرچی بعد آن اتفاق از مادرشان که بر پشت گاری الینور به  
الوارها تکیه داده بود لحظه ای را جدا نشدند...

الینور: افسوس که نشان حرصِ سرزمین های سوخته ی شمال را هنوز  
می شود در دل مهاجران آن دید

کیتلین: اوه الینور بهتره اینطور قضاوت نکنی، تقصیر خود من بود... باید  
برای قدم برداشتن در این دشت بیشتر احتیاط می کردم. لحظه ای چشمانم  
سیاهی رفت و درست ندانستم پایم را کجا می گذارم

جورج در کنار بتانی مقابل گاری جلویی حرکت می کردند، چند بار به  
عقب بازگشت و دوباره به صورت همسرش نگاه کرد که انگار ناتوان از بر  
زبان آوردن حرفی ناگفتنی پریشان شده بود

جورج: بتانی! زاده ی برتر می گفت "هیچ مهاجری از زخم دیده گان در  
این سرزمین به آرامش نرسید مگر آنکه از تالراک و آدابش بی بها نگذشت..."  
نمی خواهم درباره ی کیتلین آلیشا قضاوتی کرده باشم، او زنی تلاشگر و پشتتاز  
در ادای آداب دوستی است اما چرا باید در فلولند اینطور آسیب ببیند؟ آآه بعد  
گابریل اندرو دیگر نمی توانم به سادگی به باوری برسم! من نمی دانم باید توبی

رای و دیو سويفت را برای کارشان سرزنش کرد یا نه؟ اما اگر ما جای آنها بودیم چه می‌کردیم؟!

بتانی که از گفته‌ی همسرش متعجب شده بود گفت: اوه جورج نمی‌خواهی اما قضاوت می‌کنی! حالا دیگر با دیو سويفت هم عقیده می‌شوی؟ پس اگر اینگونه باشد پینه‌ی دستان ما هم همین نشانه را دارد

جورج: نمی‌دانم اما چرا که نه؟ از وقتی ما سست‌تر و سست‌تر شده‌ایم پینه‌ها و زخم‌های دستانمان پیوسته زیاده‌تر هم شده! فراموش کردی اولین روزی که زندگی در این سرزمین را آغاز کردیم چقدر پر توان بودیم؟!

بتانی به جورج پاسخی نداد که شاید نشان دهد از گفته‌ی عجیبش قانع شده باشد اما در ژرفای افکار خود می‌دانست این آشکارا می‌تواند دلیل متفاوتی داشته باشد. به آسمان غرب که خورشید را از دست می‌داد و به پهنای شرق که مه تیره و بهم ریخته‌ای آن را پر کرده بود نگاه کرد. ادای

سپاس عصرگاه مثل فکری که بیکباره در ذهن همه‌شان رخنه کند آنها را از حرکت بازداشت. با چشمانی که به تالراک دوخته بودند و با بی‌نظمی، جمله‌هایی که بارها تکرار کرده بودند را اینبار با حالتی که از تنهایی هر کدامشان نشانه داشت بر زبان آوردند... آنچنان در رفتن، نسبت به آداب‌ها بی‌قید نشان می‌دادند که شاید نمی‌خواستند حتی یک شب دیگر را در آن دشت‌ها بگذرانند. به فکر هیچ چیز جز رسیدن به دیگر مهاجران نبودند. فاصله‌ی زیادی با پورسانگ نداشتند شاید حداکثر به اندازه‌ی دو بلندی نرم دیگر، اما گاری‌ها خیلی آهسته حرکت می‌کردند و در آن رفتن لاکپستی‌گویی عامدانه فراموش کرده بودند تا همچون گذشته با خواندن اشعار و سپاس‌های فلولند و شکستن سکوت از مسافت طولانی دشت‌ها بکاهند...

از زمان آغاز بریدن کاج‌ها حدود نیم ماه گذشته بود و مهاجران حالا که می‌دانستند وظیفه‌ی آوردن الوارها به پایان رسیده احساس خستگی شدیدتری

می‌کردند. وعده‌های اندک و استراحت‌های کوتاه‌شان باعث نشد تا بیش از آنچه در ساخت کلبه‌های جاده‌ی سانلیت استفاده کردند مقابل دهکده‌ی دریانوردان از الوارها تلنبار نکنند. کیتلین سوار بر پشت گاری با پایی آسیب دیده در کنار آخرین مهاجران هر طور بود خود را به دهکده رساند. کانر کایل، پیش‌تازِ دریاسالاران بر بلندای صخره‌ی ریف ایستاده، منتظر پیوستن آنها به جمع دیگر مهاجران بود. هیچ نمی‌گفت و تنها با اشاره‌ی دست خود مهاجران را در پایین تپه معطل می‌کرد. با خاموشی صدای چرخ‌های آخرین گاری و در سکوتی محض، عصای خود را به نشانه‌ی پایان قطع کاج‌ها بالا آورد، سپس با لحنی سنگین در حالی که چهره‌ی سرد به خود گرفته بود گفت: ای مهاجران اهل شمال! اکنون آنچه را تدبیر تالراک بود انجام داده‌اید، نام دهکده‌ی خود را سرافراز کردید... به کلبه‌هایتان بازگردید و خود را برای فردایی فلولندی آماده کنید که دریاسالاران نیز اینچنین خواهند کرد

کانر نام الینور را صدا زد و با انگشت اشاره‌ی خود به سمت او نشانه رفته بود. دخترِ زیبای جاده‌ی سانلیت سردرگم از منظور دریاسالار دستش را بر روی سینه‌ی خود گذاشته و میان سیل جمعیتی که بعد وظیفه‌ی ای نسبتاً سخت و طولانی به دهکده باز می‌گشت، بی‌حرکت گویی منتظر فرمانی از کانر ماند.

کنجکاویِ مهاجران مقابل این تصویر باعث نشد تا در بازگشت به دهکده درنگ کنند. برای اولین بار سنگفرش جاده‌ی سانلیت را از پشت چکمه‌های نازکشان همچون سنگلاخ‌های وحشی دشت‌های شمال برای پاهای تاول زده‌ی خود تیز و بُرنده احساس می‌کردند. مقابلشان دهکده‌ی ای بهم ریخته که کهنه‌تر از گذشته در سکوتِ متروک خود خفته بود. هیچ جمعه‌ی ای را از زمان ورود به فلولند با نور فانوس نگذرانده بودند و انگار حالا برایشان چیزی نمانده بود جز بدن‌های خسته و گرفته که باید شبی ظلمانی را بی‌شام سپری می‌کرد.



فردایی فلولندی که دستان زخمی و ضعیفشان را به کشتی طولانی میبرد و احساس حسرتی مبهم از دیدار دوباره‌ی فرزند اصیل فلولند که تصور می‌کردند در بی‌بضاعتی شمالیشان آنها را رها کرده بود...

آرچی و آنا آرامتر از همیشه در کنار مادرشان نشسته بودند. کیتلین خوب می‌دانست فرزندانش به پای آسیب دیده مادرشان فکر می‌کنند؛ دستان خود را به دورشان حلقه کرده و با مهر مادرانه برای عوض کردن حال آنها از اتفاقات مضحکی که در این مدت پیش آمده بود گفت... با آنکه الینور آنشب در بازگشت به کلبه دیر کرد اما این نه کیتلین و نه فرزندانش را مانند آخرین روز اقامتِ گابریل در دهکده مضطرب نمی‌کرد. ردهای کهنه‌ی پیش از دیدارشان با اُون را بر تن کردند که حداقل از آنچه پس از آوردن الوارها بر تن داشتند با آنکه در تاریکی عصر چیزی از آلودگی‌ش دیده نمی‌شد، اما احساس بهتری را به آنها می‌داد...

آرچی: مادر وقتی کمی از جنگل‌ها دور شدیم صدای پای اسب اُون اصیل را شنیدیم

آنا: آره اما هرچقدر بدنبالش گشتیم نتوانستیم او را پیدا کنیم. من هنوز بوی جنگل‌های شمال را حس می‌کنم

کیتلین: از همسر جورج ایوان هم این را شنیدم و به نظرم اصلاً عجیب نیست که رفتار زاده‌ی برتر را شبیه صخره‌ی بلند فلولند بینیم. نه فقط بو و هوا که خود جنگل‌ها هم عجیب‌تر از آنچه‌ی بود که تصور می‌کردیم. بلندتر و انبوه‌تر و چقدر از آنجا دشت‌های جنوبی مانند ردای دریاسالاران روشن و زیبا دیده می‌شد. دل من که برای کلبه‌ی صمیمی فلولندیمان خیلی تنگ شده بود

آنا: مادر چرا آقای تویی رای تو را در دشت تنها گذاشت؟ از دستش ناراحتم! دیگر هرگز با او صحبت نمی‌کنم

آرچی: آره فقط به فکر خودشان هستند، همه‌اش زیر سر آقای دیو سوخته! باید ما هم با تو می‌آمدیم مادر

کیتلین که از حرف‌های تند فرزندانش تعجب کرده بود گفت: آنا؟ آرچی؟ شما نباید راجع به اهالی دهکده اینطور صحبت کنید. از تدبیر تالراک استوار بترسید! می‌دانم دلتان برای مادرتان می‌سوزد اما نباید به آن دو مرد ایراد بگیرید، خود من از آنها خواستم حرکت کنند و آنجا منتظر نایستند، خب، اتفاقی هم برایم نیفتاد پس اشتباه نکردم فرزندان خوبم...

هنوز جمله‌ی کیتلین به پایان نرسیده بود که الینور مانند غریبه‌ای که جسورانه قدم برمی‌داشت وارد کلبه شد و درست کمی جلوتر از در ورودی بر روی صندلی خود نشست. چشمان خسته‌اش را بست، نفس عمیقی کشید و مانند کسی که از حضور دیگران بی‌خبر باشد به ارزش سقف کلبه‌شان بعد دوری نسبتاً طولانی و تحمل شرایطی سخت فکر می‌کرد. سکوتشان چنان بود

که انگار از دشت‌های شمال با آنها تا دهکده باقی مانده باشد. اما پیش از آنکه آنان را به خوابی بی‌آداب فرو ببرد صدای خسته‌ی کیتلین بی‌مقدمه آن را شکست

کیتلین: الینور؟ آن مرد را دیدی؟ نام او چه بود؟ تورا می‌دیدم وقتی تا بالای تپه نزدیک او رفتی، من لحظه‌ای خیال کردم به همراه خود تورا به ساحل مقدس می‌برد. دریاسالار لایق پیامی از زاده‌ی اصیل برای مهاجران داشت؟

الینور که شاید از آن سکوت سیر نشده یا صدای کیتلین را نشنیده باشد در جوابش مکثی طولانی کرد و سپس گفت: کانر کایل! بیشتر شبیه زاده‌ی فلولند بود تا مهاجران. تو او را دیده بودی پیش از این کیتلین اما باید لحن و رفتارشان را هم ببینی. نه پیامی که مهاجران را برای گفتنِ آن جمع کند. کانر لایق از دریاسالارانی که به زودی به آنها خواهند پیوست گفت... نمی‌دانم

آداب ساکنان پورسانگ چیست اما تعداد زیادی از الوارها را برای ساخت قایق‌ها می‌خواستند؛ هر کدام شش قایق. فردا باید بسیاری از شمالی‌ها به ساخت خانه‌ها و قایق‌ها مشغول شوند و البته برای این کار دریا سالار لایق راهنمایمان خواهد شد. یکسره زبانم بند آمده بود؛ من هیچگاه تا به این اندازه در جمعی معذب نبوده‌ام

کیتلین: باید نگاه ممنوعانمان را می‌دیدید الینور که از چشمانشان حسرت دیدار با آن مرد به وضوح خوانده میشد. خود من از همه بیشتر.... کدام یک از مهاجران برای ساخت قایق‌ها می‌روند؟ من که ادای آدابِ نیکی تالراک در کنار پورسانگی‌های لایق را هر اندازه هم طولانی و مشقت بار باشد به تنهایی و دوری از زیبایشان ترجیح می‌دهم

حالا در پس لحنِ الینور چیزی شبیه به یک بی‌قیدی و یا شاید هم استهزا بخوبی احساس میشد:

الینور: بنظر همه‌ی ما چنین احساسی داریم، بخصوص بعد این چند روز که به سختی پشت سر گذاشته‌ایم. اما کانر لایق از کسانی که پیش از این انتخاب شده‌اند برای من نام برد تا فردا پیش از رفتن به مزارع از آنها به بالای تپه بفرستم. می‌خواهی برایت تصویر کنم؟ البته که می‌خواهی! خب بگذار ببینم... فردا من دوباره در پیچ سانلین ایستاده‌ام، شاید با یک ردای شلخته! و مهاجران یکی یکی برای تقسیم شدن می‌آیند. آری آقای سامبوک متیو با همسرش که عادت دارد دائم دست به محاسنش می‌کشد. تو و برادران رای، خانواده‌ی دیوید لیام و نواه و یکتوری و آه همه و همه باز می‌آیند، می‌شنوند و دسته‌هایی از بعضیشان مقابل پورسانگ منتظر خواهند شد. شاید دسته‌های هفت تایی و برای آداب فلولند. بین کیتلین که آنها خوشحالند! آری کارگران مزارع فردا می‌آیند...

کیتلین: این یعنی من جزئشان نیستم، و افسوس!

الینور: آاه کیتلین عزیزم تو از خیلی از آنها که انتخاب شده‌اند به آداب تالراک وفادارتر بوده ای اما دریاسالار به من فهماند ملاک‌های خودش را دارد. خیلی طولانی نشد این ملاقات. چه می‌دانیم؟ تدبیر صخره‌ی مقتدر را در نظر دارد

کیتلین: تدبیر صخره‌ی مقتدر، البته که همین‌طور دخترِ پر افتخار مهاجران کیتلین از ساکتیِ آنا و آرچی در آن تاریکی متوجه‌ی به خواب فرو رفتن آنها شد، با صدایی آهسته‌تر گفت: مثل مهاجرانی نیستیم که فردایی فلوندی را آغاز خواهند کرد. قامت‌هایی متناسب زیر ردهایی زیبا و برازنده، نگاه‌های خوش رنگ مثل صدای رویا بخششان که انگار تقلید جمله‌های زاده‌ی برتر فلوند باشد من را از زمینی که در این سرزمین شگرف اشغال کرده‌ام خجالت زده خواهد کرد

الینور: اگر بر تعداد مهاجران افزوده نشود نمی‌دانم چطور می‌توانیم آداب تالراک عظیم را در کشت گندم ادا کنیم. ای کاش میشد بیش از این مقابل شکوه‌شان در خود احساس حقارت نکنم... راستی موضوع تنهایت در دشت را با کانر لایق در میان گذاشتم کیتلین اما اسمی از آن دو نفر نبردم

کیتلین: آاه الینور؟ نباید این کار را می‌کردی. من که گفته بودم آنها به اصرار من آنجا را ترک کردند

الینور: آره گفته بودی اما این چیزی را عوض نمی‌کند. اگر آنها جای تو بودند این کارشان را تکرار می‌کردی؟ خوب می‌دانی که این از تو بر نمی‌آید و البته تو بیشتر از آنها یک فلوندی بوده ای پس کار شرم آوری کرده‌اند کیتلین آلیشا و شرم آورتر که این را به تقدیر تالراک مرتبط کردند در حالی که دیده‌ایم هیچوقت در یافتن درست این تدبیر به تنهایی موفق نبوده اند!

کیتلین: واکنش دریاسالار لایق چه بود الینور؟



الینور در جواب کیتلین دوباره مکثی اما اینبار کوتاه کرد و سپس گفت:

کانر لایق از اُونِ اصیل خواهد پرسید تدبیر چه خواهد بود!

کیتلین نمی‌دانست از این که الینور موضوع را به کانر گفته بود باید ناراحت باشد یا حق را به او بدهد؟ با خود فکر می‌کرد بهتر است اگر با راهنمایی زاده‌ی اصیل جلوی دور شدن مهاجران از آداب تالراک را بگیرند؛ که حتماً اینطور به آنها لطف کرده‌اند. اما همزمان خودش را هم برای آنچه رخ داده بود سرزنش می‌کرد... الینور بیکباره با لحنی غمگین به کشمکش ذهنی کیتلین پرید و گفت: کیتلین باید از فردا برای خودت کلبه‌ای مستقل بسازی و به همراه آنا و آرچی در آن ساکن شوی. آموزه‌های اُونِ مهربان از اصالت سرزمین مادری اوست اما افسوس ساده صدا زدن و کنار هم بودنمان دوباره خیلی طولانی نشد

کیتلین: آره اصیل و درست، همین که فلولندی باشیم هر کجای این سرزمین امن کنار هم هستیم الینور خوبم...  
مهاجران جاده‌ی سانلیت، با تنهایی خسته در کلبه‌هایی خاموش اولین جمعه شب خود را در کنار پورسانگِ مغرور می‌گذرانند. از پایین جاده و در ساحل صدای مهمه‌ایی شبیه به شادی و قهقهه بلند بود. که انگار اشخاصی مریض، از فاصله‌ایی دور برای مهاجران و سوسه‌ی چنگ انداختن به راحتی و خوشبختی مراسم چهارشنبه را می‌کردند. آسمانِ عصرگاه به کلی در تاریکی فرو رفته و ماه از نیمه‌ی آسمان گذشته بود اما ساحل دریاچه به واسطه‌ی فانوس‌های دریانوردان شاید بی‌اعتنا به آدابِ فراگرفته از فلولند همچنان می‌درخشید. شمالی‌ها با خودشان فکر می‌کردند حتماً اُونِ برای ملاقات با دریاسالاران به پورسانگ آمده که هنوز بیدار مانده‌اند. با این همه این تصورات چیزی را در میانشان عوض نمی‌کرد... شبِ بی‌شام، کوفتگیِ شدید

بدن‌هایشان، احساس تنهایی و حقیر بودن در کنار پناهجویانِ باشکوه غرب و  
آسمانی که زود به روشنیِ صبحی دوباره خواهد رسید؛ با آنکه این وضعیتشان  
همیشگی نبود اما کافی بود تا هرچه زودتر به خوابِ شیشه‌ای فلولند فرو  
بروند...

کیتلین و فرزندانش در قلب‌هایشان شرمگین، تا روزها تحقیرهایی که از زبان پناهجویان به گابریلِ طرد شده تحمیل میشد را تحمل می‌کردند که گویی حتی دوراهیِ انتخابی برایشان شکل هم نگرفته بود که بین ماندن در فلولند و یا رفتن از آن یکی را برگزینند. اُون از اهالی دهکده خواسته بود تا شیب تپه‌ی پورسانگ را برای ساختن خانه‌های دریاسالاران به شکلی یکدست تراس بندی کنند. از آنها خواسته بود تا کلبه‌ی گابریل را خراب و بجایش سنگ بزرگ سفیدی را بگذارند که تا پیش از این بر روی آن در مقابل آئلین می‌ایستاد و سپاس‌های صبح چهارشنبه را می‌خواند. دیو و توبی رای پشت‌از دیگر مهاجران چنان با ضربه‌های محکمِ تبرهایشان کلبه گابریل را ویران می‌کردند که انگار به خون خواهی کهنه ای برخاسته باشند:

"مرگ بر ستیزجویان، مرگ بر حریصان، ننگ بر ریاکاران"

کیتلین در میانه‌ی جاده‌ی دریاچه‌ی سائلیت بر روی تکه چوب خشک و بزرگی که هیزم کوره‌ی کلبه‌ی الینور بود نشست و سرش را به دیوار کوتاه و تراشیده‌ی آن تکیه داده بود. بی‌آنکه تلاشی برای شنیدن فریادهای خصمانه و نامفهوم اهالی دهکده بر بالای جاده کند، با چشمانی سرخ از گریه‌های شبانه‌اش به فرو ریختن سقف کلبه ای که انبوهی از خاطراتِ خوش را با شوهر خود در آن همراه داشت می‌نگریست. به آرچی و آنا که معصومانه در ابتدای جاده، ساکت و بی‌کلام به نابودیِ کلبه‌ی پدریشان خیره بودند... در دلش اندوهگین از رفتن گابریل آه و حسرتی بی‌فایده می‌کشید. حالا کیتلین هم از یادِ حرف‌های او در آخرین روز اقامتش در دهکده شرمگین میشد. مردی که خانواده‌ی خود را تنها گذاشت، به آسایش تقدیر ناجیشان پشت کرد همان بهتر که رفته بود... و گویی دیگر آرزوی بازگشتنِ "افتخار مهاجران شمال" در دلش به آرامی رنگ می‌باخت...

دیگر کسی در آن سرزمین همسر گابریل را کیتلین اندرو صدا نمی‌زد و حالا همه او را به کیتلین آلیشا می‌شناختند. آلیشا نامی بود که خودش انتخاب کرد. آنا و آرچی با وجود احساس جای خالی پدرشان بعد رفتن ناگهانش، نمی‌دانستی از ترس یا از نفرت؟ اما حتی یکبار هم از او سراغی نگرفتند حتی از مادرشان. و گرچه پیش از آن غیر ممکن بنظر می‌رسید اما گویی حالا دیگر گابریل بکلی برای اهالی دهکده و حتی خانواده‌ی خود تمام شده بود. روزهایشان همچون گذشته سپری میشد و ذره‌ای از تلاش پناهجویان برای اجرای آداب کاسته نمی‌گشت که حتی شاید فزونی هم یافته بود. و باز نمی‌دانستی از هولِ نفرین صخره‌ی بلند کوهستان اینچنین بر خود سخت می‌گیرند یا از شوق ورود پناهجویانی جدید به سرزمین آسایش...؟

از زمانی که کشتی‌های پناهجویان دریا در کناره‌ی دریاچه‌ی سانلیت لنگر انداخت چندین روز می‌گذشت. اما از همان زمانی که اُونِ گابریل را

سرزنش و از دهکده طرد کرد؛ از آن هنگام بجز کانر، دیگر دریاسالاران پا به خشکی نگذاشته بودند. مردان و زنانی خوش سیما، فرزندان جنگجویان بزرگ غرب، از شجره‌ای روشن که در جنگیدن با شمشیرهای تیز و فولادین توانمند بودند و در ساختن اشیای فلزی با دستان هنرمندشان تبحر ویژه‌ای داشتند. ساعت‌های طولانی را برای فراگرفتن آداب و سپاس‌های فلوند فقط در ساحل شنی و درخشنده‌ی دریاچه در حالی که هم‌رنگ و به روشنی آن ساحل ردهایی بر تن داشتند بی‌حرکت می‌گذراندند. و شب‌هایشان را نیز در کشتی‌ها بدون هیچ فانوسی و در تاریکی سپری می‌کردند. در تمام این مدت غذای آنها تنها وعده‌ای اندک با نان پخته شده از گندمی که در سیلوهای مهاجران انبار می‌گشت بود. دریانوردان این خواسته‌ی اُون را پذیرفته بودند که با پناه یافتن در دهکده‌ای زیبا، آن کشتی‌ها را که حالا نشانِ حرص و طمع کاری



ستیزجویان غرب شده بود در دریاچه غرق کنند و سلاح‌هایشان را هم به دریا بیافکنند

"سنگینی موج‌های پی در پی، بالا و پایین شدن کشتی‌هایمان، گرسنگی و بُرندگی خورشید سوزان و هیچ چیز از بی‌کرانی آن آبها پس از تقدیر تو ما را برای رسیدن به سرزمینت مانع نشد ای تالراک، ناجی من. با کشتی‌هایی بادبان کشیده از پی جنگ سخت ستیزجویان، پهنای سانلیت را شکافته‌ام تا در پناه بلندای شگفت و ایستاده در مه تو امن یابم... ای تاج سرزمین نیکی‌ها می‌ستایم شکوهت را که از کهن پر باری، می‌ستایم پاکیت را که بر من سزاواری، می‌ستایم بخشندگیت را و می‌ستایم تو را صبح گاهان که به وسعت آسمانی. بپذیر ادای آنچه از آدابیت فرا می‌گیرم و بپذیر پناه جستتم را در حمایت زاده‌ی اصیل و نیکویت اُون..."

الینور چکش و تکه چوبی بزرگ را در دست گرفته بود و درست کمی پایین‌تر از صخره‌ی ریف، دشت وسیع آثلین و انبوه مهاجرانی را در مقابلش می‌دید که مشغول به ساختن خانه‌هایی شبیه به خانه‌ی اُون بر تاج پورسانگ اما نه به آن شکوه و عظمت بودند. خانه‌هایی از جنس چوب کاج با دیوارهایی بلند که در ردیف‌هایی قوسی شکل و مانند کلبه‌های خودشان در دهکده همچون پله‌هایی سوار بر هم گسترده شده بود؛ اما نه به آن تراکم، نیمه کاره و بدون سقف. در پشت سرش می‌توانست دریاسالارانی را ببیند که از آن بالا کوچک و کم تعداد نشان می‌دادند و در مقابلشان مشهورترین دریاسالار غرب، کانر، آنچه که از سپاس‌های فلولند آموخته بود را به دیگر پناهجویان یاد می‌داد. برای جایی که الینور ایستاده بود صدایشان در امواج سانلیت گم می‌شد اما رقص عارفانه‌ی آنها برای درک زیبایی ادای آداب، خود کمتر از کلماتی که بر زبان می‌آوردند نبود

کیتلین: هیچ فکرش را می‌کردی تا به این اندازه زود پیش برویم الینور؟  
تا چند روز دیگر همه‌ی خانه‌ها تکمیل می‌شود و چقدر باشکوه خواهد شد  
پورسانگ زیر نور فانوس‌های روشن دریا سالاران... الینور به چه چیزی خیره  
شده‌ای؟

الینور: خیلی زودتر از آن چیزی که فکر می‌کردیم به پایان می‌رسد اما  
این فقط ما نبوده‌ایم که خوب پیش رفتیم کیتلین؛ به دریا سالاران نگاه کن که  
چقدر باشکوه غرق در سپاس‌های آداب تالراک شده‌اند که انگار سال‌هاست  
در این سرزمین سپاسگر آن قله‌ی پر رمز و راز بوده‌اند. شاید هیچ چیز جز  
شکوه بلندی‌های غرب را نمی‌بینند، آ‌آه دریا سالاران! براستی که نامی برازنده  
برای این پناهجویان غرب است.

کیتلین بیکباره دست از کار کشید، چوب‌هایی را که تلاش می‌کرد دسته  
کند رها کرد و سپس گفت: الینور من واقعا نمی‌دانم... من هنوز نمی‌دانم این

که آنروز به دیدن گابریل نفتم کار درستی بود یا نه؟ اگر رفته بودم او را به  
دهکده می‌آوردم و مقابل فرزندانمان به چشم‌هایش زل می‌زدم و می‌گفتم  
"اینجا می‌توانی درست ببینی و درست تصمیم بگیری" به او می‌گفتم باید  
انتخابش را مقابل خانواده‌ی خود تکرار کند

گویی الینور هم به اندازه‌ی کیتلین از صحبت کردن درباره‌ی گابریل  
احساس خستگی و خمودگی می‌کرد و این از چهره‌ی در هم رفته‌ی او حالا  
پیدا تر بود. نشست و با دستانش از پاهای خود گرفت و سپس گفت:

الینور: من نمی‌دانم اگر این کار را می‌کردی او باز می‌گشت یا نه کیتلین  
اما می‌دانم باید برای فلولندی ماندن از کنار هیچ یک از آداب آن ساده عبور  
نکرد... این انتخاب خود او بود. فقط چند روز بود که چارلز حریص طرد شده  
بود؛ آ‌آه چارلز به همان اندازه که مضحک به این سرزمین رسید از آن طرد  
شد. از غیبت او نه به آن اندازه کسی نگران و نه خیلی ناراحت میشد. اما

کیتلین برای گابریل هم بیش از این نمی‌توان آنچه بدست آورده‌ایم را خرج کنیم... این سرزمین را همین شکل نشناخته بودیم؟

پیشانی پر عرق کیتلین و چشمان خیره‌اش به ساحل سانلیت چهره‌ی شرمگین او را در روز طرد شدن گابریل یاد آور میشد. صدای چکش مهاجران که گاه در صدای امواج سانلیت گم می‌گشت سکوتشان را بی‌تقارن می‌شکست اما زن را از غمی که چون زخمی همیشگی بر قلبش زده باشند بیرون نمی‌کشید

مهاجران شمال در انتهای جاده سانلیت درست از جایی که حصار نمادین مانع جلوتر رفتنشان میشد کشتی‌های دریاسالاران را با بادبان‌هایی افتاده و عرشه‌های بی‌سکنه که آرام و خفته در نزدیکی ساحل لنگر انداخته بودند، می‌دیدند. تصویر مرغان دریایی که نشستن بر دکل‌های بلند کشتی دریاسالاران را به پرواز در آسمان روشن سانلیت ترجیح می‌دادند برایشان

رویایی و شوق آور می‌نمود؛ اشتیاقی که به اندازه‌ی خود دریانوردان غرب و شاید حتی به اندازه‌ی اُون برای به پایان رساندن ساخت خانه‌های گسترده در تپه‌ی پورسانگ جان می‌بخشید و باعث میشد تا شمالی‌ها بی‌وقفه مشغول ساختن دهکده‌ی جدید شوند و همزمان عده‌ای از آنها نیز به نوبت برای کشاورزی به مزارع بروند. آنچنان بی‌خستگی به فعالیتشان می‌پرداختند که انگار هر لحظه در مراسم چهارشنبه به بزم و شادی مشغولند... با این همه در دل‌هایشان آرزوی لحظه‌ای نشستن دور تا دور میز خوش آب و رنگ مراسم هفتگی را داشتند. لحظه‌ای سخن‌های نشاط آفرین، گپ زدن و خنده‌های صمیمی، شوخی و بزم، از خاطرات خوش گفتن، از شراب‌های کهنه نوشیدن، از غذاهای متنوع و بی‌آداب خوردن... اما خواست خود را پس می‌زدند، به تأخیر می‌انداختند و آنچه از آداب فلولند آموخته بودند را بی‌کم و کاست به انجام می‌رساندند...

جورج با ضربه ای محکم پایانی به ضربه‌های متوالی چکشش که به تکه چوبی بزرگ می‌کوبید داد، سپس رو به جمع مهاجرانی که بالاتر از او در حال جا به جا کردن تکه سنگی بزرگ بودند گفت: کسی از شما نمی‌داند اُون مهربان کی به دهکده بازمی‌گردد؟ مدت‌هاست او را ندیده‌ایم و حتی خبری ازش نشنیده‌ایم

دیوید: کاش میشد یک بار دیگر تا قبل از پایان کار ساخت خانه‌ها با سخن‌های دلگرم کننده‌اش توان تحلیل رفته را به ما برگرداند

توبی به سرعت خود را از زیر تکه سنگ سنگین خارج کرد و با چهره ای که از فشار زیاد سرخ شده بود گفت: چه موقع کسی از آمدن زاده‌ی اصیل خبر داشته که حالا داشته باشد؟! می‌دانم که هواسش به ما هست و موقعش که بشود خود او می‌آید. چیزی به پایان ساخت خانه‌ها نمانده

اولیویا: این سوالی است که باید از دریاسالاران بشود جورج ایوان. من شنیده‌ام چهارشنبه‌ها به دیدار آنها می‌رود و در آموختن آداب یاریشان می‌کند

تایلر: حق با دیوید لیام است من هم احساس می‌کنم هر روز غیبت اُون اصیل مثل گرسنگی کشیدن، بدن‌های ما را بسیار بیشتر خسته کرده

کیتلین دسته چوب‌های نازک و بلندی که با تکه بندی به هم محکم کرده بود از روی دوشش برداشت و ناخواسته محکم به زمین کوبید و سپس گفت: ما نباید مزاحم سپاس‌های دریاسالاران بشویم! این اُون مهربان را بشدت عصبانی می‌کند. حق با توبی رای است، به موقعش خواهیم فهمید

جورج بر روی زمین نشست به چوبی که در زمین فرو کرده بود تکیه داد و در حالی که از بالا به کلبه‌های دهکده‌ی هموعانش نگاه می‌کرد گفت: چهارشنبه‌های زیادی گذشته و جای خالی زاده‌ی نیکوی فلوند را بارها حس



کرده‌ایم؛ جای خالیِ مراسمی با شکوه که آغازگرش اُون مهربانمانست. ای کاش زودتر کار ساخت خانه‌ها به پایان برسد و بعدِ مکثی کوتاه دوباره از زمین برخاست و در جواب خود گفت: البته به پایان می‌رسد اگر به ستونی نیمه کاره تکیه نکنیم!

دیو در همان حال از میانه‌ی تنه‌ی بزرگِ کاجی مرده که توسط ده مهاجر دیگر جا به جا میشد گرفته بود؛ بیکباره با لحنی تند که عصبانی نشان می‌داد با نفسی تنگ گفت: احساس می‌کنم خرس مرده ای را بغل کرده‌ام! کاج‌های شمال غیر عادی بزرگ شده‌اند. من اگر بجای حافظ فلولند بودم تقدیر دیگری برای جنگل تپه‌های شمال می‌نوشتم!

میسون اسپنسر مردی با قدی بلند و لاغر اندام که به بذله گویی در میان اهالی دهکده معروف بود با صدای کُلفت مردانه‌اش گفت: حتما دیگر به آنها غذا نمی‌دادی!

تایلر یکدستش را از زیر تنه کاج پوست کنده خارج کرد تا وزن بیشتری را دیو تحمل کند سپس به شانه‌ی او زد و گفت: دیو سويفت حالا هم بنظر برای بعضی از آن درختان اینچنین تقدیر کرده اما چه شد که تو فکر کردی می‌توانی بجای ناجیمان باشی؟ بهتره مثال‌هایت را واقعی‌تر انتخاب کنی

خیلی از شکستن سکوت بین شمالی‌ها نگذشته بود که صدای دورِ قدم‌های تند الینور به سمت پایین از پله‌های جاده‌ی سنگفرش شده‌ی دهکده‌ی پورسانگ و در حالی که یک نگاهش به زمین و نگاه دیگرش به انبوه مهاجران مشغول به کار بود توجه آنها را به خود جلب کرد. کیتلین از انتهای الوار گرفته و به صورت پر هیجان الینور که بریده بریده اسم او را صدا می‌زد نگاه می‌کرد: کیتلین، کی تیلین! اُون مهربان چهارشنبه، همین چهارشنبه به دهکده خواهد آمد، او به کانر لایق گفته که همچنین می‌خواهد با من نیز دیدار کند.

از میان همه‌ی هورا گفتن‌های مهاجران خسته که از نزدیک شدن به پایان روزهای سخت تلاش مضاعفشان خوشحال بودند صدای بلند جاناتان توجه را به خود جلب می‌کرد: "پاداش تلاش مهاجران شمال با آمدن مرد برتر فلولند، اُون اصیل داده می‌شود. خواسته‌یمان خیلی زود برآورده شد! الینور مورگان خوشابحال که او را از نزدیک ملاقات خواهی کرد که هر کسی شانس چنین تجربه‌ی بیاد ماندنی را ندارد"

تایلر رای بلندتر از او از پشت سر الینور فریاد زد: جاناتان کیان برای انجام وظیفه‌ی خود پاداش می‌خواهی؟! اگر اُون مهربان مهاجری بغیر از الینور را به ملاقات دعوت کرده بود جای تعجب داشت

الینور دستانش را در زیر چانه‌ی خود بهم می‌فشرد و در حالی که همچنان نفس نفس می‌زد گفت: متشکرم تایلر رای اما هنوز معلوم نیست این

ملاقات برای چه چیز است. من برای بازگشت زاده‌ی برتر فلولند خیلی ذوق زده هستم

بتانی: اوه الینور مورگان ملاقات با اُون مهربان برای هر چه که باشد افتخار بزرگی است. چه کسی در بین ما از تو برای این تقدیر شایسته‌تر است؟ کیتلین: آره همین‌طور... الینور برایت خیلی خوشحالم، با خبر خوبت خستگی را از دوشمان بدر کردی. تا چهارشنبه‌ی مقدس دیگر چیزی نمانده. پس بهتره عجله کنیم که اگر غفلت کرده باشیم برای انجام آنچه بر عهده‌مان گذاشته‌اند بزودی دیر خواهد شد

جورج با دو پارچه‌ی ضخیم قسمت اعظم وزن جلویی الوار را بر دوشش قلاب کرده بود. در حالی که با دستان خود از فشار بی‌امان پارچه‌ها می‌کاست گفت: پس بهتره از همین کُنده‌ی خسته شروع کنیم تا دیر نشده!

همه بخصوص خود الینور می‌دانستند که به زودی او جای گابریل را در بین اهالی دهکده خواهد گرفت و لقب "افتخار مهاجران شمال" را از این به بعد الینور به سینه خواهد داشت. انگشتان دستش را در هم گره کرده، نگاهش به دورترین نقطه‌های شرق خیره مانده بود. به بلوط‌های افتاده و جدای از هم که او را به یاد گابریل می‌انداخت. الینور هم کمتر از دیگر پناهجویان از رفتار آخرین روز اقامت گابریل در دهکده نفرت نداشت اما یاد مهربانی‌ها و گذشت‌های دوست قدیمیش، مثل یک دوراهی برای تصمیم گرفتن راجع به او، شوق ملاقات با اُون را به افسوسی تلخ مقابل گابریل تبدیل می‌کرد... تایلر رای همچنان پشت سر الینور و بالاتر از او بی‌حرکت مانده بود و بنظر نمی‌خواست با حرفهایی که در دل برای گفتن به دختر دارد الینور را از افکارش خارج کند. به آهستگی از روی پله ای که ایستاده بود پایین آمد و در کنارش جای گرفت؛ الینور که متوجهی حضور تایلر شده بود با لبخندی

پیشان گفت: اوه تایلر رای! آنقدر غرق در افکارم شده‌ام که فراموش کرده‌ام فقط اندکی تا بازگشت مرد برتر سرزمین آسایش باقی مانده. باید عجله کنیم...

تایلر: الینور مورگان تو اگر پیش از این هم دست از کار می‌کشیدی باز هم وظیفه‌ات را به کمال انجام داده بودی. وجود تو و خواهرت کیتلین آلیشا برای مهاجران به اندازه‌ی خورشیدِ فلوند نشاط آورست و خوشحالم که ناجیمان همیشه درست رفتار کرده، برای دیدارت با اُون مهربان خوشحالم الینور مورگان

الینور: متشکرم تایلر رای! هر یک از ما تا زمانی که به آداب نیکی تالراک وفاداریم مهاجران شمالیم، پناهجویان فلوند. امیدوارم سرنوشت کسانی که با تصمیمی احمقانه بی‌راهه‌های تنهایی را انتخاب کردند پیدا نکنیم

از لحظه‌ی شنیدن خبر بازگشت اُون، الینور و کیتلین، جورج و همسرش، تایلر رای و بعضی دیگر از مهاجران شمال حتی برای وعده‌ی میان روز فقط به

ازای ادای سپاسها به خود اجازه‌ی استراحت دادند، بدون آنکه ذره‌ای از فراوانی‌های آن سرزمین استفاده کنند... دست و پایشان را با صدای سرودهای کوتاهی هماهنگ می‌کردند درست مانند دریانوردانی که برای چیره‌گی بر خستگی و خواب آلودگی‌شان به زحمت اما با انگیزه و هماهنگ با صدای طبل پارو می‌زنند:

دشت، دریا، کوه، بساز برایشان

دشت، دریا، کوه، بخوان برایشان

دست، چشم، دل، بساز برایشان

دست، چشم، دل، بخوان برایشان...

چشمان الینور در بلندترین نقطه‌ی جاده‌ی دهکده‌ی پورسانگ درست در پشت صخره‌ها به ابرهایی بزرگ و سیاه که تالراک را آشفته در خود فرو برده بود افتاد. تا بحال در فلولند چنین ابرهای عظیمی ندیده بود. ابرهایی که

غروب را زودرس می‌کرد. در خیال الینور تصویر عجیبی بود که انگار در نقش دیوار کوهستان به دلسوزی برای پناهجویان برخاسته به پیشواز تاریکی عصر، خود را بجای قله‌ی مغرور غرب با ارتفاعی دو چندان نشان می‌دادند. با پنهان شدن خورشید در پشت آن سیاهی‌ها بیکباره هوای فلولند به تاریکی رفت، باد تند و سردی شروع به وزیدن کرد و صدای سرود چکش‌هایشان مثل فانوسی ضعیف رو به خاموشی گذاشت. برای مهاجرانی که در پایین شیب پورسانگ طاقت فرسا وظیفه‌ی فلولندی‌شان را انجام می‌دادند تالراک بر پشت کاج‌های لبه‌ی صخره پنهان بود اما ابرهای بی‌افسار را می‌دیدند که به سرعت به سوی مزارع و شرق خیز می‌گیرند. حتی اولین رو کردگان به این سرزمین هم بیاد نداشتند آسمان فلولند چنین ابرهای سرکشی به خود دیده باشد. جسم ناتوان شمالی‌ها در بادی که هر لحظه شدیدتر میشد همچون تنه‌ی نازک درختی تسلیم شده بود. خرده چوب‌های باقی مانده بر زمین مانند دانه‌های گسسته‌ای



از خوشه‌ی گندم بعد رقصی آشفته در آسمان، یا میان برگ کاج‌ها گیر می‌افتاد و یا به ساحل سانلیت می‌ریخت. بسرعت دست از کار کشیدند و در حالی که رو به غرب و کوهستان‌های پوشیده شده با ابر ایستاده بودند سپاس عصرگاه را با صدایی که در ناله‌ی باد گم می‌شد ادا کردند. بی‌نظم و پراکنده نشان می‌دادند و با آنکه سعی بسیاری داشتند با حفظ آداب پورسانگ را ترک کنند اما قدم‌های سست و خسته‌شان تنها با تکیه به سنگفرش زمخت جاده مانع از بر زمین افتادن آنها بود...

آنا و آرچی در دهکده از صدای برهم خوردن در و پنجره‌ی کلبه‌های خالی که یاد آور روزهای پس از جنگ شمالی‌ها بود وحشت زده بر روی صندلی از پنجره‌ی کوچک و بلند جنوبی منتظر بازگشت الینور و مادرشان به مهاجرانی در خود پیچیده که به سرعت و تک‌تک از شیب جاده پایین می‌آمدند نگاه می‌کردند. کیتلین و الینور از بازوان هم گرفته بودند تا با اضافه

شدن وزنشان سنگینی باد بی‌رحم غرب را تحمل کنند، که شاید اینگونه بتوانند آداب آرام ترک کردن پورسانگ را ادا کرده باشند. کیتلین صورت معصوم و حیران فرزندانش را از پشت پنجره دید و بیکباره که انگار از الینور فرار می‌کند باقی جاده‌ی سانلیت را با قدم‌هایی سریع‌تر در حالی که این سو آن سو میشد پایین آمد. محکم‌تر از باد در کلبه را باز کرد که گویی می‌خواهد دو طفل خود را از حادثه‌ای مهیب نجات بدهد: اوه عزیزان من نگران نباشید مادرتان اینجاست، این فقط صدای بادی گذراست...

الینور: خدای من! تا به حال چنین طوفان وحشتناکی در فلولند ندیده بودم. نگران مهاجرانی‌ام که در مزارع مانده‌اند. فکر می‌کردم آسمان فلولند همیشه آرام و لطیف می‌ماند. باید ابرهای غرب را می‌دید کیتلین، مثل اُون اصلیل بود که انگار خشمگین به سمت می‌تاخت...

کیتلین: آره من هم از این هوا و بادِ ناگهانی تعجب کردم. باورش سخت است که فلولند چنین طوفانی را تجربه می‌کند. آاه امیدوارم به خانه‌های پورسانگ آسیبی نرسد که فرصتی برای بازسازی‌شان نخواهیم داشت.

آنا: مادر، همسر آقای جورج ایوان درست مقابل کلبه‌ی ما زمین خورد. خیلی با عجله قدم برمی‌داشت و به ساحل سانلیت نگاه می‌کرد که این اتفاق افتاد

آرچی: مادر فکر می‌کنم دستش هم آسیب دید اما دوباره به سرعت بلند شد و رفت

کیتلین: وای خدای من! امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه... بتانی ایوان زن فهمیده‌ی این دهکده است. ای کاش میشد برویم و حال او را پیرسیم اما افسوس که خارج شدن از کلبه بر خلاف آداب است

الینور که موهای پر پشت خود را پس از آنکه در باد آشفته شده بود شانه می‌کرد با لبخندی گفت: کیتلین عزیزم نگران نباش! در این سرزمین به کسی آسیبی نمی‌رسد "هیچ مهاجری از زخم دیده‌گان در این سرزمین به آرامش نرسید مگر آنکه از تالراک و آدابش بی‌بها نگذشت"، این جمله از اُون اصیل را از خودت یاد گرفته‌ام... بتانی ایوان یک فلولندیِ واقعیه اگر قرار باشه کسی آسیب ببینه او بدون شک همسر جورج ایوان نیست

کیتلین: این باد وحشتناک بیکباره از یادم برد به کجا پناه آورده‌ام. امروز کمی زودتر به کلبه بازگشته‌ایم و عصرِ طولانی‌تری خواهیم داشت. نمی‌خواهم حالا که چیزی تا آمدن زاده‌ی برتر نمانده وقت را تلف کرده باشیم

الینور: با این که خانه‌ها را محکم و با جان و دل ساخته‌ایم اما این باد بی‌سابقه کمی کارمان را زیاده‌تر خواهد کرد. بهتره کارهای فردا را امروز انجام

بدهیم. من هم نمی‌خواهم بعد از این همه روز زاده‌ی برتر را در سر و وضعی آشفته ملاقات کنم. خوشحالم که رداها را پیش از این آماده کرده‌ایم

کیتلین که فانوس کوچک آشپزخانه را روشن می‌کرد گفت: آره حق با توست الینور؛ چهارشنبه‌های فلوند همیشه مقدس و رویایی بوده‌اند حتی در مدت غیبت مرد اصیل این سرزمین که برایمان خیلی طولانی گذشت... این روشنی و نفَس کشیدن در روزهای چهارشنبه بود که به دستان خسته‌ی ما امید و توان می‌داد. بزودی اولین مراسم بعد از چند ماه غیبت راهنمایمان برگزار می‌شود آنهم با حضور دریاسالاران. اصلا دوست ندارم هیچ چیزی مانع از برگزاری باشکوه آن بشه...

با بازگشتن مهاجران شمال به دهکده، صدای برهم خوردن درها و پنجره‌های کلبه‌ها خیلی کمتر شده بود اما همچنان صدای تکان تکان خوردن فانوس‌هایی خاموش شده و آویزان به تنه‌های خشک درختان مرده و زوزه‌ی

باد در میان درختان زنده‌ی پیچ بین پورسانگ و دهکده‌ی شمالی‌ها که مانند فریاد ضحّی اهای جنگ زده‌ی شمالی بود آنها را از آرامش شب‌های فلوند حتی بعد روزهایی که از پی هم، شبیه به هم، طولانی و سنگین گذشت محروم می‌کرد.

تقریباً دوازده هفته‌ی طاقت فرسا بود که مهاجران شمال اُون را ندیده بودند. پورسانگ سرسبز و آراسته به چمن، رفته رفته جای خود را به دهکده ای پله ای و یکدست داده بود. دهکده ای با خانه‌هایی منظم با سقف‌های شیروانی افتاده و ضخیم که دودکش‌هایی شبیه به دودکش سنگی عظیم خانه‌ی باشکوه اُون اما نه به آن هیبت بر آنها سوار بود. پنجره‌های کوچکیشان در شرق رو به جاده، دشت‌ها و مزارع بی‌اتها، و در غرب پنجره‌های نسبتاً بزرگترشان درست به سمت آتلین باشکوه که همچون پیشوا بر سرشان خودنمایی می‌کرد باز میشد. خیلی بیشتر از تعداد دریاسالاران جا برای اسکان آنها وجود

داشت... کمتر از چند ماه دهکده ای را به یاری هم بنا کرده بودند. دوازده طبقه خانه سوار بر هم. کیتلین از پناهجویانی بود که حتی بیش از بسیاری مردان و همپای دختر جوان و زیبای دهکده بیشترین سهم را در ساختن آنها داشت. دیوارها را با نقش جواهر آویخته بر روی سینه‌ی دریاسالاران تزئین و بر ستون‌های متعددشان فانوس‌های پرنور را آویزان کرده بودند. چه کسی می‌توانست باور کند بیشترین سنگ‌های حصاری سیاه و سفید از جنس صخره‌های شمالی را زنی داغدار ننگ رفتار شوهرش دور تا دور دهکده‌ی پورسانگ چیده باشد؟

تمامی شمالی‌ها حتی آنا و آرچی و مادر بزرگ روبی فرصت پایانی برای تکمیل سرپناه پناهجویان غرب را از دست ندادند. مزارع شرق را رها کرده، تعدادی از آنها با گاری‌هایشان آنچه از چوب و اضافات بود را تا دورترین نقاط حمل می‌کردند. تعداد دیگری از آنها نیز نهال‌های کاج را در کنار

حصارهای سنگی پورسانگ می‌کاشتند... گرچه همچنان ابری ضخیم آسمان وسیع غربی فلولند را پوشانده بود و پرتوهای طلایی خورشید را بر سر نقره ای قله‌ی بلند کوهستان نمی‌توانستند ببینند؛ اما احساسی در دلشان آنها را از تاجگذاری صبحگاه تالراک باخبر می‌کرد. همان احساسی که از نزدیکی بازگشت راهنمایی مهربان خبر می‌داد... طوفانی که از غروب دوشنبه شروع به وزیدن کرده بود با شدتی کمتر همچنان ادامه داشت. با آنکه هوا چندان سرد نبود دست‌های ناتوان شمالی‌ها مثل دستانی یخزده سرخ شده بود. بدن‌های ضعیفشان از پشت ردهای نازک و رقصنده بی‌حس شده اما هیچکدام از آنها حتی لحظه‌ای به دست کشیدن از کار فکر هم نکردند. درست مانند خود دریاسالاران که امواج مزاحم سائلیت باعث نشده بود تا پیش از روشنی آسمان در ساحلش آخرین روز عهد طولانی و سنگینشان را سپری نکنند...



کیتلین گرچه دیگر بدنبال خبری از همسر خود نبود و خیلی کمتر به او فکر می کرد اما وقتی شایعات مهاجرانی که در شرقی ترین و نزدیک ترین مزارع به زمین های کشت گابریل به کشاورزی مشغول بودند را می شنید، شایعاتی که می گفت گابریل از حسادت و تنهایی دیوانه شده و دیده اند که در نقطه هایی دور از دهکده و نزدیک به دورترین حصارهای فلولند رفتار عجیبی از او سر می زده، این شنیده ها درست مانند خنجری می ماند از جنس دلسوزی و تأسف که بی اراده در قلبش فرو می رفت اما تأثرش نه در ظاهر او پیدا بود نه در رفتاری که از تلاش برای به فراموشی سپردن "افتخار مهاجران" خبر می داد.

کیتلین: آآه نباید ظاهرمان کمتر از گذشته باشد وگرنه مقابل دریاسالاران همچون کولی هایی نشان می دهیم که آمده اند جشن را خراب کنند!

الینور: کیتلین چطور ممکن است اُون با لحن زیبای خود ما را کولی خطاب کند؟ اصلاً چطور یک کولی می تواند گلدان هایی چنین شاداب تزئین

کند؟ یا که خانه هایی به این شکوه بسازد؟ کولی ها در فلولند جایگاهی ندارند. البته که زاده ی اصیل ما را کولی خطاب نمی کند. شاید منظورت احساس خودمان در هنگامی که مقابل دریاسالاران لایق می ایستیم بود. بدن های پر استعدادشان در زیر ردهایی سفیدتر به رقصی زیبا در خواهد آمد؛ رقصی که صدای دلنیشان آن را همراهی می کند... نمی توانم نگویم، که من هم از حالا احساس دلشوره می کنم!

کیتلین: و ای کاش من هم فقط دلشوره داشتم. سر دردی که از دیروز داشته ام بیشتر شده. افسوس اگر با این حال و روزم به چهارشنبه ی مقدس برسم

الینور خوب می دانست کیتلین پیوسته یاد تلخ آخرین روز حضور گابریل در دهکده را با سرمه ی سنگین سختی کار به فراموشی می سپارد. نخواست تا بیش از این مقابله ی بی تفاوت باشد:

الینور: چطور می‌شود یک فانوس تا رسیدن به پایان عصری فلولندی برای ادای سپاسی آشنا روشن بماند وقتی شعله‌ای پر نور، تمام اندک روغن آن را می‌سوزاند؟ بدون استراحت نمی‌توانی یک فلولندی باشی کیتلین مهربانم. اکثر شب‌ها بیداری و روزها بی‌وقفه کار می‌کنی و من نگرانت هستم. روزها پیش وقتی تنهایی و آشفتگی مرا دیدی از من خواستی لوئیس را فراموش کنم و من فراموش کردم چون این بهترین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم و حالا من از تو می‌خواهم گابریل را فراموش کنی. تصمیم غلط را چه کسی گرفت؟ بخاطر آنا و آرچی تا زمانی که خودش به دهکده بازنگشته باید بکلی او را فراموش کنی کیتلین

کیتلین: الینور فراموش کردن مردی که به آرمان‌های حافظ سرافراز این سرزمین پشت کرد اصلاً کار سختی نیست. فراموش کردن شوهری وفادار که بیکباره و پر ابهام عوض شد، مغرور شد، حریص شد... که شاید آنچه در

قلبش بود را آشکار کرد و حالا در حقارت همچون دیوانه‌ها فرصتی محدود را در سرزمینی که روزی مثل یک بت برایش عزیز بود سپری می‌کند سخت است. خیلی سخت الینور... اما نمی‌خواهم بیش از این برایش دل بسوزانم. الینور من وفادار به عهدی که بسته‌ام خواهم ماند. قصه‌ی مرد حریص هنوز در خاطرم هست. از مرد برتر فلولند شنیده‌ام: "هرکس هر بذری را در این سرزمین کشت کند برداشت خواهد کرد." او از پیش ما رفت و بی‌خداحافظی رفت، با آنکه فرصت یافت اما حالا مطمئن شده‌ام منتظر بازگشت او ایستادن اشتباه بزرگیست که نباید انجامش بدهم. حق با آنهاست، بدون آنکه به تنهایی ما فکر کند یا آنکه دلتنگمان شود از اینجا رفت. آه چه قلبی که آشکارش کرد... حالا با وفادار ماندن به مهاجری ریاکار من هم به آرمان‌های برتر و نیکوی این سرزمین خیانت کرده‌ام. الینور من هرگز چنین نمی‌کنم، هرگز...

گذر بیشتر زمان دوباره همه چیز را درست می‌کند. نگران هیچ چیز نیستم  
الینور تو هم نگران نباش

الینور در کنارش نشست و معصومانه یکدیگر را به آغوش کشیدند؛ سر  
خود را بر روی دوش کیتلین که با نور ماه روشن شده بود و هنوز به  
درخشندگی آئلین از پشت درختانی رقصان می‌نگریست گذاشت. به تلخی  
درد تنهایی، که حتی در فلوند رهایشان نمی‌کرد می‌اندیشید و با بغضی در  
گلوش تکرار می‌کرد: "دوست دارم کیتلین خوبم، دوست دارم..."

بادِ غریبه یکسره آداب سکوت تاریکی بعد از غروب را می‌شکست و  
خواب را از چشمان خسته‌ی کارگرانی پر هیجان دریغ می‌ساخت. بر روی  
تخت‌هایشان چشم بر هم گذاشته بودند و سعی می‌کردند یا شاید وانمود  
می‌کردند خوابیده‌اند اما بدون شک خیلی از آنها تمام آن شب را بیدار سپری  
کردند؛ همچون کیتلین که درست مانند آخرین خوابِ شبانه‌ی گابریل با

چشمانی بسته به پهلو بر روی تختی کوچک کنار آنا و آرچی دراز کشیده بود؛  
این سو آن سو میشد اما نه پریشان نشان می‌داد و نه در خواب سخن  
می‌گفت....

بعد گذر تاریکی در تقابل سکوت مهاجران و به دور از یکدستیِ همیشگیِ آنها، آغاز چهارشنبه‌ی مقدس با بارش پراکنده‌ی دانه‌های ریز باران همراه شد. با صدای بلند رعدهای ناگهانی که از نزدیکی بارشی شدیدتر خبر می‌داد. مهاجران شمال ردهای نو و پاکیزه‌ای را به تن کرده بودند، فانوس‌هایی کوچک و طلایی را در دست چپ خود نگه داشته و با دست دیگرشان از خاموش شدن آنها در بادی آرامتر از طوفان دیروز جلوگیری می‌کردند. به امید و شوق دیدار دوباره‌ی زاده‌ی فلولند بعد غیبتی طولانی یک به یک از جاده‌ی سانلیت که با نور دور آثلین و خانه‌های پیرواش روشن‌تر شده بود، با پاهایی مطمئن و استوار بالا می‌آمدند. نم نم باران شانه‌ی ردهای نازک آنها را در فرصت قدم‌های کندشان کاملاً خیس می‌کرد... حصار سنگیِ ساخته‌ی دست خود آنها برای شیب پورسانگ، مانع از بالا رفتن از همان ابتدای تپه، کارگران را به سمت شرقش هدایت می‌کرد. در پی هم به رهبری

الینور پشت حصار کوتاhter پایین دهکده جمع شدند. نور فانوس‌ها در درخشش پورسانگ و تاج آن، آثلین، گم می‌گشت. اُون ساکت و مغرور ایستاده بر ایوان خانه‌ی شکوهمندش انگار پیش از همه مراسم را آغاز کرده بود. دریاسالاران با ردهایی روشن‌تر و بلندتر در کناره‌ی جاده‌ی مخروطی شکل و میانی دهکده‌ی پورسانگ، زیر لبه‌ی سقف خانه‌ها در امان از باران رو به آثلین در دو سوی آن آرام و فروتن به اُون خیره بودند. که گویی حتی متوجه‌ی آمدن شمالی‌ها نشده‌اند. هر چه از شیب جاده‌ی بینشان پایتتر می‌آمدی عرض آن بیشتر و سنگفرش ریزتری پیدا می‌کرد و پناهجویان غرب نیز متراکم‌تر و بیشتر میشدند. جاده‌ای که به دروازه‌ای کوتاه ختم می‌گشت و در پشت آن انبوه مهاجران شمال در بارانی که هر لحظه بیشتر نیز میشد به زحمت، بی‌فایده و با حفظ آداب همچنان سعی می‌کردند مانع از خاموش شدن شعله‌ی فانوس‌های کم نور شوند



کانر در بالاترین نقطه‌ی پورسانگ درست زیر پایه‌های آئلین مقابل اُون  
تعظیمی آشنا برای آغاز خواندن سپاس صبحگاه چهارشنبه کرد. به سختی  
میشد صدای او را از جایی که مهاجران شمال ایستاده بودند در باد و رعدی  
که یکسره به صحبتش می‌پرید شنید اما سپاس روز مقدس آنقدر برای اهالی  
مزارع گندم آشنا بود که شنیدن کلمه ای از آن معرفش باشد...

با پایان ادای شاعرانه‌ی سپاس از سوی کانر، دیگر دریاسالاران یکصدا  
آن را رقصنده و با زیبایی خیره کننده ای می‌خواندند. مهاجران شمال  
نمی‌دانستند باید با آنها هم صدا شوند یا نه؟ خواندنشان اُون را خوشحال  
خواهد کرد یا با لحن ساده و بی‌زیتشان مزاحم صدای خوش دریاسالاران  
خواهند بود؟

آسمان روشن‌تر شده بود اما ابرهای تیره همچنان فلولند را از پرتوهای  
خورشید محروم می‌کرد. باران تندتر و چهره‌ی کارگران مزارع کاملاً خیس

گشته بود. نیمی از فانوس‌های آنها خاموش و جمعشان از آغاز مراسم  
متراکم‌تر نشان می‌داد. همه چیز به همان ترتیب گذشته بود که انگار کانر به  
تشبیه "افتخار مهاجران شمال" ایستاده، با این تفاوت که اهالی جاده‌ی  
سانلیت دورتر از همیشه، مقابل راهنمای اصیل جمع شده بودند. گویی به  
روزهای گذشته‌ی خود خیره مانده‌اند: روزهایی که حالا تا چه حد در مقابل  
حس قدرتمند دریانوردان غرب، ساده و بی‌زینت نشان می‌داد...

اُون دستانش را با پایان همخوانی دریاسالاران که با زمزمه‌ی مهاجران  
شمال همراهی میشد بالا آورد. لبخندی بزرگ روی صورتش پیدا بود. موها و  
محاسنش بلندتر از قبل در بادی که با برخورد به آئلین آرام میشد اسطوره ای  
به رقص در می‌آمد. پر اشتیاق‌تر از چهارشنبه‌های گذشته با صدایی که تا پایین  
پورسانگ میشد آن را شنید شروع به سخن گفتن کرد... سخنهایی که بارها  
تکرار کرده بود اما اینبار تنها خطاب به ساکنان پورسانگ. نگاه اُون به چهره‌ی

تک تک دریاسالاران با حسِ نشاطی که در صورت او دیده میشد برای آنها مانند آن بود که صحبت‌هایش را مقابل هر یک با کلماتی متفاوت تکرار می‌کرد. اما از ایوان آثلین مهاجران شمال با فانوس‌های خاموش و سیاه در دستانشان درست مثل حصارِ دهکده می‌ماندند؛ نه به آن اندازه نگاهشان می‌کرد نه خطابشان قرار می‌داد... به سختی بر سر جای خود ایستاده بودند. روبی و فاینلای اهالی فرتوت شمالی، آنا و آرچی و فرزندان کوچک دیوید ناخواسته بدن‌های سست و سِر شده‌ی خود را جمع کرده و چشمانشان به زمین خیره شده بود. حالا از آنجا نمیشد کلامِ اُون که خطاب به کانر سخن می‌گفت را تشخیص داد و با آنکه شمالی‌ها سعی می‌کردند به دقت به حرف‌های زاده‌ی برتر که طولانی‌تر از همیشه نیز شده بود گوش بدهند اما بی‌کباره بدون آنکه متوجه‌ی پایان سخن گفتن میان او و لایق‌ترین فرد در میان دریاسالاران شوند اُون را از روی ایوان محو شده و صدای سپاس یکپارچه‌ی

اهالی دهکده‌ی پورسانگ را شنیدند که با همان زیباییِ رقصِ خاصشان می‌خواندند:

"سپاس می‌گویم نگاهت را، بخششت را. سپاس می‌گویم مهربانیت را، آدابت را، مقابل دریانوردانی شکست خورده و تنها. سپاس می‌گویم غرورت را که پناه سرزمین خوشبختیم شد. که تیغ تیزی در قلب سیاهی خواهانِ بدنام شد. بشنو صدایم را آنگاه که بلند می‌خوانم از آرمانت، آنگاه که بلند می‌خوانم از آدابت... ای ناجی من، تالراک. امروز در مقابل زاده‌ی اصیلِ تو سوگند می‌خوریم وفادار به عهدی که بسته‌ایم خواهیم ماند. بخشش‌های تو را در داشته‌های بی‌کرات فراموش نکرده و نخواهیم کرد. ای حافظِ قدرتمند فلوند تا ابد سپاس این تدبیر را خواهیم گفت، تا زمانی که یاد فلوند در خاطرمาน نقش بسته، تا زمانی که نفس این سرزمین زنده در وجودمان نشاط می‌آفریند..."

با رفتن اُون، کانر از بالاترین نقطه‌ی جاده، درست در میانه‌ی هموعان خود دستانش را زیر بارانی که حالا ردای طویل او را هم خیس می‌نمود بلند کرد. در سمت چپ کُری برادرش و در سمت راست او میزی همسرش دستانِ مرد را گرفتند. به سرعت حلقه‌ی ای را تا پایین دهکده‌ی پورسانگ تشکیل دادند که در مقابل مهاجران می‌گسست. گویی آنها هم بی‌آنکه مهاجران را ببینند شروع به تکرار اشعاری کردند که پیش از این شمالی‌ها شبیه‌اش را در سپاس از سانلیت می‌خواندند و حالا دریاسالاران در وصف دامن مه‌آلود کوهستانِ غرب که در بینشان به فاگبند یعنی ردای تالراک معروف شده بود:

گسترده و وسیع همچون دریاهایی  
بلند و اسرار آمیز همچون کوه‌هایی  
آرامش را می‌ستایم ای دامن کوهستان  
رقصت را می‌ستایم ای پرده‌ی آسمان

سراسر شگفتی، لطیف همچو آداب فلوند  
و چه آرام خفته‌ای در پای کوهی کهن  
به شوق ابرهای سرد تو بادهای میوزند  
به ذوق ابرهای گرم تو گل‌ها میدمند  
خوشابحال نزدیکترین به تالراک تویی  
خفته در پای استوار تالراک تویی  
نیست سزا در تو راندن در آداب من  
نیست سزا بی‌تو خواندن در خیال من

"ای فاگباند مقدس برسان سلام مرا به نگهبان مقتدر و پیروز این سرزمین. برسان سپاسم را به صخره‌های تیره‌ی قله‌ی استوارش تالراک. برسان نیازم را با دست آسمان یکدست آبی و پهناوری که بر ستونی محکم سوار شد. ای باشکوه فاگباند! با دستان سپید و پنهانت برسان پیامم را به دریانوردانی گرسنه و تنها که در راه خود گمگشته‌اند؛ همان گونه که به قلب کوهستانِ غربی رساندی نیازِ برخاسته از سواران سانلیت را. درود بر تو

که بر دریایی افتاده سزاوارتری. درود بر تو که فخر دریانوردانی شکست خورده ای. درود بر تو شبانگاهان، درود بر تو صبحگاهان و درود بر تو آنگاه که دامان تالراک و در مغرب پیرو سرفرازش می‌گردد"

کانر که حالا کاملاً زیر بارش تند باران خیس شده بود بیکباره فریاد زد: ای دوستان من، ای دریانوردان رو کرده به سرزمین دوستی! آسمان گرفته‌ی سرزمین خوشبختیمان با تزئین ابرهای پر وعده‌ی برخاسته از فاگباند مقدس، ما را از برگزاری کامل مراسم باشکوه چهارشنبه‌ی فلولندی محروم نمی‌کند. بی‌طاعت میز خوش آب و رنگ وعده‌ی میانروز که مژده‌ی آن را شنیده بوده‌اید هستید، اما این ابرها از سخن گفتن و بزم و شادی بی‌حصر که انتظارش را می‌کشیدید شما را محروم نمی‌کند... مرد اصیل و پیروز این سرزمین از شما خواسته در خانه‌های زیبای پورسانگ جشن ورودتان را برپا کنید. پنجره و درهای آنها را باز کنید تا در دیدن خنده و شادی هموعانتان شریک شوید؛ در

دیدن نور فانوس‌های پر تعداد چهارشنبه، در گرمای اجاق شعله‌ور روز مقدس... که از امروز شما در سایه‌ی قله‌ی مغرور و قدرتمند فلولند تا زمانی که به آدایش وفادارید در آسائید...

مهاجران شمال با دیدن پراکنده شدن دریانوردان، ناامید از تکرار چهارشنبه‌های رویایشان قصد بازگشت به دهکده را کرده بودند که ناگهان کانر در حالی که با قدم‌هایی آهسته جاده‌ی دهکده را پایین می‌آمد نام "افتخار مهاجران شمال" را صدا زد: الینور؟ الینور مورگان؟... زاده‌ی بزرگوار فلولند می‌خواهد با تو صحبت کند و تا پایان آن ملاقات باید اهالی دهکده‌ات همین جا بایستند و از سپاس‌های روز مقدس دست در دست هم، همچون روزهای گذشته‌شان زمزمه کنند!



الینور در حالی که چهره‌ی خموده‌اش را لبخندی بزرگ پر می‌کرد به مهاجران پر ابهام و مظلوم پشت سرش نگرست که گویی خواسته‌ی اُون همچون روحی به ایستادن تا پایان شب توانگرشان کرده بود

کیتلین: الینور منتظر چه چیزی هستی؟ "افتخار مهاجران شمال" فرصت دیدار با اُون اصیل را از دست نده که دیدار تو مثل دیدار تمام ما با اوست

جورج و بتانی و در پی آنها دیگر مهاجران به دنبال یکدیگر صحبت کیتلین را با گفتن‌های مکرر "آره برو"، "برو افتخار مهاجران" تأیید می‌کردند. در همه‌ی ای که به سرعت بالا می‌گرفت بلافاصله کیتلین دست خود را بر روی لبانش گذاشت تا در توجه مهاجران سخن کاتر را تکرار کند: اُون مهربان از ما خواسته سپاس را زمزمه کنیم تا قداست چهارشنبه‌ی دریاسالاران لایق را برهم نزنیم!

کاتر شروع به بالا رفتن از جاده کرد و در پشت سرش الینور که هر چند قدم بازمی‌گشت تا به اهالی جاده‌ی دریاچه نگاهی بیاندازد. دست در دست یکدیگر دور تا دور فانوس‌های خیس و خاموششان آنها هم خیره به الینور زمزمه‌ی آداب روز مقدس را آغاز کرده بودند. زمزمه ای گم در صدای برخورد دانه‌های باران با سقف خانه‌ها که حتی از ابتدای جاده‌ی پورسانگ قادر به شنیدنش نبود... خیلی بیش‌تر از ادای شاعرانه‌ی دریاسالاران طول کشید، خیلی ساده‌تر، تکراری و شاید بی‌نظم‌تر...

الینور تا پیش از این پا به داخل آتلین نگذاشته بود، خانه ای که از درون متفاوت از آنچه که از بیرون نشان می‌داد چندان شکوهمند نبود. دری بزرگ با خطوط عمود بر رویش از سمت غرب و از پشت تکه سنگ‌ها، که بلافاصله بعد از آن پله‌های بزرگی راه را به سمت پاگردِ روشنی در طبقه‌ی بالا راهنمایی می‌کرد. متفاوت از کلبه‌های شمالی‌ها و حتی طرح خانه‌های

دریاسالاران هیچ ستونی در آن نبود. در طبقه‌ی اول پوستین حیواناتی به تعدادی زیاد تقریباً تمام سطح دیوارهای هالِ بزرگ آن را پوشانده بود. در وسط آن و در فضای تاریکش که تنها از طریق پنجره ای کوچک با ارتفاع زیاد در سمت غرب نور اندکی می‌گرفت، میزِ بزرگ و کم ارتفاعی شبیه به میز وعده‌ی میانروز چهارشنبه و البته بدون پایه، و تبری بزرگ بر روی آن قرار داشت. الینور پشت سر دریاسالار با احتیاطی که از دلشوره‌ی او بیشتر تأثیر گرفته بود قصد کرد تا از روی پله‌ها به سمت طبقه‌ی فوقانی آتلین برود اما دریاسالار با اشاره‌ی دست از او خواست تا روی همان پله ای که ایستاده متوقف شود. چهره‌ی کانر شبیه به شخصی که از چیزی ترسیده باشد شده بود اما خیلی محکم که انگار بخواهد در مقابل الینور خودی نشان بدهد اُون را با احترامی مضاعف صدا زد تا پیام خاص او را دختر امیدوارِ شمالی و حالا پایبندتر از همیشه به آداب، بشنود...

آنروز با وجود تیرگیِ ابرهائی که انگار قصد ترک آسمان فلولند را نداشتند هوا چندان روشن نمیشد اما باران خیلی کمتر شده بود. الینور بعد دیداری نسبتاً طولانی با اُون به تنهایی با چهره ای که نه خوشحال نشان می‌داد و نه غمگین از پله‌های کنار جاده‌ی میانه‌ی پورسانگ پایین می‌آمد. مهاجران با دیدن او دستان یکدیگر را رها کردند و رو به سوی دختر ایستادند و چنان نشان می‌دادند که گویی کنجکاو برای یافتن پاسخ سوال‌هایشان از همانجا و حتی با فریاد می‌خواستند از آنچه بین نماینده‌ی خود و زاده‌ی فلولند گذشته آگاه شوند. الینور سرش را پایین انداخته بود، معذب نشان می‌داد و سعی می‌کرد پله‌های آخری را با سرعت بیشتری طی کند...

الینور: دوستان خوبم، ای مهاجران کوشای شمال! زاده‌ی اصیل خواسته‌ها و گفته‌های زیادی را با من مطرح کرد و از من خواست تا امروز پیش از غروب آفتاب آنها را در بین دو تپه‌ی ورودی دهکده برایتان بازگو کنم؛ اما

قبل از آن او می‌خواهد این روز مقدس را ما نیز در کلبه‌هایمان و البته نه خیلی بی‌تفاوت به آداب در دهکده جشن بگیریم...

دیو سویت در حالی که فانوسش را از میان انبوه فانوس‌های تلبار شده برمی‌داشت گفت: خیلی دوست داشتم اُون اصیل سخنرانی خود را با صحبت از دهکده‌ایی که ساخته‌ایم به پایان ببرد اما اینطور نشد یا شاید هم ما نشنیدیم... ما وفادار به خواست مرد نکوی این سرزمین خواهیم ماند هر چقدر هم که رفتار آنها، آن گابریل رباکار و آن چارلز حریص همه چیزمان را خراب کرده باشد. هر چقدر هم که در مقابل دریاسالاران شکوهی برای ادای سپاس نداشته باشیم

جانانان: من خودم را برای یک جشن بزرگ آماده کرده بودم. راستش آمده بودم دلی از عزا در بیاورم و ساعت‌ها به اُون مهربان بعد غیبت دلگیرش زل بزنم اما انگار این هفته ابرهای غربی این را نمی‌خواهند

دیوید لیام که بی‌حوصله‌تر از بقیه نشان می‌داد گفت: باید بازگردیم، من آنچه می‌ترسیدم را به چشم دیدم. ای کاش از آسمان سنگ می‌بارید و مجبور نبودم زیبایی دریاسالاران را با چیزی که خودمان هستیم قیاس کنم! افسوس که دیگر خبری از شادی و شوخی‌های هفتگی‌مان، از صدای گرم اُون مهربان نخواهد بود و چه انتظاری جز این می‌توان برد؟

بتانی: آآه البته زیر باران در این روز ابری معلوم است که خبری از میز بزرگ برای دریاسالاران لایق هم نخواهد بود!

الینور: می‌دانم مهاجران کوشای شمال! می‌دانم شما هم مثل من منتظر چهارشنبه‌ای رویایی بوده‌اید اما آنچه در این سرزمین پیش می‌آید تدبیر تالراک استوار است. می‌دانم بی‌تاب هستید تا بدانید اُون اصیل بعد از آن غیبت طولانی‌ش چه پیامی به کارگران مزارع داده؛ از چه چیزی گفته و با آمدن دریاسالاران لایق چه آدابی به قواعد فلوندیتان اضافه شده اما کمی صبر کنید

که شما هنوز حرف‌های من را نشنیده‌اید تا بدانید برای قله‌ی شکوهمند غرب  
چقدر با ارزشید

حتی کیتلین که بیش از دیگر هموعان خود و همیشه در شنیدن پیام‌های  
اُون اشتیاق داشت، آنروز را به روشنی می‌توانست حدس بزند چه چیزی  
خواهد شنید. اما فانوس خاموشش را بالا آورد و با لبخندی صحبت الینور را  
تأیید کرد تا به دنبال او دیگر مهاجران هم از دختر پیروی کنند... دهکده‌ی  
پورسانگ با درها و پنجره‌های باز روشن‌تر از دیشب و با صدای خنده و  
شادی ساکنان آن بی‌بدرقه رفتنِ منظم و بی‌نشاط اهالی جاده‌ی سانلین را  
گویی استهزا می‌کرد. شمالی‌ها پشت سر هم در حالی که به سنگفرش جاده  
خیره بودند و بی‌آنکه با یکدیگر حرفی بزنند باز می‌گشتند و حالا انتظار مردان  
و زنان پایند به آداب فلوند برای فرا رسیدن چهارشنبه‌ی رویایی، تبدیل شده

بود به پایان آن برای رسیدن به غروب‌ی که تنها آغاز نقل پیام اُون توسط الینور  
میشد...

جورج ایوان به همسرش که در کنار او راه می‌رفت و چهره‌ای غرق در  
تفکر به خود گرفته بود نگاه کرد و سپس با صدایی آهسته که لبخندی مردانه  
تکمیلش می‌کرد گفت: اُون مهربان، مرد اصیل این سرزمین کهن با راهنمایی‌ها  
و آموزه‌هایش رنگ زندگی را به دنیای سوخته‌ی ما داد. آموزه‌های او را وقتی  
به اینجا آمدم با جان و دل پذیرفتم تا از ارث پدریمان دور شویم و رهایی  
پیدا کنیم! به تالراک و سرزمینش دلبستیم و حالا با همان آداب در مقابلش  
هرچه بخواهد ما همان مهاجران مشتاق شمالیم... چه می‌دانستیم آن گندم‌ها را  
روزی به جای رها کردن در دریاچه‌ای مقدس به خوش قامتانی که سزاوار و  
سرور آن هستند خواهیم بخشید؟ آآه بتانی، بتانی...



جورج سپس ایستاد و دوباره با تکرار نام همسرش گفت: بتانی به آسمان نگاه کن که من این لحظه را از دست نخواهم داد. خوب پیاد دارم این تصویر از پنهانی ماه را قبلِ رها شدن از سرزمین‌های سوخته؛ وقتی بخود می‌گفتم دیگر این روشنی دور را هرگز ستایش نخواهم کرد... مثل یک تصویر آشنا از خاطرات خوش اما دروغین جلوه می‌کرد که بغض را در گلویمان به سُخره گرفته باشد. آه حالا روزها گذشته و من چگونه می‌اندیشم؟

بتانی پس از شنیدن این صحبت از دستِ شوهر خود با قدرت زنانه‌اش محکم گرفت، سرش را به بازوی او تکیه داد و با قدم‌هایی استوارتر و همپای جورج شیب سنگفرش جاده‌ی سانلیت را در میان دیگر مهاجران به سمت کلبه‌ی کوچکشان پایین رفت

الینور به محض آنکه وارد کلبه شد گفت: دلم برای سقف کلبه‌یمان وقتی زیر باران ایستاده بودیم خیلی تنگ شده بود! چرا تصور کردیم زیر این باران

بزم چهارشنبه مثل قبل خواهد بود؟ تا بحال در صبح بعدِ طلوع آفتاب برای کلبه فانوس روشن کرده بودی کیتلین؟ بهتره تا سرما نخورده‌ایم رداهایمان را عوض کنیم، عجیب است که اینقدر به تنم سنگینی می‌کند

کیتلین: فراموش کردی الینور خوبم؟ غیر از اینها ردای دیگری نداریم. می‌دانم اُون مهربان آنچه را گفته باید به وقت و در جای خودش انجام داد اما زاده‌ی برتر فلولند نگفت چطوری در کلبه مراسم روز چهارشنبه را جشن بگیریم؟ دهکده همیشه آرام بوده چطوری قهقهه کنیم وقتی این کار در آدابمان ناپسند است؟! همیشه همه‌ی مهاجران در کنار هم گرداگرد میز بزرگ این روز مقدس را جشن می‌گرفتند، حالا در کلبه‌ها اگر پنجره‌های آنها را باز کنند چیزی از شادی همنوعشان را نمی‌بینند. حق با دیوید لیام بود؛ ما در مقابل دریاسالاران زیارو، در مقابل ادای پر شکوهشان لایق چهارشنبه‌های رویایی نیستیم...

الینور در کنار شعله‌ی اجاق آشپزخانه موهای خود را خشک می‌کرد، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند که انگار خشکش زده باشد؛ سپس به سمت کیتلین رو کرد و گفت: خب تا بحال چهارشنبه‌ای در فلولند اینطور بارانی نبوده، سخت نگیر کیتلین... این روزها را استثناء بدان! مثل یک امتحان... ما از تدبیر این سرزمین چه می‌دانیم؟ امروز چقدر اُونِ اصیل قدرتمندتر و دست نیافتنی‌تر نشان می‌داد. آآه کیتلین من بکل فراموش کرده بودم برای چه آنجا ایستاده‌ایم و فقط خیره به او در دلم جبران نبودن‌هایش را می‌کردم...

کیتلین: و خوشابحال دریاسالاران که تصویری واقعی از مردِ حریص ندارند

الینور: از آنها چیزهایی می‌بینی که به تحسین کردنشان وادارت می‌کند کیتلین. مانند مجسمه‌هایی زیبا که یک دست خود را به سمت آسمان و دست دیگرشان را به سمت زمین دراز کرده بودند زانوهایشان را به نرمی تا نیمه خم

می‌کردند، چشمانشان را به آهستگی باز و بسته و اشعاری ناپیدا را با صدای بسیار آهسته‌ای زمزمه، که گویی به خلسه‌ای دست نیافتنی فرو رفته باشند. درست نمی‌دانستم این را از گذشته و یا از آموزه‌های اُونِ داشتند؟ اما برای من شگفت آور می‌نمود.

کیتلین: تو آنها را تا چقدر از نزدیک دیده‌ایی الینور؟

الینور برخاست و با شوری خاص که گویی قصد تعریف کردن داستانی عجیب را داشته باشد در حالی که با دستانش حرف‌های خود را نقش می‌کرد گفت: نه آنقدر که مرا یک پورسانگی بدانند! اما تو نمی‌دانی چگونه هستند. من اشتباه کردم که می‌خواستم به میان کلام آنها وارد شوم. تنها شرمگین شدم که انگار اصلا صدای یک شمالی را نمی‌شنیدند! مردانشان مغرورند و زنان آنها باوقار. جوانترینشان برای تقسیم شدن شمالی‌ها در یاری گرفتن، از همه بی‌تاب‌تر بود. مردی قوی هیکل و بلند قامت که بین خود هریسان هاروی

صدایش می‌زنند. در میانه جمع دستانش را بغل کرده و با لحنی شبیه به استهزا می‌گفت: من به اندازه‌ی تمامشان را نیاز دارم کانر کایل! می‌خواهم ناجیمان را خشنود ملاقات کنم. به حال خودتان فکری کنید و تا دیر نشده از بخشش‌های این سرزمین یاری بگیرید... و من تصور کردم بعید نخواهد بود که خواستی او را اجابت کنند و گرنه باید زاده‌ی فلوند او را طرد می‌کرد! اما در مقابل او همان لحن را از میزی کایل، همسر دریاسالار، کانر کایل، شنیدم و سپس از یکی دیگر... در نهایت این خود کانر لایق بود که زیرکانه همه‌ی چیز را تمام کرد. او دستانش را که انگار برای پایان دادن به دعوایی نزدیک بالا می‌آورد گفت: "بی شک کسی از پناهجویان غرب لایق‌تر نیست مگر آنکه در ادای آداب به اشتیاق تقدیر تالراک پشت‌تازتر است..." ما این سخن مرد قدرتمند و پیروز فلوند را هنوز فراموش نکرده‌ایم، و این سرزمین نیز تدبیرش در روشن کردن جایگاه، ما را لحظه‌ای فراموش نخواهد کرد! پس بهتره بجای جدل

خود را با آن بسنجیم... کیتلین، چون دریاسالار هریسان هاروی در کلبه‌ای در پایین تپه و جایی نزدیک به حصارها ساکن خواهد شد، این سخن کانر، زیرکانه آن مرد و تمام کسانی که با جایگاه او و مثل یکدیگر فکر می‌کردند را برای اتمام جدالی آشنا قاطعانه ساکت کرد بدون آنکه دریاسالار میزی کایل ناخوشنود شود... آآه آنها شجاعانی‌اند که پس از جنگیدنی بی‌پایان در مقابل زیاده خواهان به فلوند رسیده‌اند

کیتلین: حالا بیشتر شباهت رفتار آنها با زاده‌ی فلوند را می‌فهمم. شاید این تصویری بود که انتظارش را هم داشتم الینور  
الینور: خب! مرد برتر فلوند گفت تا با همان آداب مقدس صخره‌ی غرب، امروز را جشن بگیریم پس بهتره مثل اولین روزی که من به فلوند رسیدم جشن کوچکی را برگزار کنیم

کیتلین: آره یک جشن با کلی شعر و سپاس کمتر از چهارشنبه‌های مقدس نیست. اصلاً برای همین جشن می‌گیریم. با تو موافقم الینور. اما افسوس هیچکدام از ما از دیدار زاده‌ی مهربان سیراب نشده‌ایم... آآه الینور! کاش می‌دانستی که من تا چه حد ناخواسته احساس "مردِ حریص" را داشتم. افسوس می‌خورم که بعد از آن روز شوم، اُون هرگز برای شمالی‌ها مثل قبل نماند. زیبایِ دریاسالاران در مقابلش گم بود و ما در مقابل دریاسالاران! درست مانند ما به او نگاه می‌کردند. خیلی دلم می‌خواهد بیشتر بشناسمشان، حتماً از آنچه اُون به آنها آموخته به ما نیز خواهند گفت

الینور: هرچه از آموخته‌هایشان به ما یاد بدهند ما هرگز نمی‌توانیم مانند آنها آن را ادا کنیم. بی‌دلیل نبود که اُون اصیل دریاسالاران را بر پورسانگ مقدس ساکن کرد، خوش سیماتر و زیباتر از آنچه در روز اول دیدیمشان بودند. خوش صداتر و منظم‌تر...

کیتلین: با رقص‌هایی روحانی که بر تن هر مهاجری لرز می‌انداخت. آره زیبا بود، خیلی زیبا...

آنروز بعد از هفته‌ها انتظار و تحمل سخت‌ترین ساعت‌های کار، گرچه آمدن رویایی اُون را ناخواسته با جشنی کوچک زیر نور کم سوی فانوس‌های قدیمیشان در روزی دلگیر و سردتر از گذشته، با غذای ساده‌ی پر آداب از آنچه اندک در کلبه‌ها اندوخته داشتند عوض کردند؛ اما این‌ها باعث نمیشد تا برای برگزاری هرچه باشکوه‌ترش به وسیله‌ی خواندن مکرر سپاس‌ها و اشعار تالراک تلاش نکنند. بی‌تفاوتی اُون در مقابل هموعانشان را گرچه شاید به غلط، اما درنهایت به حساب سرکشیِ گابریل گذاشتند. بودن در کنار یکدیگر در زیر سقف کلبه‌هایی امن، داشتن فرصت استراحت بعد ماه‌ها کار سنگین، پورسانگی که به موقع آماده شده بود و زاده‌ی اصیلی که فراموششان نکرده و پیامی مخصوص را به "افتخار مهاجران شمال" داده بود... دهکده‌ی شمالی‌ها



هیچ فرقی با گذشته نداشت، ساکت، کم سو و پر آداب همچون همیشه... این پورسانگ بود که با فانوس‌های زیبا و شعله‌ورِ دریا سالاران آسمانِ تپه‌ی مقدس را همچون زمین آتش گرفته‌ای در شب روشن کرده و با صدای دوباره‌ی خنده‌ها و هورا کشیدن‌های پناهجویانِ غربی از عادت بیرون می‌کشید. مهاجران نه می‌توانستند ببینند و نه پرسند اما حدس می‌زدند اُون دوباره به جمع پناهجویان غرب بازگشته بود. با آنکه صدایشان آنروز نجوای اشعار شمالی‌ها را گه گاه شکست و آن را از شور انداخت اما این برای مهاجران دلیل حسرت کشیدن نشد. که در دلشان نه شکایتی داشتند و نه خود را هم تراز دریا سالاران دیدند تا به حال آنها غبطه بخورند...

## افتخارِ فراموش شده

بعد آخرین مراسم چهارشنبه ای که عملاً به جشن ورود دریاسالاران تبدیل شد شمالی‌ها اُون را ندیده بودند و حالا تنها یادآور سخنان آتشیش بر روی ایوان آثلین آموزه‌هایی بود که کانر از طریق "افتخار مهاجران" به گوش کارگران مزارع می‌رساند. دختر نیز بی‌کم و کاست در پیچ سانلیت ایستاده با همان آهنگ و صلابتی که دریافت کرده بود برای هموعانش نقل می‌کرد...

به اندازه‌ی یکسومشان مهاجران جدیدی از سرزمین‌های قحطی زده‌ی شمال به فلوند پناه آورده بودند و دسته‌ی جدید و کوچکتری از دریانوردان نیز تعدادی از خانه‌های خالی و از پیش آماده‌ی پورسانگ را پس از پناه جستن به آدابِ تالراک پر کرده بودند. گرچه از همان اولین برخوردشان دریانوردان اهالی جاده‌ی سانلیت را در طبقه‌ی خود نمی‌دیدند و در شأن

آداب، خواسته یا ناخواسته و البته آشکارا تفاوت زیادی را احساس می‌کردند اما با گذشت زمان لایقترین پورسانگی، کانر کایل، نسبت به بقیه با الینور صمیمی‌تر از دیگر هموعان او صحبت می‌کرد که انگار دخترِ شمالی هم ساکن تپه‌ی مقدس باشد. با این همه هنوز هم الینور و هم خودِ کانر در ژرفای باورشان به جایگاه و ارزشی که تدبیر تالراک برای آنها شناخته بود پایبند بودند و این در نوع تلفظ کلمات و لحن تغییر یافته‌ی تمام فلوندی‌ها پیدا بود که اگر در آدابِ مکالماتشان اثری از دور شدن نسبت به آنچه اُون آموخته بود می‌دیدند دوباره و حتی گاهی با تظاهر لحن خود را عوض می‌کردند...

کانر همچون همیشه برای سخن گفتن با یک شمالی بر روی پایین‌ترین پله‌ی پورسانگ ایستاده بود اما اینبار با لحنی که حتی نرم‌تر از این اواخر نیز نشان می‌داد پرسید: الینور مدت زیادی است که تو و هموعانت به کشت گندم‌هایی که برای مراسم دریاسالاران انبار می‌کنید مشغول هستید بدون آنکه

لحظه ای به حافظ آرامستان خیانت کرده باشید. به آراستن و نگهداری از خانه‌های تپه، به کشت پنبه‌هایی که برای بادبان‌ها و رداها مصرف می‌شود، به بریدن و تراشیدن الوارهایی برای ساخت قایق‌ها... یاری رسانده‌اید... اما هنوز حتی تو هم نمی‌دانی مراسم دریاسالاران چگونه و برای چیست. آیا هیچ وقت نمی‌خواستی راجع به آن بدانی؟

الینور که لاغرتر از گذشته نشان می‌داد نگاهی به جاده‌ی بی‌آلایشِ منتهی به سانلیت انداخت و گفت: خب ای دریاسالار لایق! تنها می‌دانم یک مراسم پرشکوه و طولانی است بر روی دریاچه ای مقدس که بدن‌های شکوهمند ساکنان پورسانگ را برای آموخته ای فلولندی و بر روی قایق‌های چوبیشان به حرکت در می‌آورد. اما پیش از این در فلولند آموخته‌ایم برای آنکه مثل مردان و زنان حریص سرزمین پدریمان ستیزگر نشویم همین کافی است که سپاسگر آنچه موجب آسایش‌مان هست باشیم. برای کمک به پناهجویان بخل و

خودخواهی را کنار بگذاریم و با آداب نیکی تالراکِ مقتدر زندگی کنیم. اُونِ اصیل به ما آموخت که می‌شود از سیاهیِ قلب‌های ستیزجویان و جنایت کاران دور شد و به زیباییِ سرزمین شکوهمندش رسید اگر به آداب صخره‌ی قدرتمند آن وفادار بمانیم. و حالا مهاجران تنها می‌خواهند بعد فرار از درد روزهای گرسنگی گذشتهِ قدران آنچه بدست آورده‌اند بمانند

کانر: البته این درست همان احساسی است که دریاسالاران در مقابل این سرزمین مقدس دارند و به شوقش قایق‌ها را بر روی امواج دریاچه، زیر تابش یکنواخت خورشید تابنده و با تشنگیِ واجبی می‌رانند. تنها و گرسنه از میان سیاه‌قلبانِ سرزمین‌های نفرین شده‌ی غرب با کشتی‌هایی که طمع خودخواهان به دنبالش بود بعد جنگیدنی بی‌پایان و بی‌سرانجام خود را در پشت دستان سنگی ستونِ کوهستان مه‌پناه دادیم. سرمست از رهایمان، سرمست از سرنوشت روشنمان از آموزه‌های اُونِ پیروز آموختیم تا با ادای آداب ناجی

خود، از خوشبختیِ پر سعادَت محافظت کنیم. از آنچه زاده‌ی برتر پیوسته ما را منجر می‌کرد، از سرنوشتِ گابریلِ ریاکار خود را دور کردیم. مردی که پیش از تو لقب "افتخار مهاجران شمال" را بر سینه داشته اما بیکباره مقابلِ تدبیرِ صخره‌ی مقتدرِ فلولند خودخواهی کرد و به آسایشِ این سرزمین حریص شد. به عاقبتی که هرگز خودش تصور نمی‌کرد رسید. تنها، دور افتاده، بدنام و فراموش شده حتی از ذهنِ همسر خود... مدتی است داستان‌های ناتمام و گنگی که از او می‌شنوم فکرم را مشغولِ خود کرده. الینور می‌ترسم من نیز به حقارتی که فکرش را نمی‌کنم برسم...!

الینور سرش را اندکی خم کرده بود و با قامتی که انگار قصد تعظیم داشته باشد گفت: ای دریا سالار لایق! گابریل اندرو از نژادی گم از نژاد مهاجران سرزمین‌های شمال بود که ریاکاریِ پنهانش را از پدران خائن خویش

به ارث برده و حقارتش را از گذشته ای بی‌افتخار. مردان و زنان زیبارویی که شایسته‌ی شکافتن امواجِ زرین سائلیت هستند را چه قیاسی با او هست؟! کانر نمی‌خواست پیش از این مقابلِ مهاجر ساده‌ی شمال از ضعف مشابهِ دریا سالاران یاد آوری کند اما خیلی دوست داشت می‌توانست بر زبان بیاورد که: "آنچه ما را به این سرزمین رساند حرصِ مشابهِ مردمانمان بود الینور مورگان..."

چهره‌ی آشفته‌اش را به سمت آثلین در بالای دهکده گرداند و سپس با لحنی آرام که انگار برای خودش زمزمه می‌کرد گفت: چگونه می‌توان خائنان به آرمان‌های قله‌ی تالراک را نکوهش کرد؟ اصلاً چگونه می‌توان برای این خودخواهی خویش را بخشید؟

صحبت‌های کانر باعث شد تا الینور بعد ماه‌ها فراموشیِ خاطرات طولانی و خوش خود را با گابریل مرور کند، سپس با صدایی لرزان گفت: هنوز هم از



رفتار گابریل اندرو متعجب می‌شوم؛ از تغییر سخن‌ها و احساسش مقابل فلولند... چطور می‌توان متصور شد مردی که ده‌ها شعر را با تمام وجود در وصف آرمان مهاجران سروده بود اینچنین گستاخانه پیشه‌ی شرم آور سیاه دلان ستیزه جو را در پیش گرفته، بدنام و خوار در تنهایی برای انبار کردن فراوانی فلولند همسر و فرزندانش را فراموش کرده، مهلت جسته باشد؟!

"و افسوس که چه مسیر تلخی را برای خود انتخاب کرد! و افسوس که خود را از آداب نیکیِ تالراک مستثناء کرد. غرور پیشه کرد و به آنچه داشت طمع ورزید. درست مانند پدرانش زیاده خواهی او را مفتون داشته‌ها کرد"

کانر ساکت بود و با دست کشیدن به چانه‌ی خود متفکرت‌تر از پیش نشان می‌داد. هیکل بلند قامتش را راست کرد و دوباره با لحنی فلولندی که آهسته آهسته رو به خاموشی گذاشته بود گفت: مردی که ریاکارترین شمالی راه یافته به فلولند بود یا شاید مردی که نفرین سرزمین‌های جنگ زده‌ی پدریش حتی

او را در کنار ناجی پناهجویان نیز رها نکرد. تا بحال آن شخص را ندیده‌ام و فقط اسمی که با کلمه ای منحوس خوانده می‌شده و سایه ای در روز ورودمان تنها یادش برابم بوده... الینور باید با رفتن به ملاقات او، گابریل اندرو را که بی‌شک از گذشته‌ی خجالت آور خود پشیمان است برای بازگشت به آسایش تالراک دعوت کنی!

الینور که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت: ملاقات با گابریل ریاکار؟! این خیانت به ناجی مقتدرمان است. من از طرد شدن می‌ترسم ای دریاسالار لایق

کانر: چطور می‌ترسی از طرد شدگان باشی آنگاه که پناهجویی را برای بازگشت به آداب نیکی دعوت می‌کنی؟ چطور می‌توان تقدیر صخره‌ی ممتاز غرب را ندید؟ پیش از این ستیزجویانی که در مقابل اصالت فلولند ایستاده‌اند با آگنی دردناک از پای درآمده‌اند الینور. دادن مهلت کشت به گابریل اندرو

می‌تواند تدبیری برای تغییر در این باشد...! پس آنچه را که دریا سالاری لایق‌تر و نزدیک‌تر از تو به صخره‌ی پر شکوه غرب خواسته انجام بده افتخار مهاجران!

الینور درست نمی‌دانست در دلش از استدلال کانر قانع شده بود یا نه اما نه می‌توانست و نه می‌خواست مقابل خواسته‌ی او مخالفت کرده باشد. سرش را دوباره پایین انداخت درحالی که از بازوی خود گرفته بود و دهان نیمه بازش از سردرگمی خبر می‌داد

کانر: اما نمی‌خواهم به کیتلین یا هر پناهجوی دیگری حرفی بزنم که اگر بر خباثت گابریل افزوده شده باشد ما نیز باید ازین پس با سر افکندگی در جواب فلولندی‌ها راجع به این ملاقات صحبت کنیم

اشاره‌ی دست کانر به معنی ترک پورسانگ الینور را به سمت دهکده‌ی شمالی‌ها هل می‌داد اما شاید ذهن درگیر دختر به خواسته‌ی او و یا شاید هم

صحبت‌های نسبتاً نرم‌تر و طولانی‌تر کانر باعث شد بدون گفتن جمله‌ی پایانی خود آنجا را ترک نکند: ای کانر کایل، دریا سالار لایق! بی‌شک تو از نسلی پسندیده‌تر هستی و در پناهجویی به تالراک بر من سزاوارتری، آنچه بخواهی به کمال انجام خواهم داد...

اما کانر که انگار نمی‌خواست به شنیدن جمله دختر شمالی آنجا بایستد از میانه‌ی کلام الینور بازگشت و با قدم‌هایی بزرگ که نشانی از اطمینان قلبی‌اش بود پله‌های پورسانگ را به سمت سرپناه فلولندی خود پیمود

الینور با ذهنی مشغول و نافرمان همچنان پشت دروازه ایستاده، نگاه مضطرب و مبهم خود را حالا به دشت‌های دور شرق انداخته بود. چطور می‌توانست ریاکارترین مهاجر و ستیزجوترین قلبِ طرد شده‌ی تالراک را برای پناه بردنی دوباره به آداب دوستی قانع کند؟ در دلش می‌گفت "افسوس گابریل اندرو که حتی اگر بازگردی چگونه می‌توانی قدم‌هایت را از شرم نگاه

دیراسالارانی که شکوه جشن آمدنشان را با خودخواهی و حرص به داشته‌های تلخ کردی محکم کنی؟ امروز پیشتازِ ممنوعانت تو را به بازگشت می‌خوانند... چطور قدم‌هایت را محکم خواهی کرد؟"

یکی از خصلت‌هایی که مهاجران شمال را از دیگر پناهجویان فلولند متمایز می‌کرد ویژگی آنها در عادت کردنشان به هر سختی و مشکلی در مدتی نچندان طولانی بود. گرچه نسلی ناتوان و ضعیف بودند و هر کار ساده‌ای هم آنها را می‌توانست خیلی زود خسته و کلافه کند اما با وجود تشدید شدن آن مشکلات ذهنشان بجای درگیر شدن به فهم سختی‌ها خود را درگیر انجام آنچه بر دوششان سپرده شده بود می‌کرد. شاید هیچ چیز به اندازه‌ی دوری زاده‌ی برتر، آنها را افسرده نکرده بود؛ نه کارهای سنگین و طولانی در مزارع، نه زخم‌های دستان و پاهایشان، نه گرسنگی و تشنگی، نور کم فانوس‌ها، تنهایی و سکوت دهکده، شب نشینی‌هایی که فراموشان شده بود و نه هیچ چیز به

اندازه‌ی غیبت طولانی اُون که حالا همچون رفتنی بی‌بازگشت برایشان جلوه می‌کرد، آنها را بی‌رمق نمی‌ساخت. اُون نمادی از تدبیر ناجیشان تالراک بود؛ یاد آور اولین روز فراموش نشدن که در سرزمین خوشبختی داشتند و جلا دهنده‌ی همتشان برای انجام آداب طاقت فرسای آنروزها. با این تصویر احساس فرسودگی در میانشان نیز دور از انتظار نبود...

زمین بزرگ کشاورزی الینور درست در وسط تمام مزارع و نزدیکتر از زمین‌های مهاجرانی بود که کلبه‌هایی پایین‌تر از کلبه‌ی او در جاده‌ی سانلیت داشتند. همچون خانواده‌ی ایوان یا لیام و یا خانوم ویکتوری. البته مزرعه‌ی او، نظم یکسره‌ی آن زمین‌ها که با دور شدن از دهکده کوچک و کوچکتر میشدند را با پهنای نسبتاً وسیعش برهم می‌زد. این تقسیم بندی زمین‌ها برای بیشتر بها دادن به مهاجران پیشتاز و وفادارتر به آداب آن سرزمین بود. همه‌ی آنها مطمئن بودند اگر با گذر زمان بیشتر به "افتخار مهاجران" شبیه شوند تدبیر

تالراک کلبه‌ایی بالاتر و نزدیکتر به پیچ پورسانگ را نصیبشان خواهد کرد و با این که چنین جایگاهی باعث افتخار بیشتری بود اما شاید چون از همان ابتدای عهد بستن با شوق قلبی و تمام توان آداب را اجرا کرده بودند هیچ وقت نتوانستند بیش از آن چیزی که پیشتر نشان دادند را ادا کنند و برای همین جز موردهایی اتفاقی هیچ وقت تغییری در ساکنان کلبه‌ها ایجاد نشد. برای "افتخار مهاجران" این یک استثناء بود که باید در زمینی بین مزارع دیگر کارگران و درست در میانه‌ی آنها به کشت مشغول شود. در فلولند مهاجران از دلیل این تدبیرها چیزی نمی‌پرسیدند و حتی در عمق افکارشان هم به کنکاش آنها نمی‌پرداختند. سرزمین آسایش جای حقارت کشیدن نیست و مگر نه این که تا به امروز در زیر سقف کلبه‌هایی امن خانواده‌ی خود را در امان از جنگ با فراوانی زمین‌ها سیراب کرده بودند؟ هرکس در جایی مناسب خود یک

فلولندی به حساب می‌آمد و همه چیز درست آنگونه بود که تدبیر تالراک ناجی برایشان تقدیر می‌کرد...

با گذر خورشید از میانه و بعدِ ادای "سپاس ظهرگاه" الینور برای انجام خواسته‌ی دریاسالار لایق سوار بر گاری خود در جاده‌ی باریک و خاکی شرق براه افتاد. گاه تند می‌راند و گاه کند. گاهی در دلش از تقدیر تالراک می‌ترسید و گاهی با عزمی جزم برای انجام آنچه وظیفه‌اش شده بود گاری را دوباره به حرکت در می‌آورد. مطمئن نبود گابریل را پیدا می‌کند یا نه؟ و یا حتی شاید تالراک او را در کام خود فرو برده بود! زمین‌های کشت هر مهاجر آنقدر بزرگ بود که عبور از بین تمامیشان با سرعت پای الاغ الینور خیلی طولانی میشد... برای اولین بار بعد زمانی که به فلولند آمده بود این اجازه و موقعیت را می‌یافت تا بتواند بیش از مسیر هر روزش در جاده‌ی خاکی به سمت شرق را طی کند... خورشید به سمت قله‌ی کوهستانی که برف در آن به



مانند آینه ای درخشنده چشم را میزد دور میشد ولی گرما نسبت به ظهر در مزارع بیشتر شده بود. به محض آنکه از پایان زمین‌های خود عبور کرد با چیزی که به کلافگی او می‌افزود برخورد؛ توجه جورج ایوان که نزدیک‌تر از همسرش بتانی به جاده با داس بزرگش گندم‌ها را برداشت می‌کرد به صدای ناآشنای گاریِ الینور جلب شده بود. مانند کسی که یکسره در کوره‌ی آتشی دمیده چهره‌ی سوخته و سرخش از عرق خیس باشد با صرفه ای گلوی خود را که به دنبال سکوت طولانی نیاز به صاف شدن داشت آماده کرد و سپس فریاد زد: هی الینور مورگان؟! "افتخار جوان مهاجران" درست مثل همیشه بیش از انتظار راندی! مزرعه‌ی خودت را پشت سر گذاشتی دختر جان، سوار بر گاری خالی؟ و اینقدر عجله برای چیست؟

الینور گاری را برای پاسخ دادن به همسایه‌اش نگه داشت. می‌دانست نباید کسی از مهاجران از وظیفه‌ی او باخبر شود؛ پس تلاش کرد تقریباً

دستپاچه چهره‌ی پر ابهام خود را با خنده ای گرم عوض کند و سپس گفت: اوه جورج ایوان باید جاده را تا به انتها طی کنم و در راه بازگشت به کارگران هر مزرعه که من را ملاقات می‌کنند سخن دریاسالار لایق را بگویم!

جورج که متعجب شده بود گفت: خب همیشه فلولند شگفت انگیز بوده و احتمالاً این هم از این پس از آداب ارزشمند آن خواهد بود. پیامی که ابتدا باید دورترین کارگران بدانند... البته با همه‌ی کنجکاوی باید منتظر بازگشت باشم پس برو که ما همینجا منتظر تو خواهیم بود الینور مورگان

الینور با حالتی که انگار عجله‌ی فراوانی برای رفتن دارد جورج را وادار به کوتاه کردن سخنش کرد. فکر پاسخ دادن به سوال‌های مهاجران را نکرده بود. در آشفتگی سعی کرد و تصور می‌کرد توانسته با جمله‌ی خود تا حدی جلوی شک کردن جورج را بگیرد...

الینور: یالا دمی، نباید وقت را تلف کنیم... نمی‌خواهم در غروب به سخن گفتن بایستیم!

بدون شک منظور دختر سخن گفتن با گابریل اندرو بود نه مهاجران. الینور از بند الاغ خود محکم‌تر گرفت و چنان به الاغ جوانش هشدار می‌داد که گویی نمی‌خواست بعد از جورج برای پاسخ دادن به کس دیگری توقف کند. چرخ‌های گاری او پیش از آن به این اندازه تند حرکت نکرده بود. هرچه بیشتر از جاده را طی می‌کرد پستی و بلندی کف آن و سنگ ریزه‌هایش که باعث بالا و پایین رفتن بود بیشتر میشد و البته از عرض جاده نیز بدون آنکه معلوم باشد کاسته می‌گشت. زمین‌های گندم بر روی شیب ملایم دشت‌های دور که سبکتر بودند درست مثل درختان کاجی که بر روی تپه‌ها با گسترش به سوی شرق از تراکمشان می‌کاست تنها منظره‌ی پیش روی او بود. چون آن قسمت از فلولند برایش ناآشنا می‌نمود و بین زمین‌های مهاجران مرز مشخصی

وجود نداشت، درست نمی‌دانست چه هنگام از کنار مزارع ساکنان هر کلبه گذشته اما با توجه به مقیاس زمین‌های نزدیک به دهکده که همیشه بزرگتر بوده‌اند خوب می‌دانست که حداقل از کنار مزرعه‌ی دیو و خانوم اولیویا و البته چند مهاجر دیگر عبور کرده. مدتی را در سکوت به راندن گاری ادامه داد. انگار جاده انتهایی نداشت... گرچه احساس می‌کرد چیزی به پایان آن نمانده و دروازه‌ی شرق را از دور به سختی می‌دید اما حالا از ساکتی و تنهایی نچندان غریب فلولند متعجب شده بود. انتظار داشت تا الان حداقل چند شمالی برای ذهن پر سوالشان بارها گاری او را متوقف کرده باشند اما تنها با دست تکان دادنی به آقای بنیامین و همسایه‌اش تاگن به سادگی از کنارشان عبور کرد...

دیوید پیر که زودتر از الینور او را دیده بود با دستی که مقابل آفتاب متمایل به غرب سایه‌بان چشمانش می‌کرد مثل مترسکی روشن منتظر نزدیکتر

شدن او بی حرکت ایستاده بود تا شاید انبوه سوال‌ها و حرف‌هایش را همچون همیشه روانه‌ی مهاجری کند که بی‌اندازه توجه را به خود جلب می‌کرد. در کنارش دختر کوچک او مایا متفاوت از پدر خود دوان دوان به سمت الینور که تصور می‌کردی از تنهایی صد ساله‌ای نجات یافته باشد به روی جاده با چهره‌ای گشاده و خندان پرید. الینور قصد نداشت بایستند و می‌خواست با تکان دادن دستی از کنار آنها نیز مانند کارگران دو زمین قبلی بگذرد اما چهره‌ی خسته‌ی دختر کوچک لیام در آفتاب ظهرگاه و تنه‌ایش در مزارع، معصوم‌ترین تصویری بود که می‌توانستی در آن سرزمین تصور کنی. همین باعث شد تا گاری را از حرکت باز دارد. مایا دوان دوان به سمتش آمد و به زحمت برای صحبت کردن به کنار الینور بر روی تکیه‌ی گاری ایستاد و سپس گفت: سلام خاله الینور مورگان! برای دیدن ما به اینجا آمده‌ای؟! اینجا می‌مانی؟

الینور به چهره‌ی مایا که حتی با لبخندی کودکانه حالا فرتوت نشان می‌داد خیره بود که شاید نمی‌دانست باید در جواب او چه چیزی بگوید و تنها دستش را بر روی دست کوچک و خاکی دختر بچه گذاشت. دیوید آهسته قدم برمی‌داشت. تا کناره‌ی جاده آمد و بدون آنکه از مزرعه خارج شود گفت: درود بر "افتخار مهاجران شمال" الینور مورگان چه خوب که معتمدترین شمالی نزد اُون را ملاقات می‌کنم، اما اینجا؟ در این وقت ادای آداب نیکی؟ و البته سوار بر گاری!

کیتلین مجبور بود تا باز برای پنهان کردن وظیفه‌اش به دروغ متوسل شود. با حالتی که اینبار اصلاً پریشان نشان نمی‌داد گفت: دیوید لیام حق با توست این اتفاق عجیبی است. اینجا بودن من برای انجام خواسته‌ی دریاسالار لایق است. او از من خواسته برای وظیفه‌ی ای فلوندی تا

دروازه‌های شرق بروم و پس از ادای آداب آن در راه بازگشت جمله ای را به کسانی که ملاقاتشان کرده‌ام بگویم

دیوید که همچون جورج از گفته‌ی الینور تعجب کرده بود شاید برای فرصت یافتنِ تفکری، خطاب به دخترش گفت: مایا پیش از این آموخته ای که نباید بر گاریِ مهاجری دیگر سوار شوی!

خطاب تند لیام به مایا شاید بعد توجه دادن الینور به آداب تالراک هم بود. دخترک در حالی که نمیشد از چهره‌اش احساسی را برداشت کرد با دو پای خود به روی زمین پرید و اینبار مانند دیوید پیر به داخل مزرعه بازگشت اما در نزدیکترین نقطه به حاشیه‌ی جاده... دیوید دوباره قیافه ای آرام و همچون دیگر مهاجران بی‌رمق از گرمای آفتاب به خود گرفت و گفت: درود بر دریاسالار لایق که در آداب صخره‌ی مقتدر از ما به آن نزدیکتر است.

الینور مورگان وظیفه ای که بر دوش گذاشته‌اند را انجام بده که این البته سزاوارتر خواهد بود

الینور نه تنها می‌خواست از سخن گفتن‌های بیهوده‌اش با مهاجران رها شود که شاید می‌خواست هرچه سریعتر با انجام خواسته‌ی کانر لجاجت وجدان خود را خاموش کرده به آرامش عادت شده بازگردد. پس بدون آنکه کلمه‌ی دیگری بگوید و بی‌توجه به چهره‌ی کودکانه‌ی مایا الاغ را به حرکت کردن واداشت. سعی کرد تا آنجا که ممکن است از دیوید نیز دور شود تا کنجکاوی بی‌رحمانه‌ی آخرین مهاجران، راز سپرده شده‌ی دریاسالار را برملا نکنند. شاید به تقلید از جورج گاری را خیلی تند می‌راند، آنقدر تند که در پشت سرش غباری از خاک به هوا برخاسته بود...

رفته رفته از زندگی آفتاب بیشتر کاسته می‌گشت و نیز پوشش یکدست و گندمی دشت‌ها که در طول مسیر به آرامی سبک میشد حالا بکلی جای خود



را به چمن ضعیف و رو به زوال می‌داد. الینور چشمان خود را تنگ‌تر کرد تا شاید بتواند در بیشه‌های دست نخورده که تنها سیلوهایی در زاویه‌های دور جنوبی در آن جلب توجه می‌کرد اثری از مرد طرد شده‌ی شمالی پیدا کند. درست نمی‌دانست گابریل در کجای فلوند ساکن است اما خوب به یاد داشت در روز ورود دریانوردان، اُون به او برای کشت در دورترین زمین‌های شرقی اجازه‌ی ساکن شدن را داده بود. هیچ اثری از گابریل نبود و تنها زمین‌هایی ساکت و بی‌سکنه که حالا برای "افتخار مهاجران" ترسناک هم نشان می‌داد. که انگار خشم تالراکِ اصیل او را براستی در کام خود رو برده باشد! دختر جوان لحظه‌ای خواست تا به دهکده بازگردد اما دوباره مردد از این که چه پاسخی می‌توانست به کانر بدهد تصمیم گرفت حداقل به آنچه به مهاجران گفته بود عمل کند. پس دوباره به سرعت کم شده‌ی گاری اضافه کرد تا با رسیدن به دروازه‌ی پر رمز و راز شرق، شعری در وصف زیبایی

سرزمین آسایش بخواند و اگر همچنان اثری از گابریل پیدا نکرد باور کند این نیز تقدیر تالراک مقتدر بوده...

با آنکه به قدر کافی از زمین‌های گندم دور شده بود، هنوز به اندازه‌ی راندن زیادی تا دروازه‌ها فاصله داشت که یکباره رنگ متفاوت زمینی وسیع، پشت آخرین بلندیِ نزدیک به حصارها توجه‌اش را به خود جلب کرد. سعی کرد خوب به آنجا نگاه کند اما هنوز چیز زیادی معلوم نبود. در حالی که گاری همچنان با سرعت حرکت می‌کرد بی‌تبادل بلند شد و به زمینِ قهوه‌ای و سوخته خیره شد. درست مانند مزرعه‌ی گندمی بعد شخم زدن می‌ماند که آماده‌ی کشتی دوباره شده باشد. الینور هم می‌خواست با نزدیک‌تر شدن از سوال‌های شکل گرفته در ذهنش کم کند و هم با احساس ترس شدیدتر و ناروشتی پاهای خود را ضعیف شده احساس می‌کرد. گفتن و شنیدن از گابریل برای شمالی‌ها و حتی شاید دریاسالاران مانند تجربه‌ی احساس پوچی یاد آور

روزهای سخت جنگ میشد. دختر اندکی از سرعت گاری را کم کرد و با خودش فکر می‌کرد "تو برای بدست آوردن آنچه پدرانمان ولع داشتند حریص‌تری... خب گابریل اندرو تو هیچ وقت عوض نشدی! زمین‌های بزرگت از ستیزجوییت خبر می‌دهند اما من آنچه دریا سالار لایق خواسته را برای خاموش شدن آخرین فانوس‌های دلسوزی قلب‌هایمان مقابل تو انجام خواهم داد..."

به خوبی می‌فهمید این سرزنش‌های زودرس برای دلداری دادن به خودش است. خیلی طول نکشید که به کرانه‌ی شرقی‌ترین مزرعه‌ی ساکت و تنهای فلولند رسید، گاری را از حرکت باز داشت. الینور نمی‌دانست باید در آن لحظه چه کاری انجام دهد. هم از انجام این وظیفه کلافه بود هم نمی‌خواست بیش از این به قضاوت تصمیم‌کانر بایستد؛ پس از گاری پیاده شد و چند لحظه را به انتظار آمدن گابریل همانجا ایستاد. به همه طرف نگاه

می‌کرد اما کوچکترین اثری از مرد ریاکار شمالی نبود حتی در کنار بلوط‌های دور در وسط زمین‌های یکدست... خورشید انگار شتاب بیشتری برای طی شدن روز گرفته بود و الینور نمی‌خواست در حالی که تاریکی غروب به احساس کسل‌کننده‌اش اضافه می‌کرد آنجا مانده باشد پس فریاد زد: آهای؟ آهای؟

چه فریاد ناتوانی! خیلی زود ناامید شد. بی‌فایده بود فریاد زدن مقابل دشتی که صدا را در پیشگاه خود خفه می‌کرد و از طرفی ایستادن در آن نقطه هم کاری بی‌فایده تر

الینور: آه لعنت بر ستیزجویان که رنجشان بعد این همه مدت هنوز هم دامن گیر است!

با وجود آنکه می‌دانست برای چه چیز به آنجا آمده خیلی سردرگم نشان می‌داد که گویی قدرت تصمیم‌گیری را از دست داده باشد. دوست داشت

برای وضعیت بلاتکلیفی خود فریاد بزند اما چاره ای نداشت جز این که با قدم گذاشتن به مزرعه توجه صاحب آن را جلب کند. اهالی جاده‌ی سانلیت حق نداشتند برای دلیلی جز نجات دادن هموعشان پا به مزرعه‌ی او بگذارند و البته الینور دلیل خود را برای وارد شدن به آن زمین‌های شخم زده داشت که حتی اگر اینگونه هم نبود حالا دیگر گابریل یک پناهجو به حساب نمی‌آمد. بنظر دلیل مکث و سردرگمی الینور ترس از شکستن آداب تالراک نبود بلکه ترس از خود گابریل اندرو ریاکار بود که باور می‌کرد نفرین او دامنش را خواهد گرفت... با این همه الاغش دمی را که بر عکس الینور آرام نشان می‌داد از گاری جدا کرد و با عجله و پیاده در حالی که او را با خود همراه می‌برد و چشمانش را به کناره‌ی دسته درختان جدا افتاده دوخته بود به سمت آن بلوط‌هایی بزرگ و سبز در قسمت جنوبی حرکت کرد. خیلی پیش نرفته بود

که احساس کرد جسمی سیاه را برای لحظه ای دیده که از زیر تنه‌ی درختان جا به جا میشده

الینور با خود میگفت: بالاخره پیدایت شد گابریل! خوشابحال سانلیت که به اندازه‌ی دشت‌های شرقی با تو فاصله دارد و افسوس که چه ملاقات تلخیست. آدابِ نیکی صخره‌ی استوار کوهستان را احمقانه رها کرده ای تا برای انبار کردن فراوانی سرزمینی وامدار، اینچنین اندکی را دوباره تجربه کنی. و شاید برای حقارت دادن به آینده ای خجالت آور به سرزمین‌های پدران ستیزجویمان فکر می‌کنی. آگنی را نپشیدی و شاید این تو را برای خود خواهیت محکم‌تر کرد. نه گابریل اندرو، نه! تو لیاقت هیچ چیز را نداری و افسوس که این چه ملاقات تلخیست مرد فراموشکار...

الینور همچنان با این جمله‌ها به خودش قوت قلب می‌داد که گابریل کسی نیست جز همان مرد شمالی آشنا که حالا با فلاکتی تأسف آور و تک و

تنها اینجا اتراق کرده. از تقدیر تالراک نیز نباید بترسد؛ مگر نه این که جز برای آداب آن قله اینجاست؟ کنارِ دو درخت بزرگ و پیرِ بلوط، تنها امیدِ یافتن گابریل اندرو، در زمینی خشک و بسیار وسیع که شاخه‌های طویل و متعددشان در میان انبوه برگ‌های سبزِ تیره تا روی زمین کشیده شده بود و مانند پرده‌هایی پاره پاره دیدن فضای پشتشان را خیلی سخت می‌کردند. الینور نمی‌خواست بیش از این جلو برود، چه می‌دانستی از آن مرد که هیچ قابل پیش بینی نبود چه بر می‌آمد؟ پس دوباره و اینبار با صدایی که انگار با نیرویی از تالراک پشتیبانی میشد فریاد زد: آهای؟ کسی اینجا نیست؟

هیچ جوابی نشنید اما چیزی در دلش او را از وجود گابریل در پشت آن درختان مطمئن می‌ساخت. لحظه‌ای به قیافه و چشمان بی‌قیدِ الاغ خود خیره شد و با پوزخندی به او گفت: باید هم این شکل باشی دمی! واقعاً من

نمی‌توانم برای دیدن گابریل اندرو تا زیر آن درختان بروم؟ اصلاً معلوم هست چم شده؟!

با این که در ابتدا سعی کرد با حالتی استوار حرکت کند اما هرچه به درختان نزدیکتر میشد دوباره پر ابهام و پر سوال ناخواسته منتظر اتفاقی غیر عادی با چشمان گرد شده‌اش همه جا را برانداز می‌کرد... در پس آن دو درختِ سنگین که شاخه‌ها و برگ‌های زمختشان به مانند تونلی نیمه روشن گشته بود، نهال جوان و روشنِ بلوطی بر روی برآمدگیِ نرمی که به نظر ساختگی می‌آمد را دید که تکیه گاه انسانی با ردایی زمخت و تیره و شاید از جنس پوست حیوان به تنش شده بود. در کنارش برکه‌ی کوچکی که برگ‌های افتاده بر آن برای تصویر آسمان درست همان شکلی را ایجاد می‌کرد که منظره‌ی پشت دو درخت فربه و پیرِ بلوط برای آسمان غرب. در نظر دختر این حالت بسیار عجیب بود. یک مردِ تنها که رو به شرق و پشت به الینور



بی تفاوت از صدا زدن‌ها آرمیده بود و از سویی تصور می‌کردی بیش از این نیمی از برگ‌های بلوط جوان را با بالا رفتن از آن چیده و برای مقصودی ناپیدا که شاید با کلمات و زبان به فهم نمی‌آمد به درخت فرمی عجیب داده بود. به این شکل که در سمت راست آن برگهایی سبز و روشن که گویی به تازگی روئیده بودند و در گردی سمت چپ شاخه‌هایی خشک و بی‌برگ که برای بیننده یاد آور خزانی افسرده کننده میشد.

الینور نمی‌دانست آیا واقعاً او گابریل اندرو است؟ اگر او نبود پس چه کسی می‌توانست باشد؟ دختر کم کم باور می‌کرد صحبت‌های مهاجران تنها از سر تنبیه و احساس نبوده و گابریل واقعاً دیوانه شده بود. شاید براستی جرأت نمی‌کرد بیش از این به او نزدیک شود اما سعی کرد با لحنی که از استواری خبر می‌داد و کلماتی که بیشتر از سر دلسوزی بود فریاد بزند: تصویر تاریک و

غبار گرفته‌ی شرق را به غروب زرین و زیبای آسمان کوهستان مه ترجیح می‌دهی؟

مثل مترسکی نشسته و یا کسی که مرده باشد حتی کوچکترین تکانی به خود نداد. الینور حالا کمی گیج شده بود اما در دلش این سکوت را ناباورانه به پشیمانی و حسرت او تعبیر می‌کرد. اینبار چند قدم به مرد نزدیکتر شد تا دوباره با گفتن جمله‌ی تحریک کننده‌ی او را به سخن گفتن وادارد اما تصویر پتر که مقابل پای گابریل سیاه پوش بی تفاوت به حضور الینور نشسته بود، نگاه متعجب دختر را به جای آن کلمات نشانده. با خود می‌گفت: "ای کاش دریاسالار لایق خود نیز با من آمده بود. آآه ناتوان‌تر از آنم که بر فضای این محیط کسل کنند فائق آیم"

پرتوهای ضعیف خورشید بعد از ظهر از پشت دو درخت پیر، بیشتر باعث میشد الینور احساس تنهایی کند اما می‌دانست وظیفه‌اش را تا زمانی که

صحبت‌های کانر به گوش گابریل اندرو نرسیده باشد به پایان نرسانده. پس با صدایی که شاید برای تسلی قلب خودش بود و حالا از حالت عصبانی او خبر می‌داد گفت: از پا گذاشتن به فلولند پشیمان شده ای شاعر سپاس گوی؟! حتما از زاده‌ی ممتاز و مهربان آن بیزاری؟ چه شده؟ به تدبیر صخره‌ی ناجی و مقتدرش پشت کرده ای و حالا تنها سکوت می‌کنی. خیال کرده‌ای حق بجانبی گابریل اندرو. ننگِ رفتار تو هنوز شمالی‌ها را شرمسار می‌کند. افسوس! فراموش شد به همان اندازه که از کیسه‌های گندم کشت کردی اشعاری شنیدنی سرودی و تصور می‌کردیم آنها از شوق قلبیت بوده. و شاید هم بوده! متأثر می‌شدیم درست مثل خودت، پر توان می‌شدیم درست مثل خودت. گرسنه و لاغر وقتی حقارتِ گدا صفتان سرزمینمان ما را می‌آزرد به این سرزمین رسیدیم. می‌دانی؟ هیچ چیز به آن نبخشیدیم که حالا طلب کنیم. البته تصور نمی‌کنم قلب سیاه یک ستیزجوی شمالی با من هم عقیده باشد! پس از

آن تصمیم اشتباهت خودخواه‌تر شده ای پدرِ نالایق! تو "افتخار مهاجران شمال" بودی گابریل اندرو و حالا چه؟ می‌دانی در دهکده‌ی پورسانگ و جاده‌ی دریاچه چگونه صدایت می‌زنند؟ می‌دانی یاد آور چه کسانی هستی؟ تنها و بی‌کس، حریص‌تر از هر ستیزجوی شمال شده ای. تشنه‌ی کشت گندم، تشنه‌ی نام فلولندیت و هنوز در حسرت آن کلبه حسادت می‌ورزی و البته نمی‌دانی، نمی‌دانی گابریل اندرو و افسوس که چه مسیر تلخی را برای خودت انتخاب کردی! و افسوس که خود را از آداب نیکی تالراک مستثناء کردی "افتخارِ فراموش شده"

"افتخار فراموش شده" آنقدر برای خود الینور هم عبارت سنگینی به نظر آمد که در ادامه‌ی حرف‌هایش وقفه ایجاد کرد. حرفهایی که مطمئن نبود حرف‌های خودش باشند. گویی هیچ کدام از این کلماتِ دختر نمی‌توانست در مرد اثر کند. فریادهای الینور باعث شده بود تا پتر بر روی چهار پای خود

بایستد و شاید بی تفاوتیِ گابریل از مردنش بود که اگر اینچنین هم بود الینور جرأت بیش ازین نزدیک شدن را نداشت... دوباره به درختِ جوان خیره شد اما با اینکه از آن تصویر حس بدی به او دست می‌داد، بنظر نمی‌توانست از مفهوم گمی که بی‌شک در آن فرم عجیب پنهان بود آنچنان که تنه‌ی درخت مطمئن ایستاده سر در بیاورد

الینور: آنقدر خیره سر شده بودی که حتی فراموش کردی خانواده ای داری، فراموش کردی هموعانی داری. من به جای تو بغض می‌کنم گابریل اندرو و به جای تو افسوس می‌خورم به خاطر آنا، آرچی و کیتلین آلیشا! آره آلیشا... آه! دیگر همه تو را فراموش کرده‌اند. مگر کسی از چارلز حریص یاد کرد که بعد از رفتن احمقانه‌ات از تو یاد کنند؟

مرد سیاه پوش بعد همه‌ی بی‌حرکتی و سکوتش به آرامی در میان خود جمع میشد که انگار سرش را برای گریه و اندوهی در میان زانوهایش

می‌گذاشت. هیچ صدایی از او بر نمی‌خواست اما همین حرکت کافی بود تا الینور آنجا را ترک نکند. دختر نمی‌دانست باید باز هم از آنچه هر مردی را به زانو در می‌آورد، باز هم از حقارت‌هایی که در تمام طول غیبتش برده بود بگوید و یا سخن از چیزی دیگر به میان بکشد... دوست داشت او را بخاطر سرسختی و همه‌ی نفرتی که آفریده بود خیلی بیش از این سرزنش می‌کرد اما انجام خواسته‌ی کانر و احساس دلرحمی که به آن مرد داشت، الینور را از بالا بردن صدایش و با لفظ دشمن خطابه قرار دادنِ گابریل اینبار منع کرد

الینور: گابریل اندرو با رفتن خود دل خیلی‌ها را شکستی و شاید به اندازه‌ی کیتلین دل اُونِ مهربان را! دیگر کافی نیست؟ روزها پیش طرد شدند همه را شگفت زده کرد؛ حالا با بازگشت همه را شگفت زده کن. امروز به خواسته‌ی دریاسالار، کانر کایلِ لایق اینجا ایستاده‌ام. خیانت را در حقشان

تمام کردی و حالا نیکی را در حق تو تمام می‌کنند. وای بر این سکوتِ تو، تو نالایقی...

الینور باید می‌ایستاد یا از آنجا می‌رفت؟ بنظر خیلی به غروب خورشید هم که گویی بی‌رغبت از دیدن این ملاقات از آسمان فرار می‌کرد نمانده بود. ناگهان صدای عربده‌ی الاغش دمی، از پشت درختان بلند شد. الینور به خود لرزید اما قبل از آنکه به دنبالش برود به سرعت الاغ آرام گرفت. بازگشت تا با آخرین نگاه با مردِ فراموش شده وداع کند اما گابریل برخاسته بود. گرچه هنوز رو به سوی شرق داشت، چنان بلند قامت نشان می‌داد که لحظه‌ای الینور شک کرد او شوهر کیتلین باشد...

گابریل دستش را از زیر ردای خاکی شده بیرون آورد، عصای گره داری را گرفته خیلی آهسته در حالی که کلمه‌ای نامفهوم را تکرار می‌کرد به سوی الینور چرخید. دختر از تعجب خشکش زده بود؛ مردی که می‌دید همان گابریل

بود اما با محاسنی تیره و بلند و موهای افتاده، به مانند درویشی دور از مردم نشان می‌داد که خیلی زود از تکرارهای زمزمه وارش دست کشید و گفت: افتخار فراموش شده!

بدون شک الینور در آن لحظه ترسیده بود اما نمی‌خواست با کلمه‌ای مرد را از لرزش صدای خود با خبر کند، پس منتظر واکنش روشنی از او ماند... گابریل که به سمت پتر می‌رفت دستانش را بالا آورد و قهقهه‌ای وحشتناک را سر داد و آنقدر آن را طولانی کرد که الینور به واکنش در آمد الینور: بس کن گابریل اندرو. به چه چیزی می‌خندی؟ به فراموش شدن خود؟ به ترک همسرت؟ یا شاید به حرص بی‌پایانت؟

گابریل از پوزه‌ی الاغ خود گرفته بود و هنوز آثار آن خنده‌ی شوم در چهره‌اش پیدا بود



گابریل: منظورت را از افتخار فراموش شده نمی‌فهمی. بین شما کارگران مزارع چه چیزی فراموش شده؟ البته که کلمه‌ی صحیحی است. مگر در تمام این مدت افتخار بیتان بوده تا فراموش نشود؟

بنظر الینور از کلمات و جملات ساده‌ی گابریل سر در نمی‌آورد اما حقیقتاً از گفته‌های مرد متأثر میشد و تا آنجا که او را می‌شناخت می‌دانست گابریل کسی نبود که به ساده‌گی سخن بر زبان بیاورد. انگار همه چیز در آن لحظه برای دختر گنگ شده بود، خورشیدی که با سرعتی عجیب به سمت غروبگاهش می‌رفت، درختی که به شکلی خاص آرایش شده بود، الاغی که از همیشه فرمانبردارتر به نظر می‌آمد و گابریل اندرویی که از همیشه تلخ‌تر و در عین حال غیر قابل فهم‌تر نشان می‌داد. سکوت الینور دوباره گابریل را به سخن گفتن واداشت: الینور مورگان! عوض شده ام؟ ردایم؟ محاسنم؟ لحنم؟ آآه! البته که هیچگاه به این اندازه شبیه به "افتخار فراموش شده" نبوده‌ام. بگو از

این به بعد مرا با همین نام صدا بزنند. حاضرم تمام این زمین‌ها را همین حالا رها کنم که آن نام برای حرص من کافیت!

گابریل سپس دستانش را بالا گرفت که انگار به تماشای جادوگری مکار ایستاده باشی، به الینور خیره شد و گفت: الینور به من چیزی را که پیش از تو با لحنی سنگین‌تر به آن دعوت شده‌ام پیشنهاد نکن. مدت‌ها منتظر این لحظه بوده‌ام پس بجای من نایست و بجای من سخن نگو. نمی‌توانی به آنچه که می‌خواهی برسی... چرا به اینجا آمده‌ای؟ می‌خواهی بازگردم؟ آآه از اینجا برو و بی‌فایده تلاش کن تا این درخت را، این ردای سیاه مرا و این نام فراموش شده‌ام را با جمله‌هایی که از قلبت بیرون نمی‌آید از یاد پر آرامشت ببری!

الینور بنظر برآشفته‌تر شد. شاید صحبت‌های گابریل یاد چیزی و یا افکار نامطبوعی را در ذهنش می‌پروراند و شاید هم انتظار او مانند کانر پشیمانی گابریل بود و حالا چه می‌دید؟ محکم‌تر، لجوج‌تر و کسل‌کننده‌تر از همیشه

نشان می‌داد. دوست داشت تا به سرعت آنجا را ترک کند اما پیش از رفتن تاب نیاورد سرش را تکان می‌داد و با لحنی آلوده به بغض گفت: آره عوض شدی گابریل اندرو، تلخ شده ای درست به طعم اشک کیتلین در آخرین روز اقامتت در دهکده. نفرت انگیز شده ای و افسوس که احمقی، و تو خودت تنهایی را انتخاب کرده ای!

الینور دوان دوان از روی خاک و کلوخ‌های روی زمین دور میشد و با گرفتن از بندهای الاغش در حالی که چهره ای سرخ و مسموم داشت با نگاهی دوخته شده به تالراک و با آرزوی پایان این احساس تهوع آور بی‌توقف قصد بازگشت را کرده بود. خورشید از پشت دو بلوط تنومند چنان نشان می‌داد که انگار در حال غروب کردن باشد اما با پا گذاشتن به این سوی آنها روشنایی چیز دیگری نشان می‌داد، چنان که روشنیش توانست احساس تنگی نفسی که از حرف‌های بظاهر بی‌شرم گابریل به الینور دست داده بود را

تا حدی تلطیف کند. دختر حتی لحظه ای را نمی‌خواست به این منوال بگذراند و با آنکه ردای نسبتاً تنگ او مزاحم دویدنش بود، زمین‌های وسیع گابریل را بی‌آداب‌تر از هر مزرعه ای ترک گفت. دمی را به گاری سنگین خود بست و دوباره در جاده‌ی لُخت به سمت دهکده براه افتاد. چهره‌اش به کسی می‌ماند که از پدری خشمگین سیلی سختی خورده باشد. اما از دل پنهان او چگونه میشد با خبر گشت؟

دیوید که منتظر بازگشت افتخار مهاجران از حاشیه‌ی مزرعه زیاد دور نشده بود، هر چند لحظه برای بررسی سرش را بالا می‌آورد و دوباره با وجود احساس دردی همچون تیری که در کمرش فرو کنند، بی‌تفاوت دل به کار می‌داد. مزرعه‌ی دیوید تقریباً کوچکترین و کم بارترین مزرعه‌ی گندم بود. مایا که زودتر از پدرش متوجه‌ی رسیدن گاری الینور شد با تکرار اسم پدر خود خواست تا دوان دوان به سمت الینور برود

دیوید: اوه مایا عزیزم پیش از این به تو آدابی آموخته ام

مایا که منظور پدرش را متوجه شده بود با این که از سرعت دویدن خود نکاست اما از مزرعه نیز خارج نگشت و بیکباره به ایستادن در کناره‌ی جاده قناعت کرد. الینور با دیدن این تصویر و احساس خستگی و پریشانی که در خود داشت خواست تا با زیاد کردن سرعت گاری، بی تفاوت که انگار آنها را ندیده باشد از کنارشان عبور کند. شاید به خود قبولاند که می‌تواند بعداً دلیلی موجه را برای ذهن کنجکاو این مرد پیدا کند. اما دیوید که زیاده‌تر شدن سرعت گاری متعجبش می‌کرد تنها به او که با حالتی مغرورانه از جاده عبور می‌کرد نگریست. گاری خیلی دور نشده بود که با فریاد الینور بیکباره از حرکت ایستاد...

دیوید: اوه الینور مورگان، لحظه ای تصور کردم جسم روشن ما را در این تیرگی مزرعه ندیده‌ای! می‌دانی که بی‌قرار شنیدن جمله‌ی کانر لایق هستیم

مایا که از سکوت الینور استفاده می‌کرد گفت: خاله فکر کردیم بی‌آنکه تو را دیده باشیم از کنارمان عبور کرده‌ای

دیوید با لبخندی کوتاه گفت: آره حتی تصور کردیم شاید تو نیز ما را فراموش کرده باشی!

الینور با آنکه آرام‌تر بنظر می‌رسید اما همچنان متأثر از دیدارش با گابریل نگاه خود را به خورشیدی که با زاویه ای معلوم بالاتر از قله بود انداخت و با لحنی شبیه به لحن انسان‌هایی با تصمیم انتقام گفت: نه مرد شمالی! نه! من هیچ مهاجری را فراموش نخواهم کرد و از کنار هیچ یک به سادگی عبور نمی‌کنم، نه تا زمانی که یک فولندی‌ام. پیش از زمانی که خورشید طلوع کرد برخاستی

و تا اکنون که چیزی به غروب نمانده به ادای آداب تالراکِ مقتدر ایستاده ای. چگونه می‌توانی چنین سخت کوش باشی؟ توانت را با اشتیاق عجیب می‌کنی و اینچنین دور می‌شویم از ستیزجویان خائن... آه دیوید لیام منتظر شنیدین سخن دریاسالاری شکوهمند بی‌تابی. کانر کایل لایق گفت: "چگونه می‌توان خائنان به تالراک استوار را نکوهش کرد؟ اصلاً چگونه می‌توان برای این خود خواهی خویش را بخشید...؟ چگونه می‌توان به این اندازه خودخواه بود که حتی به قیمت فراموشی دوست دارانت دست از خیال‌هایت نکشی؟ یک مهاجر شمال که تمام سرگذشت بی‌افتخارش را در این سرزمین خوشبختی پس می‌گیرد چه گستاخ است که در مقابل نیکی آن، سرنوشت پدرانش را پیشه‌ی خود می‌کند"

الینور که از خود سخن می‌راند با پایان این تظاهر ساکت شد و چشمانش را به الاغ بی‌حرکت دوخت. دیوید و مایا درست نمی‌دانستند منظور

کانر چه بوده که به شکلی چنین عجیب حرفی که بارها برایشان در جمله‌هایی مختلف و البته نرم‌تر بیان شده بود را، با این آب و تاب باید دوباره بیان می‌کرده

دیوید: خدای من این چه معنی می‌دهد؟ الینور مورگان ما حریص شده‌ایم؟ حتماً شده‌ایم! کی به همان نشاط روز وردمان به فلوند هستیم؟ امروز را که برای اولین بار به این دهکده آمدی یادت هست الینور مورگان؟ شاید هم خیلی نگذشته، فقط چند ماه، اما ما به اندازه‌ی سال‌ها بی‌رمق و سست شده‌ایم. آه می‌دانستم شایسته‌ی سرزنش خواهیم شد و افسوس که از من دورتر هیچ مهاجری به سانیت در این مزارع نیست

دیوید با ابروهایی درهم رفته و چشمانی که به نقطه‌ای گم از زمین می‌نگریست در سرش بیش از آنچه مقابل افتخار مهاجران بر زبان آورده بود افکاری سرزنش کننده را مرور می‌کرد. الینور که اصلاً حواسش به گفته‌های



دیوید نبود و فقط جمله‌ی آخر او را شنید ادامه داد: تو دورترین نیستی دیوید لیام، دورتر از تو شمالی‌هایی حریص‌اند که فرسنگ‌ها آنطرف‌تر در دورترین نقطه‌ها به تالراکِ عظیم با خودخواهی، تنهایی را انتخاب می‌کنند... آه مهاجر شمال من باید بروم. بیش از این نمی‌توانم از آنچه بدان دل بسته‌ام دور بمانم، نه حالا که احساس تنهایی می‌کنم

دیوید شاید بیش از اندازه و آنقدر از رفتار و احساس الینور متأثر شد که چیزی نگفت و تنها آشفته در صدای چرخ‌های خشکِ گاری‌ایی که دور میشد به همراه دخترش بیش از همیشه منتظر برای ادای طولانی‌تر آداب سپاسِ عصرگاه ایستاد

الینور حالا نه تند می‌راند و نه کند. غرقه در خیالاتی آشفته به هر چیزی که سایه‌ی سنگین دو بلوط پیر را از روی افکارش پیراکند در ذهن خود به آن چنگ می‌زد و نمی‌خواست گفته‌های گابریل را در آن حال عجیب مرور کند.

صحبت‌هایی دلهره آور و سست کننده که شاید عامدانه جرأت بیاد آوردنش را از دست می‌داد. نمی‌خواست گفته‌های مردی بدنام عامل تغییری در آرامش فلولندی او باشد... تصور می‌کردی الاغ جوانش، دمی، به قدم‌های خود نگاه می‌کند و برای تنظیم شدن آنها همچون صاحبش تمرکز کرده باشد به شکلی که حتی اگر کارگران مزارع نام الینور را به هر صورت فریاد می‌زدند بعید بود تغییری در وضعشان ایجاد کند. الینور درست نفهمید کی و چطور جاده‌ی شرق را طی کرد اما وقتی به دهکده نزدیک میشد آسمان به تاریکی هر روز نبود

دختر درست در جایی که همیشه می‌ایستاد منتظر آمدن کانر به پیشانی و چشمانش دست می‌کشید. افتخار دریاسالاران که بنظر خواسته‌ی خود از دختر را همچون موضوعی بی‌اهمیت بکلی فراموش کرده باشد، خیال می‌کردی همچون دیگر هموعانش متکبرانه در سرپناه خود، باشکوه آرمیده است.

پورسانگ ساکت اما مانند گذشته روشن نشان می‌داد و هیچ کدام از ساکنان آن را نمی‌توانستی به چشم ببینی. الینور مثل روزهایی که از مزرعه بازمی‌گشت خسته و فرتوت نبود اما آشکارا چهره‌ی او همچنان از ملاقات با گابریل کلافه نشان می‌داد. صحبت‌های بسیاری برای گفتن داشت و به چه کسی جز کانر می‌توانست آنها را بگوید؟ مانند یک درد و دل و احساس نیازی به بازگو کردن تا شاید با شنیدن سخنان گرم و متقابل کانر از شر صحبت‌های دلهره‌آور گابریل خلاصی یابد. پیوسته نگاهش به پورسانگ بود اما چیزی جز روشنی آسمانی که به آهستگی رنگ می‌باخت در آنجا تغییر نمی‌کرد. لحظه‌ای احساس کرد چه ایستادن بیهوده‌ای دارد درست مانند رفتن امروزش برای دیدن مردی نفرین شده که حالا افسوس چه بی‌ثمر شده بود... قصد کرد تا به دهکده بازگردد اما فریاد قاطع مردی از بالای جاده‌ی مخروطی لرزی به اندام ظریف و لاغر شده‌ی او انداخت؛ کانر را سرحال و راست‌تر می‌دید. خودش

را جمع و جور کرد و تا پایین آمدن دریاسالار بی‌حرکت در پشت دروازه‌ی پورسانگ منتظر ماند. قدم برداشتن کانر شبیه به اُون شده بود آنگاه که روزها پیش بیشتر او را می‌دید...

کانر: خب فکر کردم خیلی زود و پیش از رسیدنت بیرون می‌آیم اما بنظر ملاقات با آن مردِ طرد شده چندان هم طول نکشیده الینور. باید بگویم نمی‌دانم انتظار دیدن او را در کنارت داشتم یا نه اما چطور ممکن است چنین دعوتی را نپذیرفته باشد؟ از امروز برایم بگو. از آنچه گذشت می‌خواهم به کفایت بدانم

بازگشت و با نگاهی به فانوس روشن روی تیر میانی آثلین، الینور را از فرصت نچندان طولانی‌اش با خبر ساخت. حتما می‌دانست صحبت‌های زیادی برای گفتن هست و نمی‌خواست اخبار را به نیمه دریافت کرده باشد. تپه‌ی پورسانگ به اندازه‌ی سانلیت پر آداب نبود، نه در فانوس‌هایی پر نور

که همیشه تا میانه‌های شب روشن بود، نه صدای مهمه ای که بیشتر اوقات بخصوص در روزهای چهارشنبه بی‌آداب بلند بود و نه در خوراک‌هایی که به اندازه‌ی وعده‌های مهاجران شمال اندک نبود. با این همه پورسانگ آداب مخصوص به خوش را داشت مثلاً نباید دریاسالاری بعد از خاموشی فانوس کم روغن روی ستون میانی آئین که به ایتیریم می‌شناختندش بیرون از سرپناه فلولندی می‌ماند...

الینور دستان خود را بهم می‌مالید و سعی کرد با نگاه کردن به جایی غیر از چشمان روشن کانر هواس خود را جمع جمله‌هایش کند

الینور: آآه ای دریاسالار لایق! امروز تلخ‌ترین تجربه‌ی فلولندی‌ام بود. دوباره از جایی که به آن تعلق دارم شرمگین شدم و برای شجره‌ی بی‌بنیان خود خجالت زده! چطور می‌توان تا این همه گستاخ بود؟ مهاجران را با آنچه از ممنوعان خود می‌شناختید تصور و قضاوت کردید ای کانر کایل لایق. هیچ

چیز در آن مرد شبیه به تصویر روزهای پناهجویش نیست. دوری گابریل اندرو از صخره‌ی مقتدر غرب، از دریاچه‌ی مقدس و البته از آداب تالراک او را ریاکارتر، متوهم‌تر و البته کسل کننده‌تر کرده. با بیش‌ر می‌پیام خیری که برایش نقل کردم رد کرد و مقابل آن پاسخ‌هایی که از زبانی به ظاهر مطمئن بیرون می‌آمد می‌داد. آه افسوس که او بدون شک دیوانه شده!

کانر متعجب از این حرف‌های الینور به دختر خیره مانده بود و با صدایی که گویی ژست پورسانگی‌اش را بکلی فراموش کرده باشد پرسید: دیوانه شده؟ باور کردن این موضوع، این جواب رد، بدون شک تنها با این کلمه توجیه می‌شود. اما الینور مگر چه چیزی بر زبان آورد که تو را تا به این اندازه به سرزنش کردنش وا داشته؟ دیوانه و پریشان عقل را سرزنش کردن از چه منطقی است؟ تو از قلب او مطمئن نیستی و من از کسی که دلیل رفتارش را به درستی نمی‌فهمم

الینور با پلک‌هایی که به تندی باز و بسته میشد با سیاهیِ چشمانش پیوسته و مردد به کانر نگاه می‌کرد و گفت: منظره‌ای عجیب و حالا به نظرم بسیار مسخره‌ای را در کنار خود ایجاد کرده بود؛ درخت بلوط جوانی که با عریان کردنِ نیمه‌ی سمت چپش از برگ به انسانی فلج و درمانه شبیه شده بود. برگ‌ها را بر روی آب برکه‌ای ریخته و در کنار آن بر روی تلی از خاکِ نمور با پوستینی کثیف و تیره برای تنِ بشدت لاغر شده‌اش، به درخت تکیه داده بود. مثل دختر بچه‌ای که قهر کرده باشد پاسخ من را نمی‌داد. حتی تکان هم نمی‌خورد مانند کسی که مدت‌ها پیش مرده باشد و تنها سکوت می‌کرد. راستش در ابتدا ترسیده بودم چون تمام این تصویر بی‌معنا پشت دو درخت بلوط پیر با سایه‌های خفقان‌آورشان واقعاً مثل یک قبرستان نفرین شده پنهان شده بود. با این که بوی تازه‌ای در هوا می‌پیچید ولی آن لحظه و حتی هنوز احساس می‌کنم تاریکیِ در هم آمیخته‌ی آنها بر روی قلب و روحم سنگینی

می‌کند. درست نمی‌دانم چطور یک شمالی می‌تواند چنین زمین‌های بزرگی، چندین برآمدگی نرم و وسیع را یک تنه برای کشت آماده کرده باشد؟ آنهم تنها با یک الاغ پیر و خسته؟ اما آنچه می‌دیدم را نباید منکر شوم. محاسنش به قدری بلند شده بود که ترسیدم نکند با کسی جز گابریل اندرو ملاقات می‌کنم! آآه دلسرد کننده‌ترین ملاقات فلولندیم بود...

الینور هرچه بیشتر تعریف می‌کرد بیشتر به هیجانی مبهم می‌آمد که انگار با یکی از شمالی‌ها به صحبت ایستاده باشد. کانر دوباره سعی کرد بر ادابی که حالا بیش از حد از دست می‌رفت چیره شود اما او هم بی‌اراده و گم شده در انبوهی از سوال‌ها راجع به گابریل لحنش دوباره تغییر می‌کرد

کانر: واقعاً منظره‌ی عجیبی بوده اما چرا بی‌معنا الینور؟ من با این که شاید همچون تو نمی‌توانم از این‌ها به درستی سر در بیاورم با این حال به آن بی‌تفاوت نیستم؛ بخصوص که می‌گویی با قلبی مطمئن پاسخ می‌داده، چه



چیزی؟ می‌خواهم بدان به چه فکر می‌کند که تا این حد خودسر شده؟ گابریل اندرو خودخواه! چطور می‌شود تا به این حد حریص شد و ریاکار بود؟ آشکارا راه زیان را در پیش گرفته، این احمقانه است و چطور ممکن است یک احمق لایق یک لقب فلوندی بوده باشد؟! زبانی فراموش شده یا مثل کتابی سوزانده شده... از آنچه که دیدی برایم بیشتر بگو الینور

الینور بنظر اهمیت نمی‌داد که چرا موضوعی کسالت آور و یا شایدم تهوع آور تا به این اندازه باعث علاقه‌ی کانر شده بود. از برکه و پیترو، از زمین وسیع گندم، از احساس غروبی کذایی، از سکوت ترسناک با تمام جزئیاتش برای دریاسالار گفت و کانر با دقت به صحبت‌های الینور گوش می‌داد و در ذهن خود کلمات او را تصویر می‌کرد...

الینور: ای دریاسالار لایق برای رسیدن به آن مرد تعجب بسیاری را برانگیختم. کارگران مزارع آنقدر در زمین‌هایشان بوده‌اند که هر تغییری در وضع

جاده توجه آنها را جلب می‌کند؛ مثل دیدن مهاجری همچون من. امیدوارم در پنهان کردن این ملاقات موفق بوده باشم...

کانر باعجله بازگشت تا به چراغ آویخته به پایه‌ی آئلین نگاه کند، هنوز روشن بود اما معلوم نبود تا کی؟ به میانه‌ی صحبت الینور پرید و گفت: پنهان کردن این برای تو از انجام کار مهمتر بوده. من هم امیدوارم کسی تو را در هنگام ملاقات با آن مرد طرد شده ندیده باشد. بگو وقتی صحبت تو را شنید چه گفت؟

الینور: وقتی بدنامیش در دهکده را برای او بازگو کردم از آنچه که از دست داده بود و از انزوا و تنهایی حتی کلمه‌ای به سخن گفتن تحریک نشد. تصور کردم دوست می‌داشت که فریاد بزند و از من بخواهد آنجا را ترک کنم اما هنوز از ترسِ تقدیر تلختری خودداری می‌کرد! وقتی سکوت خود را شکست که نام همسرش را با نام آلیشا صدا زدم. با آنکه مطمئن هستم

از درون همچون برف آب میشد با قهقهه ای مضحک سعی در پنهان کردن ناراحتی خود داشت

الینور لحظه ای سکوت کرد و سپس آرام نجوا کرد: افتخار فراموش شده!

و دوباره با دیدن چهره‌ی منتظر کانر ادامه داد: ای دریاسالار لایق، مردی به ریاکاری، به حرص و خودخواهی او به آنچه پیش از ورود ساکنان شکوهمند پورسانگ بدست آورده بود عشق می‌ورزید نه به نیکی و اصالت تاج این سرزمین. او خودش خواست تا همه‌ی آنچه بدست آورده بود را خراب کند. وقتی با واژه‌ی "افتخار فراموش شده" صدایش زدم مثل آن بود که با تازیانه ای به چشم او زده باشند. مسخره بود! حرف‌هایی که من باید به او می‌زدم را به من می‌زد

الینور ادامه نداد، که گویی از جمله‌هایش مطمئن نباشد و در تاریکی منتظر واکنشی از کانر بود تا با پایان دادن به این ملاقات، امروز را مانند روزهای پیش از ورودش به فلولند به فراموشی بسپارد. کانر با وجود آنکه چشم به دختر داشت همچون کسی که چیزی ارزشمند را در زمینی بزرگ و ناهموار گم کرده باشد غرق در افکار خود به مفهومی ناپیدا فکر می‌کرد. الینور با بلند کردن سر خود به ایتتریم، فانوسی که بر روی پایه‌ی آثلین به آهستگی خاموش شد نگاه کرد تا بدون آنکه بی‌احترامی کرده باشد کانر را از آداب پورسانگ با خبر کند. دریاسالار به عقب بازگشت و به مدتی نسبتاً طولانی به آثلین خیره شد که انگار فانوس را گم کرده و یا فراموش کرده باشد ایتتریم کدام بوده به دنبالش بگردد... تا به این اندازه شکستن آداب از یک دریاسالار آنهم کانر کایل، الینور را در یک دو راهی بزرگ فرو برده بود. هوا بکلی تاریک شده و هنوز یک شمالی به کلبه بازنگشته بود و البته ایتتریم خاموش

گشته و یک پورسانگی هم هنوز بر روی جاده‌ی مخروطی ایستاده و حتی قصد بازگشت را هم نداشت

کانر: خب برایم نگفتی وقتی پیامم را برایش نقل کردی چه گفت؟

شاید خود الینور هم آتش نمی‌دانست برای چه احوالش تا به این اندازه از دیدن گابریل متأثر شده بود. صبری طولانی‌تر کرد؛ نمی‌دانستی این برای بیاد آوردن جمله‌ی گابریل بود و یا برای سرزنش کانر بعدِ بی‌تفاوتی به آداب تالراک؟ و سپس دریا سالار بدون آنکه بیشتر به او مهلت دهد با لحنی سنگین و چهره‌ای غضب‌آلود که انگار بر نیت دختر آگاه باشد گفت: هیچگاه به یاد نداری به اندازه‌ی امشب که حرف‌های آن مردِ طرد شده را شنیده‌ای سرزنش کرده باشی. شاید می‌دانی این برای چیست؟ هان؟ می‌گویی مسخره است و هیچگاه تا به امروز بعد ملاقاتش از او در افکارت فرار نمی‌کردی. آره می‌ترسی و نفس زنان فرار می‌کنی که انگار از روبرو شدن با چیزی

هراسانی...! آنچه از تو خواسته‌ام را برایم انجام بده الینور من می‌خواهم همه چیز را راجع به او بدانم

الینور تا به حال چنین لحنی را از کانر نشنیده بود، با آنکه ترسناک و تند می‌نمود اما بیشتر به خواهش می‌ماند تا رسمی و فلولندی. بدون گفتن کلمه‌ای اضافه آنچه از گفته‌ی گابریل به یاد داشت را تکرار کرد: "منظورت را از افتخار فراموش شده نمی‌فهمی. بین شما کارگران مزارع چه چیزی فراموش شده؟ مگر در تمام این مدت افتخار بیتان بوده تا فراموش نشود؟"

کانر ساکت و بی‌حرکت با چشمان گرد شده‌ای در کنار فانوسِ روشنش، چنان به شرقِ تاریک خیره شد که انگار تا دوردست‌های آن را می‌بیند اما این الینور را به جا خوردن و انداشت که شاید تعجب دریانورد برای او غریب نبود و حالا خود او هم گرچه بی‌رمق‌تر بود اما بهتر می‌دانست به عمد از چه چیزی در فکر پریشانش با دلیلی موجه فرار می‌کند. دختر خواست

تا با گفتن حرفی یا حتی سیاسی تغییری در آن وضع ایجاد کند اما پیش از او کانر که انگار حضور شمالی را فراموش کرده باشد با قدم‌هایی آهسته به سمت خانه‌ی خود بازگشت. الینور می‌دانست این یعنی او نیز باید به دهکده بازگردد...

دختر شمالی بر روی سنگفرش جاده‌ی سانلیت بیش از همیشه غرقه در فکر قدم بر می‌داشت چنان که با گذشتن از مقابل هر کلبه توجه ساکنان آن را به خود جلب می‌نمود اما آنقدر سریع حرکت می‌کرد که تا رسیدن مهاجران به کنار پنجره‌ها از دید آنها دور شده بود. نمی‌توانست چشم از آثلین بردارد؛ هر چه پیشتر می‌رفت تاج پورسانگ در نظرش عظیم‌تر و دست نیافتنی‌تر جلوه می‌کرد. وقتی شیب تند قسمت پهلویی و جنوبی جاده مقابل نگاهش را گرفت به خود آمد و متوجه شد خیلی پایین‌تر از کلبه‌اش ایستاده؛ به قدری که می‌توانست ماه مغربی را از شکاف انتهای جاده در دوردست دریاچه ببیند.

بسرعت سر برگرداند تا پیش از آنکه بیش از این آداب تالراک را نشکسته به کلبه بازگشته باشد اما چشمش به نوآه ویکتوری که از پشت پنجره به او خیره بود افتاد، الینور واکنشی نداد، آنگونه که تصور می‌کردی منگ شده باشد. حتی خودش درست نمی‌دانست چه حالی دارد؛ احساس خستگی، شاید ترسی نامفهوم و یا تلخی و زجر حقارتِ روزهای پس از جنگ که حالا گویی آن را تازه و نزدیک می‌دید...

نوآه ویکتوری درون کلبه‌ی ساکتشان به سرعت سعی کرد همسر خود را برای دیدن این تصویر بخواند، سپس با چهره‌ای متعجب که از کنجکاوی بشاشی خبر می‌داد گفت: اوه زن! مطمئنم او الینور مورگان بود. مدتی از غروب خورشید گذشته، چرا تا به این اندازه بیرون از کلبه‌اش مانده و تا به این پایین آمده؟



اولیویا برخاست و به سرعت از پنجره به بیرون نگاه کرد اما هیچ کس آنجا نبود: خیالاتی شده ای مرد؟ حتما نوری از فانوس های پورسانگ را به شکل او دیده ای

نوا: مگر صدای پا را نشنیدی؟ بدون شک خودش بود. دختر نمونه ای جاده است. شاید این هم از آموزه های دریا سالار لایق باشد. از وقتی پا به فلوند گذاشته پیشتاز بوده و می دانم پیشتاز هم خواهد ماند

نوا: که بی تفاوتی زنش را دید با صدایی که چندان به آداب شب های جاده ای سانلیت شبیه نبود گفت: الان متوهم شده ام! بعد از ظهر که گاری اش را سواره و به آن سرعت می راند هم متوهم بودم؟ خوب است خودت به من نشانش دادی

اولیویا: بسیار خب! اما نیازی به توجیه آن با آداب سرزمین خوشبختیمان

نیست

نوا: نشست و سرش را به دیوار کلبه تکیه داد و گفت: آخه تو نمی دانی، در راه بازگشت دیوید لیام را با سگرمه هایی درهم و قدم هایی آشفته دیدم و از او حالش را پرسیدم؛ می گفت ذهنش درگیر پیام کانر کایل لایق شده

اولیویا که انگار حادثه ای وحشتناک تکانش بدهد بیکباره پرسید: کدام پیام؟ کی او را ملاقات کردی که من ندیدمتان؟ چند روزی هست که پیامی از دریا سالار لایق نداشته ایم، نکند ما غایب بوده ایم؟

نوا: نه نه! منظور دیوید لیام پیامی نبود که افتخارمان بر روی پیچ جاده با صدای رسا نقل می کند. دلیل تاختن گاری الینور مورگان به شرق، ادای خواسته ی دریا سالار لایق بود و باید به مهاجرانی که در این راندن ملاقاتش کرده اند پیامی را می گفته. راستش درست یادم نیست آن چه بود اما تصور می کنم توصیه ای به مهاجران خسته، آنهایی که سستی بر نشان چیره می شود بوده باشد

اولیویا: باید جمله به جمله ی آن را از پیرمرد می پرسیدی، چطور غفلت کردی؟

نوا: آه اولیویا پیامی که برای ما نبوده چه اهمیتی دارد که بشنویم؟ پیرمرد آنقدر متفکر بود که آزاد گذاشتن او را صحیح تر دانستم. این سرزمین می داند پیامش را چطور به گوش شنونده اش برساند. از هیچ چیز نگران نباش اولیویا که حالا خیال می کردی با غرور صحبت می کند گفت: از فردا باید بیشتر تلاش کنیم مرد! نمی خواهم همچون اینها گرفتار خستگی تکرار و شنونده ی پیام دریاسالار لایق شویم

نوا: در جواب همسرش چیزی نگفت اما خوب می دانست کمتر از دیوید و یا مهاجرانی با کلبه هایی بالاتر از آنها در ادای آداب تالراک سست و کسل نشده اند و با یاد کردن جمله ی تکراری اُون در ذهن خود "بی شک کسی از پناهجویان غرب لایق تر نیست مگر آنکه در ادای آداب به اشتیاق تقدیر تاراک

پشتازتر است..." خستگی بدن هایشان را به پای زیاده خواه شدن می گذاشت...

آشب ماه با فاصله ی کمی از خورشید غروب کرد و تاریکی یکدستی در همه جا ساکن شد. حتی در خانه های دریانوردان طبق آداب تالراک که البته آموزه ی اُون بود، فرصت شب نشینشان باید در گذر تاریکی به اندازه ی دو برابر عصر با خاموشی فانوس ها پایان می یافت و حالا این تنها آثلین بود که با چراغ های فراوان و پر روغنش بی رحمانه و البته نچندان توانا سیاهی را می شکافت. کانر از خانه ای نزدیک به آن خیره بود و شاید به جمله های گابریل، رفتار او مقابل افتخار مهاجران و درخت عجیبش فکر می کرد. از واکنشی که امروز مقابل نقل قول های الینور داشت معلوم بود این موضوع بسیار مهمی برای اوست. اگر کیتلین آشب او را می دید به یاد مردی که

شیرینی آسایش فلولند را برایش تلخ کرد می‌افتاد و حتی ممکن بود ناخواسته و از روی تأثر به پند گویی مقابل کانر بایستد!

متفاوت از افتخار دریانوردان، الینور با حالتی آشفته در تخت کوچکش دائم تلاش می‌کرد بی‌فایده راهی برای خوابیدن و رهایی از هیجان ناموزون اتفاقات آنروز پیدا کند. دختر جوان پتوی سفید را در مشّت ضعیفش گرفته بود و با کشیدن دست خود به روی آن، زبری کف دستانش را که حاصل ساعت‌ها دیوانه وار کار کردن و به شوق آموزه‌های اُون بود، پیدا می‌کرد. چهره‌ی وحشتناک گابریل که شبیه به جذامی‌های تنها و رها شده می‌ماند دائم در مقابل دیدگانش ظاهر بود اما این چیزی نبود که او را می‌آزرد. حتی در لحظه‌ی روبرو شدن با آن مرد بنظر از قبل و در ژرفای تصوراتش تصویر ملاقات را پیش بینی کرده بود... الینور آن شب احساس کسی را داشت که از سر بی‌احتیاطی ناخواسته ای زخم کهنه و دردناکی، در نقطه‌ی نامعلوم و گمی از

بدنش سر باز کرده اما به جای مداوا، ناتوان و ناچار قصد بی‌تفاوتی در مقابلش داشته باشد. شاید در عمق افکارش کانر را بخاطر خودسری و دلسوزی بیجا سرزنش می‌کرد اما هرگز حتی در تنهایی حاضر به مرور این خیالات نبود. چرا باید بیش از این ذهن خود را به این موضوع درگیر می‌کرد؟ تصور می‌کرد مرد پورسانگی هم قانع شده بود که نباید بیش از این توان خود را بجای صرف کردن در ادای آداب صخره‌ی کوهستان که آسایش را تقدیمشان کرده بود به گابریل اندرو معطوف بکند. و از فردا به دنبال بازخوانی آسایش فلولند بر شکوهش خواهد افزود...

فردای آنروز الینور راحت‌تر از همیشه پیش از دیگر مهاجران از خواب بیدار شد و شاید دلیل آن استراحتی بود که ناخواسته در طی انجام فرمان دریاسالار کرده بود. با این که می‌دانست هنوز کمی به گرگ و میش هوا مانده، کاملاً آماده برای بیرون رفتن از پنجره به آسمان خیره ایستاده بود.

چهره‌اش خواب آلود به نظر نمی‌آمد و تصور می‌کردی تمام طول شب را بیدار بوده باشد... گرچه از جاده‌ی سانلیت نمی‌شد خانه‌های تپه‌ی پورسانگ را دید اما مهاجران با نگاه کردن به آسمان جنوب و نور آتشین فانوس‌های پرنورِ دریاسالاران که آن را تا کمی بالاتر از زمینش روشن می‌کرد از حال آن تپه‌ی مقدس باخبر می‌شدند. دختر به چه چیز می‌توانست جز تکرار اصالت و ممتازیِ متعلقات آن سرزمین فکر کند؟ و یا به چه چیز غیر از این می‌خواست تا بیاندیشد؟

از لای به لای شاخه‌های کاج‌های جوانِ حاشیه‌ی بین جاده تا تپه برای لحظه‌ای تصور کرد جسمی سیاه را دیده که در نزدیکی آثلین قدم برمی‌دارد، اما با بی‌اهمیتی سعی کرد نگاه خود را به آسمان شرق معطوف کند. اولین تپش‌های سپیده دم را میشد در آن دید. دختر که بی‌تاب‌تر از همیشه تنها به اجازه یافتن برای خروج از کلبه فکر می‌کرد بی‌درنگ نیز از آن خارج شد. هوا

بسیار مطبوع و کمی خنک‌تر از دیگر شبها بود. سکوت دهکده از بیرون کلبه حتی بیشتر هم بنظر می‌رسید... الینور طبق عادت دوباره نگاهی به آثلین انداخت و خواست تا با کشیدن نفس عمیقی به سمت مزرعه‌ی فلوندیش حرکت کند اما تصویری رعب‌انگیز نظر او را جلب کرد؛ مردی بلند قامت عصای خود را به نشانه‌ی فراخواندن مهاجرانِ جاده بالای سر گرفته بی‌حرکت ایستاده بود. او کانر بود و شاید نمی‌دانست به سختی قابل دیده شدن است. الینور که لحظه‌ای تصور کرد تنها نیست، تا انتهای جاده را نگریست و البته جاده خالتر از همیشه در سیاهیِ نزدیکی محو میشد. با عجله به سمت پورسانگ شتافت درحالی که ده‌ها فکر و خیال از سرش می‌گذشت. دریاسالاران اینقدر زود از خواب بیدار نمی‌شدند. برای فرا خواندن مهاجران عادت شده بود در هنگام بازگشتِ آنها از مزرعه این کار را می‌کردند. چرا کانر حتی فانوسی را روشن نکرده؟ اصلاً این کاملاً اتفاقی بود که توانست او



را در آنجا ببیند. الینور مطمئن بود موضوع هرچه باشد به آنچه در ملاقات با گابریل اندرو گذشته بی ربط نیست. در حالی که با قدم‌هایی بی صدا به سمت دروازه‌ی پورسانگ می‌رفت در افکارش مدام تکرار می‌کرد: "این شری است که دامان ما را خواهد گرفت. نباید بیش از این طولانی شود"

کانر درست در دهانه‌ی دروازه و بر خلاف همیشه در کمترین فاصله از یک شمالی منتظر او ایستاده بود. الینور ابتدا کمی ترسید که منظور دریاسالار چه چیز می‌تواند باشد؟ انگار آمدن به این نقطه و دیدن این آداب شکنی‌ها دختر را منگ می‌کرد. باز درست نمی‌دانست که چه فکری در ذهنش می‌پروراند اما آشکارا همان احساس دیروز بود

کانر: الینور! خوب شد که مرا دیدی... بیش از این نمی‌توانستم توجه تو را جلب کنم. چه خوب که تو پیش‌تاز اهالی جاده‌ی سانلیت هستی زیرا نمی‌خواستم توجه کسی جز تو را نیز جلب کنم!

دریانورد ساکت و دوباره همچون دیشب به شرق خیره شد. آسمان هنوز خیلی تاریک بود و آنها به زحمت می‌توانستند چهره‌ی یکدیگر را ببینند. الینور نمی‌دانست برای چه دوباره آنجا ایستاده و لحظه‌ای خیال کرد در مقابل خود این قامت گابریل اندرو برای امر دادن به اوست و همین دختر را سخت بی‌رمق کرد

الینور: ای کانر کایل لایق! هنوز تا طلوع خورشید مهلتی باقی مانده و خانه‌ی پورسانگی افتخار دریاسالارن از وجودش بی نصیب شده! کنجکاوم بدانم سبب آن چه چیز می‌تواند باشد؟

کانر: آآه الینور، این چه تاریکی نادیدنیست؟! احساس نمی‌کنی اینجا بیش از حد تاریک باشد؟! انگار کسی گلوی مرا می‌فشارد. انگار بر روی سینه‌ام نشسته‌اند و می‌خواهند مانع از دیدن چیزی شوم که به آن محتاجم!

الینور که به شدت تعجب کرده بود به خود جرأت داد تا قدمی به مرد نزدیک‌تر شود و دست کم با خیره شدنِ بیشتر از گفته‌های نامفهوم او سر در بیاورد

کانر: باید با طلوع آفتاب به انجام آداب روزانه‌ام مشغول شوم و می‌گویند هیچ کس در این دهکده به اندازه‌ی من مشتاق نیست. چطور از همان ابتدا این را فهمیدند؟ آآه البته من نماینده‌ی این دریانوردان بوده‌ام، می‌دانی؟ همیشه در طی سفرمان مطیع من بوده‌اند زیرا تصور می‌کردم پیشتازم و بر آنها مقدم هستم... و تو نیز افتخار مهاجران هستی که بظاهر هم اینچنین است. الینور باید مرا به دیدن افتخار فراموش شده ببری!

دختر کلافه از دلیل این همه رفتار و گفتار متفاوت کانر بود. دوست داشت سوالات بی‌شماری از او می‌پرسید اما گویی زبانش را برای این بسته باشند

کانر: باید در حضور تو او را ملاقات کنم... شنیدی چه گفتم؟ من منتظر هستم الینور مورگان. تو در نهایت می‌دانی برای چه این را خواسته‌ام. بیش از این صبر کردن ما با آنچه از آداب تالراک آموخته‌ایم در تناقض است!

الینور با خود فکر می‌کرد منظورِ کانر چیست که با این اطمینان می‌گوید تو می‌دانی برای چه این را می‌خواهم؟ شاید در این گیجی عقلش به اندازه‌ی دریاسالار کار نمی‌کرد و شاید هم به اندازه‌ی او توجیه و قانع نبود. به هر حال نباید بیش از این صبر می‌کرد

الینور: ای کانر کایل لایق، دیدار با گابریل اندرو نیاز به گذشتن از جاده‌ی طولانی و بی‌پرده‌ی شرق دارد و این برای دریاسالاری که نه او و نه هیچ یک از هموعانش پا به زمین‌های سخت آن نگذاشته‌اند چگونه توجیه می‌شود؟ ضمن آنکه رفتن از این مسیر بازگشتی را نیز ایجاب می‌کند. چشم و دهان مهاجران شمال را چگونه می‌توان بست؟

کانر که انگار از صبرِ بیهوده‌ی الینور خسته شده بود گفت: کارگران پیش از تو به مزارع نمی‌روند و پس از تو باز نمی‌گردند افتخار مهاجران! من قصد ندارم همچون تو ملاقاتم را کوتاه کنم و البته در توجیه این خواسته‌ی من حالا نخواهم گفت یک شمالی چرا باید از یک پورسانگی توجیه و توضیح بخواهد؛ بلکه می‌گویم کسی که از سبب رفتارهایش حداقل برای خودش توجیه شده باشد برای آن هرگز بی‌رمق و سست نمی‌شود، از چیزی در میان خود فرار نمی‌کند و از فراموشی برای حفظ چیزی که به آن رشک می‌ورزد یاری نمی‌گیرد. الینور مورگان! پس بهتره همین حالا آنچه خواسته‌ام را نه برای این که یک دریاسالار به تو گفته که برای آنکه باید، انجام دهی.

الینور شاید در دلش مثل آن مرد مصمم نمیشد اما مطمئناً از در اشتباه بودن دریانورد نیز مطمئن نبود. بی‌آنکه کلمه‌ای بیشتر صحبت کند سرش را

گویی به نشانه‌ی احترام و تأیید کانر کمی خم کرد و سپس به همراه او براه افتاد

در طول مسیر کانر از بندهای الاغ گرفته و سوار بر گاری در کنار الینور سعی می‌کرد دمی را همچون یک اسب به تاختن در بیاورد، گرچه هرگز هم موفق نمیشد. پیش از آنکه خیلی از دهکده دور شوند چند بار بازگشت و به پشت سر خود به جاده نگاه کرد تا مبادا کسی او را برای این آداب شکنی دیده باشد. الینور با خود فکر می‌کرد تمام اینها می‌تواند تقدیری تلخ را برایشان رقم بزند اما چه می‌توانست بکند؟ به وضوح احساس می‌کرد این روزها را پیش از این دیده است اما کانر دریاسالاری لایق بود و الینور تنها یک شمالی... خیلی نگذشت که خورشید اولین پرتوهای خود را بر بلندای تالراک انداخت و این به معنی ادای سپاس صبحگاه فلوند بود. بی‌تردید اگر الینور گاری را می‌رانند تا بحال دمی را برای ادای سپاس از حرکت بازداشته

بود اما دریانورد بی تفاوت و شاید بی خبر به حرکت خود ادامه می داد. الینور سپاس را با قامتی که حالا استوار می نمود در حالی که همچنان گاریشان بر روی جاده بالا و پایین میشد، برای اولین بار آن را رو به سوی شرق زمزمه می کرد. دختر با گوشه‌ی چشمش به کانر می نگریست و با بلندتر کردن صدای خود قصد کرد تا دریاسالار را از ادای سپاس صبحگاه با خبر کند اما با وجود آنکه کانر متوجه‌ی جمله‌ها و رفتار الینور شده بود سرش را به سوی او نچرخاند و فقط به مسیر خود ادامه داد...

کانر: می دانی سوار گاری نشده بودم؟! البته بعد از زمانی که پا به فلولند گذاشتم و حالا در کنار یک مهاجر نشسته‌ام. الینور تا بحال تو سوار بر گاری کنار یک دریاسالار نشسته بودی؟ شاید هم تصور می کردی از نشستن من گاری به درشکه ای درخشنده تبدیل می شود!

کانر این کلمات را با حالتی که نمایشی از غضب و بهت بود بیان می کرد. دختر از حرف‌های مرد بیش از لحظه ای که پس از مدت‌ها دوباره گابریل را با آن سر و وضع مشاهده کرد متعجب و آشفته شده بود. اما ترجیح داد در مقابل گفته‌های دریانورد تنها سکوت کند

کانر: آه! چقدر ذهن آشفته ای دارم. مثل این می ماند که همین حالا از خوابی بیدار شده باشم که انگار تمام طول این جاده را غلت خورده و حالا برای تصمیم گرفتن ایستاده‌ام! به خیالم تو می فهمی من چه می گویم الینور همانطور که من دلیل واکنش‌هایت در مقابل گابریل را تفسیر می کنم و می فهمم. نگاه کن، حتی تصور می کنم الاغت از ما نیز بیشتر می فهمد! اسمش چه بود؟ البته اگر اسمی داشته باشد و شما مهاجران تنها او را با نام الاغ صدا نزنید! اگر اسب بود با توانی که به خرج می داد گاری را تکه تکه می کرد. حتم دارم که ارزش صحبت‌های ما را می فهمد....



الینور خود را اسیر یک دو راهیِ مبهم می‌دید. با خود می‌گفت: "ناخواسته مرا آزار می‌دهد. شاید می‌دانم قصد او را اما بی‌تردید اگر یک شمالی این حرفها را زده بود حتماً می‌گفتم یک دیوانه است و بی‌اهمیت از کنارش می‌گذشتم. آه من چرا اینجا هستم؟ تا لحظه‌ای پیش کلبه‌ام را تنگ و مزاحم احساس می‌کردم اما حالا حسرت تاریکی آن را دارم. ای کاش در آن حد بودم تا بتوانم با خواندن شعری دریا سالار را از گفتن این حرفها منصرف کنم. آخر چرا باید چیزی بشنوم که درست نقطه‌ای مقابل آسایش فلوندی من است؟"

گرچه هر دو برای این آداب شکنی ترسی در دل داشتند اما بر عکس از دریانورد که در تمام طول مسیر با چشمان دوخته شده به شرق همچون کسی که هر لحظه به مقصد خود می‌رسد نشان می‌داد، الینور احساس می‌کرد برای کاری پوچ مسیری بسیار طولانی و تکراری را طی می‌کند. مانند کسی که از

سکوت خودش به ستوه آمده باشد بیکباره با لحنی شاعرانه‌تر گفت: باید با گسترش مزرعه به آن اندازه که مرا دوباره یک پناهجوی واقعی کند از تقدیری که شاید هم دور نباشد خود را نجات دهم

کانر چنان به الینور خیره شد که دختر از شرم و با نگاه کردن به حاشیه‌ی جاده سر خود را پایین انداخت. انتظار داشت پاسخی از کانر بشنود اما از آن به بعد جاده را بی‌کلام تا پشت تُنک‌ترین مزارع پیش بردند. خورشید مانع از خیره شدن آنها به شرق نمی‌شد و طلوعی سرخ را در پشت دورترین برآمدگی‌ها آغاز کرده بود. با رسیدن به زمین‌های امانت گرفته شده‌ی گابریل، کانر درست به همان حالتی که الینور دیروز انجام داده بود ایستاده بر روی گاری در حال حرکت به زمین گسترده و شخم زده خیره شد. گابریل در نقطه‌ای دور در پشت دو درخت بزرگی که الینور او را یافته بود مشغول آماده کردن زمین برای کشت، بیل بزرگی را در دستانش گرفته بود. چنان که بنظر به

آن تکیه نیز داده باشد. دختر پشت سر دریا سالار با احتیاطی که کانر نیز ناخواسته پیش گرفته بود از روی زمین نرم به سمت مرد سیاه پوش قدم بر می داشتند. گابریل هیچ واکنشی به آنها نشان نمی داد و گرچه فاصله هنوز زیاد بود اما قدم هایشان هر چه پیش می رفتند کندتر و کندتر میشد. الینور ایستاد، حتی از چهره اش میشد فهمید نمی خواست بیش از این به مهاجر طرد شده نزدیک شود. کانر که برای اولین بار ردای بلندش در برخورد با زمین مزرعه خاکی شده بود متوجهی الینور شد، بازگشت و بی آنکه اهمیتی به چیزی بدهد به دختر خیره ماند

الینور: من به این زمین، این درختان و بیشتر از همه به آن مرد احساس بدی دارم ای دریا سالار لایق. ملاقات با او شما را متوجهی منظور من خواهد کرد

کانر: پیش از این از جاده ای طولانی تر و سخت تر خود را به این سرزمین رسانده ای و اکنون جز آداب نیکی به چیزی حریص نیستی. پس بیهوده این احساس را که البته من نیز مانند تو در قلبم حس می کنم در خود تشدید نکن. اینجا نمان الینور باید با من همراه باشی...

دختر باید از مرد لایق حداقل از روی عادت پیروی می کرد و گرچه اکراه شدیدی داشت اما به دنبال او براه افتاد. گابریل بیل بزرگش را رها کرد و بدون آنکه به فلولندی ها نگاه کند به سمت دو بلوط پیر رفت. کانر لحظه ای تردید کرد چنان که از سرعت قدم های خود کاست اما دوباره و این دفعه به سمت دو درخت پیش رفت. فهمیده بود گابریل به عمد می خواهد اینبار هم ملاقات کننده هایش از بین آن دو درخت عبور کنند و ابتدا با آن تصویر عجیب روبرو شوند... دریا نورد با آنکه می توانست درختان را دور بزند اما به حدی به دیدن آن تصویر مشتاق بود که خود این فرصت را غنیمت شمرد

سایه‌ی سنگین بلوط‌ها حالا زمین غربی را پوشانده بود و پرتو خورشیدِ زربینی از لای آنها صحنه‌ی خیره‌کننده‌ای را ایجاد می‌کرد. درست به اعجاب آنچه الینور برای کانر تعریف کرده بود درختِ جوانی که به طرز خاصی آرایش شده را مقابل خود می‌دیدند اما نه دلگیرکننده بود و نه ترس‌آور. خورشید در پشت آن همچون چراغی تزئین شده نشان می‌داد و این تصویر که بنظرشان غریب نبود اگر آرامش نمی‌بخشید دلهره نیز نمی‌افکند. گابریل با همان سر و وضع بر روی تخته سنگی در کنار برکه روبروی آنها نشسته و سرش را پایین انداخته بود... مدتی را به همان حالت گذراندند و کانر با چشمان تنگ شده‌ای که خیال می‌کردی برای خواندن نوشته‌ای خیره شده باشد تک تک جزئیات را مرور کرد و گویی هر لحظه به خود چهره‌ای متواضع‌تر می‌گرفت. درست مانند کسی که به شخصی بزرگ و خالق اثری شکوهمند رسیده باشد. گابریل با انتهای عصای چوبیش سه مرتبه بر روی

سطح آب زد و امواجی را در آن ایجاد کرد سپس به آنها خیره شد و با لبخندی تلخ گفت: افسوس که هرگز نمی‌توان با انگشت آنچه نادیدنی است نشان داد! دریانورد! می‌توانی به پرنورترین چراغ این سرزمین خیره شوی؟ آاه منظورم خورشید سفید است. تنها زمانی می‌توان به آن خیره شد که در پایین‌ترین نقطه‌ی آسمان ایستاده باشد و برای دیدنش آن لحظه تنها کافیست به روبروی خود بنگری. می‌فهمی؟! تنها دورترین نقطه‌ی روبرویت. و چگونه درک خواهی کرد که هیچ شکوهی ندارد جز آنکه با پارچه‌ی آسمانی مه‌آلود و مزرعه‌ای وسیع به ناچار تو را محصور رنگ‌زیرینش می‌کند؟ و البته از آن چشمانِ مبهوت احساس نخواهی کرد که این دلنشینی به تو نزدیکتر از اوست... حتماً می‌پرسی اصلاً چرا باید به خورشید خیره شد؟! چه اهمیتی دارد بیش از این را دید و به اینها فکر کرد؟ بنظرت گفته‌های من از دست و پا زدن در مردابی بی‌کران مضحک‌تر نیست؟! شاید بهتر بود محاسنم تمام صورتم را

می‌پوشاند تا ننگ و وقاحتِ چهره ای حریص یاد پناهجویانی وفادار را آزرده نمی‌کرد. اما بدان اگر زاده‌ی فلوند نیز جای تو اینجا بود حرفهایی غیر از این را نمی‌زدی دریاورد!

لحن گابریل به گونه ای بود که انگار می‌خواست آنها را طرد کند و از مزارع خود برآند اما به سرعت چهره‌ی درهمش که گویی حالا از سر اندیشه ملایم‌تر میشد عوض شده و تازه زبان گشوده از روی تکه سنگ برخاست و با صدایی بلندتر درحالی که دستان خود را باز می‌کرد رو به سوی شرق ایستاده ادامه داد: برای چه باید دوباره به اینجا آمده باشی الینور مورگان؟ و یا تو ای دریاورد؟ آیا به اندازه‌ی کافی مطمئن نشان نمی‌دهم؟ آیا حرفهایم روشن نبوده؟ شاید از یادتان رفته باشد و البته در این بسیار مهارت دارید. اگر بیش از این اینجا باشید آیا نمی‌ترسید نفرین صخره‌ی کوهستانِ آرامش آفرین را نصیب خود کنید؟ شاید هم تنها قصد پایمال کردن زمین‌های مرا دارید! چرا

ساکت هستید؟ اینجا کسی صدای شما را نمی‌شنود پس فریاد بزنید و آنچه در دل دارید بگویید. مرا استهزا کنید! اصلاً مرا به باد کتک بگیرید و تدبیر تالراک را برای خود بخريد... شاید این گونه برگ‌های این بلوط را دیگر کسی نچیند، و یا دست‌های پینه بسته ای ریاکارانه قلم به شعر گفتن نگیرد. باید این کار را بکنید اگر می‌خواهید به آرامشِ فلوندی برسید!

الینور که بنظر رها و خسته از همه چیز، بخصوص صدای گابریل نشان می‌داد نشست و به تنه‌ی قطور بلوط پیر تکیه داد و با دست چنان پاهایش را می‌فشرد که گویی از درد و سرگیجه ای ناگهانی به خود می‌پیچد. اما متفاوت از او کانر در حالی که به شدت هر جمله‌ی گابریل ذهنش را درگیر خود می‌کرد تلاش کرد در حضور دختر با پرسیدن سوال‌ها و گفتن جمله‌هایی که چندان هم از قلبش بر نمی‌خواست بر آن گنگی افکارِ خود، توسط جواب‌های گابریل چیره شود



کانر: زمان کمی نیست که در فلولند مزرعه ای را به امانت گرفته ای و بر خلاف آنچه زمینت نشان می دهد انگار هیچ گندمی برداشت نکرده ای گابریل اندرو. تا کی این را ادامه خواهی داد مرد؟!

گابریل در حالی که سعی کرد پاسخ او را با لحنی استهزا کننده بدهد گفت: البته راست می گویی دریانورد چون همچنان با چشمان فلولندیات خیره می شوی و برای همین به تو حق می دهم که راست بگویی! چرا تصور می کنی باید کوهی از گندم را مشاهده می کردی حال آنکه برای کارگران مزارعی که تقدیر تالراک ناجی را به همراهشان دارند و البته با آنکه می توانستند نیز هرگز چنین نبوده؟! احمقانه نیست؟ پس خوشابحال آنها که هرگز زمین هایشان به وسعت زمین های من نیست

کانر: این اولین بار است که تو را می بینم گابریل اندرو! با این حال احساس می کنم بیش از هر مهاجری ملاقاتت کرده ام. شاید بیش از نام اُون نام

تو برایمان تکرار شده باشد البته نه برای سپاس و تمجید که بد نام تر از تو هیچ کس را صدا نمی زنند. این تو را آزار می دهد...

گابریل: بدنام و کریه المنظر، طرد شده و تنها، اما با کوهی از گندم که تنها یک حریص قادر به دیدنش است! دریانورد به اینها می توان افتخار کرد؟ البته که نه. اما آیا تصور می کنی می توانی مقابل من به سرزنشم بایستی؟ نگاه کن، من رو به سوی خورشید نایستادم که چشمانم از پرتوهای بی رحمانه اش آزرده شود و این تو هستی که هر لحظه با بالاتر رفتن خورشید در خیره شدن به آن ناتوان تر می شوی. چرا؟!

کانر: گابریل اندرو چرا می گویی نمی توانم تو را سرزنش کنم؟ من بر همنوعان وفادارت در آداب نیکی تالراک سزاوارترم. مرا دریاسالار صدا می زنند در تپه ای درخشنده و تو را ریاکار در دشتی دور افتاده

گابریل که با نگاه ممتدش به کانر کمی او را متعجب کرده بود جواب داد: البته همین طور است کانر دریانورد. اما حالا چه؟ اکنون که از تپه‌ی روشن‌ت فاصله گرفته‌ای و در دورترین نقطه و فاصله از کارگران سپاس‌گو هستی آیا همچنان تو را یک دریاسالار صدا می‌زنند؟ پس چرا در این دشت دور افتاده مردی حقیر و طرد شده چنین نمی‌کند؟ برآستی دریاسالاری! شایسته...؟ آاه مردِ غربی تو امروز به پای خودت اینجا آمده‌ای و می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنی و از چه چیز گریزانی. مرا با تاری که پیش از این شکافته‌ام می‌آزمایی

کانر بازگشت و به الینور که دقیق‌تر از همیشه حرف‌های آنها را گوش می‌کرد نگاهی انداخت به گونه‌ای که به یک مزاحم خیره می‌شوند و سپس خطاب به گابریل گفت: من برای سنجش حرص و خودخواهیت اینجا آمده‌ام و می‌خواهم ریاکار بودن را پیش از تجربه کردن بشناسم. می‌گویند به جنون

رسیده‌ای و این به سببِ حرصی است که از پدران‌ت به ارث برده‌ای! تو را دیده‌اند که سرت را مکرراً زیر آب می‌برده‌ای و شاید الان می‌خواهی منکر شوی... این سرنوشت تلخیست، پر از پشیمانی و حسرت مگر نه افتخار فراموش شده؟!

گابریل خنده‌ای طولانی کرد که نمی‌توانستی دلیل روشن آن را بیابی اما بنظر می‌رسید آنچه دریانورد گفته بود همان بود که گابریل انتظار شنیدنش را داشت

گابریل: برای فرار از این بهتر بود که به ادای آداب نیکی می‌پرداختی مردِ جوان! نه آنکه دزدانه با شکستن عهدت تا به این نقطه و تنها برای ملاقات مهاجری طرد شده و فراموش شده بیایی که آدابی جز سرزنش او نداری. پس بهتر است حالا که از دیوانه‌گی من شنیده‌ای با زبان خود من نیز بشنوی

گابریل سپس از او خواست تا به نزدیکی برکه بیاید. کانر بدون آنکه تردید کند خواسته‌ی مرد سیاه پوش را اجرا کرد. برکه چندان عمیق نبود و همین باعث میشد سنگ‌های زیبای کف آن مقابل نور خورشید صبحگاهی به درخششی وصف ناشدنی در آمده خودنمایی کنند. گابریل بر روی دو زانوی خود نشست و بی‌درنگ سرش را تا گردن در آب فرو برد، لحظه‌ای به همان حالت ماند و بعد سر خود را از آب بیرون آورد. این کار او الینور را به قدری تحریک کرد که تا چند قدمی پشت سر کانر به برکه نزدیک شد

گابریل: گفتمی می‌خواهی پیش از آنکه ندانسته راه مردی طرد شده را پیش‌گیری آن را بشناسی، پس تو نیز آنچه انجام دادم را قبل از آنکه محاسنی بلند بیایی انجام بده!

کانر اینبار نیز تعلل نکرد و خیلی سریع‌تر از آنکه الینور بخواهد مانع شود سر خود را در آب فرو برد. آنچه را که می‌دید عجیب و البته شبیه به هر چیزی

که انتظارش را در پس حرف‌های نیش‌دار و کنج‌کاوِ لبریزش داشت بود. سنگ‌های درخشنده حالا همچون خاک بی‌بهای مزارع کدر و ساده بودند و تنها شکست نور در آب آنها را درخشنده می‌کرد. کانر سرش را بالا آورد اما تا چند دقیقه مانند کسی که چیزی عجیب و متحیر کننده زبانش را بند آورده باشد تنها به برکه خیره بود. چهره‌اش خموده و کلافه نشان نمی‌داد اما هیچ اثری هم از شادی و استواری پورسانگی در او نمی‌دید... الینور در تمام طول مدت سخن گفتن آنها کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود و حالا مانند کسی که می‌داند دریانورد چه چیزی را دیده بازگشت و بی‌آنکه به فکر امتحانش باشد دوباره و اینبار ایستاده به درخت تکیه داد. صدای دختر خیلی ضعیف بود، چنان که گویی با خودش حرف بزند: "من هنوز در یادم هست؛ اُون بود که می‌گفت: آنچه که یک پناهجو را به آداب تالراک استوار و آسایش فلوند نزدیکتر می‌کند گوهر وجود اوست. و بودن در این سرزمین برای هر پناهجویی

به همان اندازه که از تقدیر آسایشِ تالراک برخاسته، فلولند را در مقابل این گوهر رام کرده. باید به خود برای این آسایش ببالید و درازایش سپاس گوی این خوشبختی باشید"

سپس الینور به آن دو مرد نگاه کرد و گفت: حالا اینجا هستیم... شاید و شاید نمی‌دانیم ما خودخواهانه احمق شده‌ایم...

کانر آخرین جمله‌ی الینور را شنید اما بی‌آنکه اهمیتی بدهد رو به سوی گابریل کرد و گفت: گابریل اندرو اینهمه اطمینان تو در عهد شکنی من از چیست؟

گابریل سرش را تکان داد و درحالی که پوستین تیره را بر تن استخوانی خود می‌فشرد گفت: این مانند زمانی که برای اولین بار به کشت در زمینی خشک می‌پردازم برای مهاجری که مدت‌هاست دستان پینه بسته ای دارد

نامفهوم و گم نیست. من از زاده‌ی فلولند به همان اندازه مطمئن هستم که از خودم و امروز تو برای اطمینان از چیزی به اینجا آمده ای که...

مرد شمالی جمله‌اش را ادامه نداد؛ برخاست و مانند کسی که زخمی کهنه بر تنش دوباره سر باز کرده باشد بر روی برآمدگی کوچک کنار برکه به بلوط جوان تکیه داد. برای مدتی سکوتی دل‌تنگ کننده در میانشان حاکم شد اما گابریل که حالا بعد از این همه انزوا بنظر همراهی را در کنار خود یافته بود نمی‌خواست از کوچکترین تلاشی برای جذب او دریغ کند. مانند شخصی که قصد درد و دل کرده باشد با لحنی بسیار حزن انگیز و خطاب به خود گفت: ماندن در سرزمین‌های متروکه‌ی شمالی ترا از این سرنوشت بهتر نبود گابریل اندرو؟ نمی‌دانی حالا به مرده ای می‌مانی؟ به مترسکی که بیهوده راه می‌رود؟ به جسمی که از شرفِ فلولندی، از نیکی آدابِ تالراک! خالی شده باشد. برای پناهجویان تنها یادی لایقِ سرزنش‌های بی‌اندازه و برای خود



روزهاست به اندازه‌ی یک دو راهی... آآه گابریلِ ریاکار این انتخاب خودتوست؟ با آنکه خوب می‌دانستی پس چه تصور می‌کردی؟ تالراک با هیچ کس مدارا نخواهد کرد! صاحبِ تدبیری پر از آسایش که محتاجش بودی. صاحبِ تقدیری که وابسته‌اش بودی. اُون، اُون! آری به تو او آموخته بود

گابریل خنده‌ای که به حلقه‌ی اشک در چشمانش ختم میشد کرد و دوباره ادامه داد: آیا تو آن مهاجری نیستی که بزرگترین مزرعه‌های شرق را با خودخواهی نصیب خویش می‌کردی؟ و شب‌ها را همچون روزهایش طولانی؟ پس چرا دانسته از دستشان دادی مکار؟! تا در آخر نشان دهی ریاکارترین شمالیِ راه یافته به فلولند مسخره‌ترین نیز بوده است؟ "افسوس که چه مسیر تلخی را برای خودت انتخاب کردی! و افسوس که خود را از آداب نیکی تالراک مستثناء کردی افتخارِ فراموش شده" تو فراموش شده‌ای در نورِ خیره کننده‌ای که همه را محصور خود می‌کند و حالا چطور نمی‌توانی اشک

بریزی؟ می‌توانی صدای خنده‌های فرزندان را به یاد آوری؟ دستان گرم همسرت را...؟ اما اصلاً گرمیِ فلولندی تو را چه سود نالایق؟ آآه بله این تو بودی که این را انتخاب کردی و چطور توانستی تا به این اندازه خودخواه باشی گابریل اندرو؟

گابریل به سرعت برخاست و با چهره‌ای متقبض شده در حالی که دستانش را بالا گرفته بود گفت: ریاکار و حریص! به چه چنگ می‌اندازی تنهای شمالی؟ و چه شد که روشنیِ ردایت رنگ باخت...؟ و اما تو چه می‌دانی ای دریانورد؟ با چشمان خسته‌ات چگونه می‌توانی دید و چگونه خواهی دانست که من خودِ تالراک هستم؟! من خودِ زاده‌ی ممتاز آداب نیکی‌ام... آآه نه من خودِ نیکی هستم! من ترجمه و تنها بازمانده‌ی آن در این سرزمینم. آنگاه که روشنیِ شعله‌ها زخم سوزناکِ پایه‌های خاطرات افتخار آمیز باشد، من خودِ تاریکی هستم و آنگاه که روشنیِ رداها نقشِ رقصِ بردگی شد،

من دلباخته‌ی سیاهی و ناکامی شده‌ام. چگونه بر این ریاکاری نمانم؟ و چگونه تا این اندازه خودخواه نباشم دریانورد؟

کانر با شنیدن این جملات گنگ و به ظاهر متناقض که بسیار محکم و مطمئن از دهان گابریل بیرون می‌آمد برخاست و درحالی که مشت خاکی شده‌ی خود را می‌فشرد گفت: نه در پشت سر و نه در روبرو نه حتی تا دورترین سرزمین‌ها و تپه‌ها... آاه نه! این درست بی‌رحمانه‌ترین چیزی است که می‌توان متصور شد... من چقدر احساس خستگی و تنهایی می‌کنم

آنقدر مبهم منظورش را بیان کرد که شاید به عمد می‌خواست سکوتی طولانی بر پا کند اما برای گابریل همچون آرام بخشی سبب شد تا با لحنی ملایمتر و البته برخاسته از قلبی پر کینه مقصود خود را دوباره شرح دهد

گابریل: ما بدون آگاهی چه چیزی هستیم؟ چشمانی احمق و بزدل که از جلبک‌های سرخ کف یک رود همچون خونی لخته شده بی‌زار و ترسیده است!

اما تو هرگز نمی‌دانی که آن لحظه تدبیر چیست و این نگاه کودکانه از آن چه تقدیر است. آنگاه که برای سرزنش و تنبیه سبب بیرحمش پا بر خلاف جریان آب رود برمی‌داری و بالاخره روزی شاید از سر شانس خواهی دید در پشت دیوارهای باغی سبز، گذشته‌ات را با تیزی هوس سر می‌برند. سپس رنجیده و سر درگم منزوی خواهی شد و به زیر سایه‌ی درختانی هم درد پناه می‌آوری اما اندکی از این بغض تو را رها نخواهد کرد؛ هرگز رها نخواهد کرد تا زمانی که حبابی بظاهر درخشنده از سطح یک مرداب متعفن که به هوا بر می‌خیزد را با چشمانی اینبار متفکر ببینی و بدانی هیچ چیزی به اندازه‌ی صعود ناشایستش سبب ترکیدن هیبت خالی آن نخواهد بود...

سپس گابریل دستانش را بهم فشرد چنان که گویی بی‌نهایت به سر شوق آمده باشد و زیر لب تکرار کرد: تقدیرِ ناجیِ خوشبختی... تقدیرِ ناجیِ خوشبختی...

کانر با چشمانی ترسیده و بسیار کنجکاو نگاهی ژرف به گابریل کرد تا اکنون که با جمله‌هایش بارقه‌ای از امید را در آن بهت دلتنگ کننده انداخته بود، او را به بیشتر سخن گفتن تحریک کند... الینور دوباره همچنان ساکت مانده بود و تنها به گفتگوی میان کانر و گابریل، بی‌قید نگاه می‌کرد. از حالت دریاسالار که بنظر بی‌تعصب نسبت به جواب‌های مرد شمالی هر لحظه به شنیدن سخنان او مشتاق‌تر نیز میشد دل‌سرد شده بود؛ به خصوص آنکه هر چه می‌گذشت دریانورد از صلابت پورسانگی خود دورتر نیز می‌گشت. در دلش احساس دلشوره‌ی شدیدی کرد و با آنکه می‌دانست چه حرفه‌ایی و با چه منظوری بین آن دو مرد رد و بدل شده، به سبب ترسی که در دل داشت و یا شاید به واسطه‌ی تقدیری که هنوز برایش ارزشمند بود، به خود اجازه داد با لحنی تند از کانر دلیل این گستاخی‌عامدانه را برای وادار کردن او به عقب نشینی بپرسد

الینور: آآه این فضای مسموم، این سخن‌های مسخره با آنچه برایش به اینجا آمده‌ایم، با آداب تالراکِ مقتدر همخوانی ندارد. ای کانر لایق من از این که شما را بی‌واکنشی متناسب یک دریاسالار هنگامی که با نامی کمتر از این صدایتان بزنند می‌بینم نگرانم و البته این چیز است که در تصور من نخواهد گنجید. و نیز می‌دانم آنچه که به تلخی پیش خواهد آمد. تا چه اندازه از پورسانگ دور شده ایم؟ من نمی‌توانم بیش از این شاهد این ملاقات شوم باشم...

صدای الینور در حین ادای این کلمات بشدت لرزان شده بود چنان که تصور می‌کردی لحظه‌ای دیگر بغض او خواهد شکست. دوست داشت با ترک آنجا و نافرمانی از دریاسالار به حفظ عهد فلوندیش کمک می‌کرد و با وجود آنکه می‌دانست کانر تغییر کرده اما همچنان آن احساس برتر بینی یک پناهجوی غربی مانع از تصمیم‌گیری قاطع او میشد

کانر با وجود آنکه رفتار آن لحظه‌ی الینور را به خوبی درک می‌کرد از سر نیاز برای خود، دختر را نماینده‌ی اُون کرده، برخاست و با حالتی غضبناک در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت: برای این دریانورد از ملاقات شوم حرف نزن! می‌توانی اینجا را ترک کنی اما امیدوارم... می‌گویی نمی‌توانی شاهد این ملاقات باشی اما چه عجب که می‌توانی به ملاقات اُون در زیر بارش یکسره‌ی باران بایستی! به آداب تن داده ای، تو آنها را ادا نمی‌کنی. و می‌گویی از پورسانگ دور شده ام؛ آره همینطورست از پورسانگ دور شده‌ام اما هیچگاه به این اندازه نزدیک به تالراک، ناجی مقتدر فلوندِ خوشبختی نبوده‌ام...! از اینجا برو، تنها برو الینور مورگان

این جمله‌های دریانورد برای الینور مانند یک پتکِ سنگین آزار دهنده بود. دختر با پاهایی سست شده درست مانند دیروز با قدم‌هایی تند شروع به دور شدن از آن تصویر برزخی کرد اما اینبار درحالی از زیر دو بلوط پیر

می‌گذشت که تاریکی و سایه‌ی شاخه‌ها در آنسویشان و رو به غرب افتاده بود و این احساس بد دختر را تشدید می‌کرد. الینور با خود تکرار کرد: باران یک اتفاق نبود، یک امتحان بود. نه! و من حالا فکر می‌کنم یک تقدیر بود برای تو دریاسالار! آداب این روزها را پیش کشیدی اما خوب می‌دانی، تو خوب می‌دانی که اینها می‌گذرد. هنوز به یاد دارم اُون اصیل روزها پیش گفت: "و من هم امیدوار خواهم ماند تو و دیگر پناهجوها همیشه بیاد داشته باشند با چه وضعی پا به فلوند گذاشتند که این یاد، تمام آنچیز است که خواهید داشت"

الینور به سرعت و پیش از آنکه منتظر پاسخ دریانورد شود دور شد و کانر بیکباره گفت: شاید نباید به او اجازه‌ی رفتن را می‌دادم. او هم آموخته و مرا سزاوار می‌داند اما فرصت را از دست دادم. حالا حتما زاده‌ی فلوند از این ملاقات باخبر خواهد شد... آه ناباورانه بنظر مضطرب شده‌ام



گابریل: خیلی پیش از این که شما دریانوردان به فلولند برسید می‌دانی ما چگونه این سرزمین را صدا می‌زدیم؟ آری! بیش از این که بگویم سرزمین آسایش، می‌گفتم سرزمین خوشبختی! و خب این عجیب نیست! هر وقت به مقتضای خودش و هرکس به حال خودش... و من می‌دانم شما جنگجویان غرب فلولند را با لفظ سرزمین پیروز می‌شناسید. الینور سوار بر الاغ و گاری خواهد رفت اما جاده را تا مزرعه‌ی خود و برای هرچه سریعتر رسیدن به آن بیشتر طی نخواهد کرد و اگر می‌ترسی از این ملاقات و صحبتها با اُون حرفی بزند بدان هرگز چنین نمی‌کند که اگر قادر به انجام این کار بود، قادر به ایستادن در اینجا و تحمل این ملاقات هم می‌بود. مزرعه‌ی سرزمین آسایش!

گابریل با صدایی گرفته و خسته ای این را گفت و سپس بر سر جای خود بر روی تخته سنگ بازگشت و نگاهش را به برکه دوخت. کانر حالا بی‌ملاحظه هرچه که در ذهنش گره ای شده بود با کلماتی روشن‌تر می‌پرسید

کانر: ترس و بی‌تابی او، نگاه و جواب‌هایش بی‌تأثیر نبود برای افزایش اطمینانم از انجام این ملاقات اما حالا با واکنشی که داد بیشتر متأسف شدم... حتم دارم این ترک کردن برایش خوشایند نخواهد بود گرچه دیگر باید باور کنم که تصمیمش عوض نمی‌شود... هیچگاه به این اندازه به تو نزدیک نبوده‌ام اما گابریل اندرو تو انسان عجیبی هستی این را می‌گویم زیرا رفتار تو حتی برای همسرت کیتلین نیز ناشناخته است

با به زبان آوردن نام کیتلین گابریل با چشمانی تنگ شده که حالا از بین موهای خیس افتاده بر صورتش برافروخته بنظر می‌آمد به کانر خیره شد اما کانر بعد مکنی کوتاه همچنان ادامه داد: می‌دانی؟ از شمالی‌ها شنیده‌ام کیتلین برای تو به اندازه ای درد آور متأسف بود اما حتی هنوز نتواسته بفهمد تو چرا بی‌خداحافظی ترکشان کردی و شاید دلیل اصلی این که تو را فراموش کرده همین است که فرصتِ هر قضاوتی را به او دادی... آه البته من از قلب آن زن

با خبر نیستم اما گابریل بگذار با تو صادق باشم و بگویم همسرت حالا درست مانند کسی که شوهرش را مدت‌ها پیش از دست داده رفتار می‌کند. گابریل نگو که دیگر به فرزندان و آن زن علاقه ای نداری که این از همه چیز غیر قابل باورتر خواهد بود. اما لطفاً برایم توضیح بده چه چیزی تورا اینقدر مطمئن کرده بود که تنها گذاشتن خانواده‌ات در آن دهکده پشیمانت نخواهد کرد که امروز از روی تکه سنگی که بر رویش نشسته بودی برخاستی و بی‌آنکه لحظه ای تردید کنی سوار بر الاغت راندی و دور شدی؟

گابریل به کاتر نزدیکتر شد و چنان چهره‌ی بغض‌آلودی به خود گرفت که تصور می‌کردی لحظه ای دیگر واکنش و یا سخنی نامعقول از خود سرخواهد داد اما درحالی که عصایش را با چرخانیدن بر زمین می‌فشرد گفت: تو چقدر و تا چه حد روشن از خودت می‌دانی؟! من تنها شنیده‌ام که تو نیز از سرنوشتی مشابه آنچه بر شمالی‌ها گذشت به فلولند رسیده‌ای. تا آخرین

روزهای ممکن مقابل ستیزجویان غربی ایستادی اما نمی‌دانم دلیل اصلی آنکه سرزمین پدریت را ترک کرده‌ای در نهایت چه بوده؟ کاتر دریانورد! من هم تو را نمی‌شناسم زیرا افتخار بودن برای اُون در بین جنگجویانی متبخر مرا کمی گیج می‌کند. خوب می‌فهمم هنوز هم بسیاری از حتی شمالی‌ها مانند در آن نفرین را به مهاجر شدن ترجیح داده‌اند. پیش از وردتان تفاوت شما دریانوردان غرب در تعقیب آنچه که می‌خواستید برایم آشکار بود؛ با این حال بنظر قبل از به خاموشی رفتنِ خاطرات خوشی از سرزمین پدریت کنجکاوانه تا به اینجا آمده‌ای و من حالا تنها با همین احتمال قانع شده‌ام که چون اینجا هستی پنهان نکنم و بگویم... من کیتلین را ترک نکردم که بارها این تصویر خسته کننده را از زبان تو و حتی الینور بشنوم... پیش ازین نیز بتو گفتم که نمی‌توان آنچه که نادیدنیست با اشاره‌ی دست نشان داد! این فرصتی برای قضاوت نبود که برای انتخاب واقعیش بود. چه کاری می‌توانستم بکنم

دریانورد جز آنکه اجازه دهم کیتلین انتخاب واقعی خودش را بکند؟ کاری را که فکر می‌کرد درست است. و تا به امروز نه فقط او که حتی در میان شما غربی‌ها من چگونه صدا زده شده‌ام؟

کانر که می‌خواست گابریل بیشتر توضیح بدهد قبل از آنکه مرد دوباره به گوشه ای کِز کند پرسید: اما تو حق انتخاب را از او گرفته بودی گابریل! باید می‌دانستی بعد سکوت جز این اتفاق نخواهد افتاد

گابریل: آه مدت‌هاست که دیگر برای هیچ حادثه ای حسرت نمی‌خورم. آری همینطور است و برای من چه چیزی جز این می‌توانست رخ بدهد دریانورد؟ من تمام این مدت اینجا بوده‌ام درست به فاصله‌ی کمتر از یک نیمروز تا کلبه‌های شمالی‌ها. آداب فلولند! انتخاب کیتلین مقابل آن قرار گرفت نه رفتن گابریل اندرو! و این برآستی که شبیه یک تقدیر شد و چقدر تلخ است که می‌فهمی جز این نمی‌توانست رخ بدهد. بعد از آنروز هیچگاه انتخاب

کیتلین نبوده‌ام دریانورد! جواب امید واهی خیره شدن هایم را صحیح داد اُون آنگاه که از پشت دو بلوط پیر سوار بر اسبش فریاد می‌زد:

"انتخاب هیچ مهاجری بازگشت به سوی دروازه‌های شرقی نخواهد بود گابریل اندرو..."

خورشید هنوز در چادر صبحگاه می‌تایید اما الینور با گاری پر شتابش در حالی که تعجب کارگران را جلب کرده بود بی‌تفاوت و بدون حتی پاسخ دادن به سلام آنها خود را به مزرعه‌ی وسیعش رساند. همچون اولین روزی که به فلولند آمده بود لاغر و معصوم نشان می‌داد. شاید ساعت‌ها گریه کرد اما ذره ای از سنگینی آنچه سبب این دل‌نگی در قلبش بود کاسته نمی‌گشت... ندانست کی کانر پس از او به پورسانگ بازگشت و با آنکه بارها به جاده خیره شد هیچ اثری از دریانورد را ندیده بود. الینور با خود فکر می‌کرد آیا تنها گذاشتن دریاسالار در آن نقطه‌ی دور کار درستی بوده؟ شاید بهتر بود تا پایان ملاقات

می ماند و فقط مرد غربی را برای حرف های دلهره آورش سرزنش نمی کرد. با این حال خوب می دانست لحظه ای که مزرعه ی گابریل را ترک می کرد به قدری احساس بدی داشت که حتی ممکن بود اگر آن دیدار طولانی تر میشد توان پاهایش را برای قدم برداشتن نیز از دست می داد. دختر شمالی آن روز با آنکه زودتر از همیشه به ادای سپاس ها ایستاد اما برای صرف وعده ی میانروز و استراحت ظهرگاه به دهکده بازنگشت که اگر در توانش می بود و آداب تالراک مانع او نمیشد شاید برای همیشه کار کردن در مزرعه را به هر چیز دیگری ترجیح می داد...

در آن سوی مزارع، کانر با وجود آنکه ردای زحمت آفرینی به تن کرده بود پس از ملاقات طولانی خود با گابریل از آنرو که نمی خواست توجه کارگران دشت ها را به خود جلب کند رنج گذشتن از زمین های جنوبی را به تن خرید و از روی سنگلاخ ها و زمین تیغ دار پشت مزارع شمالی ها و از

جایی که چشم کنجکاوی نظاره گر او نباشد با قدم هایی آهسته هر طور که بود خود را به پورسانگ رساند و با آنکه کمی پس از آفتاب بعدازظهر بازگشتش را آغاز کرد اما زمانی به پورسانگ رسید که دیگر چیزی به غروب خورشید نمانده بود. بی آنکه به احساس خستگی گم خود فکر کند با عصای چوبی و ردایی کهنه تر از همیشه بر آستانه ی دروازه ی تپه و با چهره ای که نه خسته نشان می داد و نه آزرده منتظر الینور چشم به جاده ی شرق دوخته بود. که شاید هرگز نمی توانست پا به پورسانگ بگذارد قبل از آنکه دختر را ملاقات کند. پیش از آن همیشه این افتخار مهاجران بود که در پایین تپه بدون کلمه ای صحبت کردن لحظاتی طولانی را منتظر دریاسالار میشد اما حالا کانر این را بدون احساس بی تابی تجربه می کرد. مهاجران با غروب آفتاب و بعضی از آنها حتی کمی پیش از غروب بازگشت خود را به سمت جاده ی سانلیت آغاز کرده بودند؛ وقتی به آستانه ی تپه های ورودی دهکده شان می رسیدند کانر را



اندکی پایین‌تر از پایین‌ترین نقطه‌ی شیب پورسانگ از دور هنوز با همان شکوه و درخشندگی قبلی می‌دیدند اما به خود حتی اجازه‌ی طولانی خیره شدن نمی‌دادند چه رسد به در سر گذراندن خیال‌های خام و حدس‌های ساده‌ی شمالیشان درباره‌ی رفتارهای متفاوت دریاسالار لایق. الینور که بشدت از حرف‌های گابریل متأثر شده بود به سختی از سنگینی کار در مزرعه دست کشیده و با حالتی کم نظیر سوار بر گاری، با صدا زدن‌هایی یکسره‌ی الاغ خود، دمی را بدون آنکه دستانش او را تأیید کنند وادار کرد به سمت دهکده حرکت کند. کانر حدس زده بود الینور به پورسانگ بیش از هرجایی خیره خواهد شد و عصای بزرگش را در کنار فانوسی پر نور بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای بالای سر گرفته بود، دختر با دیدن این صحنه مانند کسی که تصویری زنده‌ای را دیده باشد چهره‌اش منقبض شد و با تعللی طولانی گاری را از حرکت بازداشت. از این دو راهی چگونه می‌توانست عبور کند؟ کانر

حالا هم به اندازه‌ی گابریل برایش خسته کننده شده بود و البته همچنان قداست یک مرد غربی را داشت. با خود می‌گفت ای کاش زاده‌ی برتر فلولند اینجا بود تا برای رفتن به سمت او و یا کانر کایل، انتخابی روشن داشتم...

الینور نشانی از خشم را در دریاسالار ندید و این او را کمی متعجب و کنجکاو به شنیدن سخنانش می‌کرد. کانر عصای خود را رها کرد تا با حالتی حقارت آور بر زمین بیافتد و سپس با چهره‌ای بی‌قید و لحنی آرام گفت: الینور مورگان اگر شرم آگنی از نواخته شدن به بدن گابریل اندرو عجیب نیست، اصرار من به فراخوانی تو نیز اینچنین است! پیش از آنکه چیزی بگویی باید سخنان من را و آنچه که امروز در غیاب تو از گابریل اندرو شنیده‌ام را بشنوی و سپس بی‌آنکه جوابم را بدهی به کلبه‌ی فلولندیت برگرد، خوب به آنچه که باید فکر کن و تصمیم بگیر که اگر قصد هم رای گشتن را نکردی،

فردا درست همین موقع و همین جا برای آخرین بار هنگامی که خبر عصای مرا دیدی بی توجه از کنارش بگذر

الینور ساکت بود و با دقت به جمله‌های دریانورد گوش می‌داد. برای لحظه ای خواست به او از همین حالا جواب رد بدهد اما پشیمان شده و با آنکه دوباره احساس سستی شدیدی می‌کرد بی حرکت و مُردد به مرد خیره شد

کانر: می‌دانم از آنچه من چند وقتیست آگاه شده‌ام مدت‌هاست در پسِ ذهن خود باخبری! آه ساده‌ترین مفهوم‌ها چه پنهان‌ترینشان می‌شوند؟! از دلیل طرد شدن گابریل و از دلیل مهلت خواستن او اگر حتی تا دیروز تنها به اندازه‌ی سایه ای در خیالت می‌دانستی اما حالا به اندازه‌ی خود آن مرد آگاهی پس چیزی را که تا این اندازه برای دختری به شکوه تو و البته حتی مردی چون من که بسیار دیرتر از تو نیز به این سرزمین پا گذاشته غصه آفرین است تکرار نخواهم کرد الینور مورگان. می‌خواهم از آنچه گابریل برای رسیدن

پناهجویان به آرمان‌هایش در سر دارد و از آنچه که ما را به تالراکِ نیکی‌ها نزدیکتر می‌کند بگویم. از درد و رنجی که بعد از مدت‌ها بالاخره به پایان خواهد رسید. می‌دانم این لحظه‌ی سختی است دختر شمالی و البته شکافتن این تارِ کهنه که بسیار بیشتر از من باور داری تورا از شر طوفانی نیامده حفظ می‌کند سخت‌تر...

چشمان الینور با شنیدن این کلمات و آن لحن صمیمی متعجب شد. لحظه ای نشاط اولین روزی که به فلولند آمده بود را در آن فضا احساس کرد و اما سپس بی‌اراده پرسید: گابریل اندرو می‌خواهد ما را به صخره‌ی مقتدر غرب نزدیک کند؟ آاه اما او خود از طرد شدگان همان قله است. او از همه چیز بیزار شده و من نمی‌خواهم این... این... این آسایش را حتی اگر تنها یک خواب باشد برای رسیدن به آنچه که از هم اکنون در دلم دله‌ره ایجاد می‌کند با بیدار شدنی بی‌فایده خراب کنم!

کانر: الینور تو مطمئنی این صخره‌ی غرب بود که گابریل را طرد کرد؟ نه نیستی و خوب می‌دانی این تدبیر تنها یک عادت است دختر شمالی و من هم به قدر کافی می‌دانم یک مهاجر اهل شمال چقدر خوب به آنچه که حتی حقش نیست عادت می‌کند. تو مدت‌ها با گابریل آشنا بودی و به ظاهر حالا همه چیز فراموش شده. خودت را درست مانند دیو سويفت نشان می‌دهی که انگار فلوند او را به تو و هموعانت تحمیل کرده. تا کی می‌خواهی از چیزی که حتی وجود ندارد بترسی و به وهمی که به هیچ وجه دیدنی نیست فرو بروی؟ آسمان تاریک شده الینور اما می‌دانیم که آرمان اصیل تالراک، لمس نیکی دلنگیز و فراموش شده از ما دور نیست. نه از من و نه از تو، به یک اندازه... آه دختر شمالی باید دست از این خودخواهی خفت آور بخشی که اگر اینچنین نکنی آنگاه انتخابت این کار را در مقابل تو خواهد کرد...

کانر صدها جمله را در سرش برای فراخواندن و سرزنش الینور داشت؛ اما بیش از آن چیزی نگفت چون احساس می‌کرد با تکرار آنچه دختر به اندازه‌ی کافی از آنها آگاه است تنها وقت را تلف کرده. نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد: امروز ابتدا خیال کردم آن مرد تنها به شخم زدن زمین‌ها مشغول بوده و هیچ وقت نتوانسته محصولی را برداشت کند. آنقدر زمین‌های او وسیع بود که تصور برداشت تک نفره‌ی گندم از آنها برای هر کسی غیر ممکن می‌شود اما کمی بعد از هنگامی که تو با شتاب از آنجا رفتی گابریل سیلوهایی بزرگ را که در پشت برآمدگی تپه‌ای شرقی‌تر پنهان بود به من نشان داد. بر روی دیوار بزرگترین آنها تابلویی را که می‌گفت بر روی کلبه‌اش تا قبل طرد شدن او نصب بوده آویزان کرده بود. در تمام این روزها مقدار زیادی گندم در آنها ذخیره می‌کرده

کانر دوباره لبخندی زد چنان که انگار بر سر شوق آمده باشد و درحالی که آشکار بود به کنایه سخن می‌گوید گفت: بنظر تقدیر صخره‌ی تدبیر کننده را از آن خود کرده باشد! چقدر چهره‌ای مسموم داشت اگر سیلوهای او را در روز اول و بدون ملاقات کردنش می‌دیدم که انگار مثل موشی کثیف و خودخواه ولع سیری ناپذیری از گندم داشته و هرگز قادر به دل کندن از آن نباشد؛ اما تو نیز تا زمانی که برایت نگویم هرگز شگفت زده نخواهی شد. آآه الینور چقدر احساس خُردی و حقارت کردم امروز وقتی به شکوه آن مرد پی بردم! درست مانند پیرمردی که در ادای حکمت و دانش مقابل کودکی خود را بیازد و سپس به خویشتن همچون کودکی در مقابل پیری دانا بنگرد! اتفاق زیادی نبود که باید می‌دیدیم اما این دست خود ما نیز نبود

کانر دوباره با نگاهش الینور را برانداز کرد و وقتی دختر را کنجکاو دید ادامه داد: جمله‌ی او را بیاد داری وقتی که گفت "هیچ چیزی به اندازه‌ی

صعود ناشایست حبابی بظاهر درخشنده که از سطح یک مرداب متعفن به هوا بر می‌خیزد سبب ترکیدن هیبت خالی آن نخواهد بود..." البته تو خوب می‌دانی از چه چیزی حرف می‌زده و خوب می‌دانی منظورش چیست. درست می‌گویم الینور مورگان؟ نباید با احساس رنجیده‌ات تصمیم بگیری؛ نه حداقل حالا چنین کاری نکن. تو او را خوب می‌شناسی پس نگذار این آسایش و این فراموشی مانع تو شود افتخار شمالی‌ها!

الینور سرش را پایین انداخت و متفکرانه گفت: حبابی متعفن... پس بگذار خود این هیبت نابجا از بین برود، ما چرا باید برای چیزی که بالاخره رخ خواهد داد تصمیم بگیریم؟

لحن کانر بیکباره سرد شد و گفت: تو ناامید کننده هستی الینور مورگان! و شاید هم تلاش داری اینچنین وانمود کنی تا این لحظه پایان بیابد. برای هر چیزی که بخواهی می‌توان جوابی مهیا کرد و اکنون با یک جمله می‌خواهی



مرا که تلاش می‌کنم درست تصمیم‌گیری قانع کنی. به کلبه‌ات برگرد الینور که این حالا درست‌ترین کار است

الینور مانند کسی بود که بغض در گلویش را با لبخندی از روی حسرت پنهان می‌کند. به سرعت به سمت کلبه بازگشت و آتش را بدون آنکه فانوسی روشن کند و حتی احساس نیازی برای تهیه‌ی غذا داشته باشد، تنها تکیه داده به دیوار شرقی از پنجره‌ی کوچک جنوبی به آتلین خیره شد. گویی گذشته را همچون تصویری واضح در مقابل خود می‌دید که برای عبور از آن تلاطم ذهنی به کمکش شتافته باشد... ساکت همچون مرده‌ها می‌ماند و بدون آنکه در خلصه‌ی فکری متوجه‌ی گذر زمان شده باشد، لحظه‌ای بخود آمد که بعد از مدت‌ها جملاتی بیاد مانده از سرزمین پدری را بر روی لب نجوا می‌کرد و این دوباره شبیه احساس دور اما دلنشین او در اولین روز ورودش به فلولند شده بود که سوار بر گاری خانوادگی اندرو زمزمه‌های آشنای کیتلین را که آنزمان

تصور می‌کرد همان جملات دوران کودکی‌شان است با رنگ فانوس‌های دهکده برای پیدا کردن سرزمینی از دست رفته و شاید هم مبهم، درهم می‌آمیخت:

"تکیه داده به بلوط پیر، خیره به دشتی شریر خاک خشکش را در مشت می‌فشاری، نه پاهای ضعیف خسته است نه دستان کوچکت و نه قلب مهربان تو زیر تاپش آفتاب تابستان ناامید... که تو از عطر گل‌ها مست شده‌ای، از صدای چکاوک‌های عاشق، از نسیم بی‌خبر و خنک که گاه می‌دود و گاه نه... حالا از چه می‌خواهی بگویی؟ از چه می‌خواهی بخوانی؟ برخیز و برایم از صدای پدر بگو، از دستان مادر، از یک دوست صمیمی، از لطافت شهر گرسنه‌ی من که منتظر کشت گندم توست، منتظر بار ذرت تو. از شب بگو از ستاره‌های بی‌تعدادش، از ماه بگو از آبخار انوارش و از خورشید مغرور سرزمینم که با پرتوهایش آینه‌ای برای ساقه‌های مزارع شده. از باد بگو که شانه‌ی خوشه‌های زرین زمین‌هایت شده. از سایه‌ی بلوط پیر، از ابرهایی که

می‌دانی می‌آیند که شاید دیر اما می‌دانی که می‌آیند... بگذار برخیزم که تا غروب خورشید راهی نمانده، بگذار برخیزم تا هنوز در هوای خیالم آن تصویر دلنشین نقش شده بر آسمان پر ستاره از ایوان خانه‌ی بزرگ شهر رقص می‌کند. آن تصویر که مردانی نشسته با قهقهه‌های عمیق خود فرصت مزه کردن طعم آلوهای خوش رنگ را گاهی از دست می‌دهند. صدای مهمه‌ی زنانی که در اتاق‌های آن به این آسایش دلبسته‌اند و نسیم خنکی که از لای درختان خفته در تاریکی خود را به زیر چراغ‌های روشن حیاط خاکیش میرساند... بگذار برخیزم که من هنوز زیر سایه‌ی آن بلوط پیر، تنها نشسته‌ام..."

آنشب کانر هم که حدس زده بود اُون از این آداب شکنی بی‌خبر نمانده باشد، از پنجره‌ی غربی سرپناش بارها به آثلین خیره شد. حالا اندکی متعجب از جسارتی که آنروز برای آداب شکنی داشته بود با خود به این فکر می‌کرد که تا چه حد رفتار او برای همسر و هموعانش جلب توجه کرده؟ میزی

کنجکاوانه منتظر لحظه‌ی ای بود تا چهره‌ی ای گرم از "افتخار دریاسالاران" به او اجازه‌ی پرسیدن سوال‌های پی در پیش را بدهد اما مرد همچون کسی که انتظار حادثه‌ی ای را بکشد بی‌توجه به همسرش در افکار خود سیر می‌کرد. زن بالاخره تاب نیاورد و گفت: زاده‌ی پیروز فلوند درست در نیمه‌ی ظهر و در هنگام بازگشت پناهجویان به پورسانگ با نشان عصای خود افتخار دریاسالاران را فراخواند اما تو نبودى کانر و من مجبور شدم به راهنمای اصلیمان بگویم از صبح خیلی زود که برای ادای آداب بیرون رفته‌ای بازنگشته‌ای. و بعد از این غیبت تو، بدون آنکه متعجب شود به سرعت بی‌آنکه کلمه‌ی ای بر زبان بیاورد از پشت صخره‌های بالای تپه به آثلین بازگشت

کانر وقتی متوجه‌ی بدشانسی بزرگ آنروزش شد با دقت به چهره‌ی همسرش نگاه کرد و در حالی که بنظر قصد نداشت راجع به دلیل غیبت خود

حرفی بزند چشمانش را به زمین دوخت، پوزخندی زد و گفت: خب از کجا فهمیدی به آثلین رفته وقتی از روی تپه نمی‌توان پشت سنگها را دید؟

میزی: البته، اما خیلی زود بر روی ایوان آن خانه‌ی بزرگ حاضر شد و برای مدتی طولانی یکسره به شرق خیره مانده بود. من لحظه‌ای تصور کردم قصد سخنرانی داشته باشد و برای همین تعلل کردم اما اینگونه نشد... کانر من امروز خیال کردم به تنهایی به سانلیت رفته‌ای اما تمام مدت قایق تو همانجا در ساحل بود

کانر حالا باید برای همسر خود که زنی ساده اما سفت و سخت و شدیداً مقید به اخلاق و هنجارها بود دروغی را سرهم می‌کرد. زیرا خوب می‌دانست که هرگز قادر نخواهد بود صادقانه با گفتن آنچه انجام داده رأی موافق میزی را بدست آورد. دوباره لبخندی مصنوعی بر روی لبانش جاری شد و با لحنی مطمئن گفت: من باید آداب بسیاری را که اکنون با واسطه از تدبیر صخره‌ی

غرب آموخته‌ام برای مردم دهکده‌ی پورسانگ بازگو کنم. فلولند فقط سانلیت نیست میزی! من آموزه‌هایی را از زاده‌ی پیروز شنیده‌ام و اما هیچگاه به اندازه‌ی امروز تصمیمم برای حفظ آرمان‌های نیکی تالراک مطمئن نبوده

جمله‌ها و منظور مبهم او از کلمه‌ی "واسطه" نتوانست جوابی برای همسرش باشد، اما میزی بیکباره با فروکش کردن حس کنجکاوی بی‌آنکه بخواهد سوالی بیشتر پرسد تنها به گفتن این جمله قناعت کرد: و شاید فردا پیش از آنکه از پورسانگ خارج شوی تورا دوباره بخواند

حدس میزی درست بود، بعد گذر شبی که تنها الینور پناهجوی بیدار آن بود و پیش از طلوع خورشید، زاده‌ی فلولند برای فراخوانی دوباره‌ی کانر همچون گذشته بی‌آنکه کسی را از حضور خود باخبر کرده باشد به آثلین آمده بود... افتخار دریاسالاران هر روز پیش از آنکه برای ادای آداب از تپه بیرون برود باید وظیفه‌ای که قبل از آن پیش‌تاز شمالی‌ها در پر کردن روغن

فانوس‌های آتلین داشت را خودش به تنهایی انجام می‌داد. اینبار کانر که گویی به انتظار اُون در تمام طول روز کاری جز روشن نگه داشتن آن فانوس‌ها ندارد با نگاه کردن‌های پی در پی به اطرافش به آهستگی و صبورانه مخزن چراغ‌ها را پر می‌کرد... اما زاده‌ی فلولند درست از جایی که مرد انتظارش را نمی‌کشید بی‌مقدمه در ایوان ظاهر شد و گفت:

پیش از دریانوردان مهاجرانی به این سرزمین رسیدند که هرگز نمی‌توانستی تصور کنی آینده‌ی خوش فلولندی‌شان را به دنبال حرصِ ناپیدایِ اوهام و خیالاتی دور، با دست خود پس خواهند زد!

کانر که توقع چنین حضور یکباره ای را نداشت همچون کسی که بشدت ترسیده باشد بر خود لرزید و همین باعث شد ایتتریم، فانوسی که زمان خاموشیش زمانِ بازگشت دریانوردان به خانه‌ها تعیین شده بود، از بالای تکه چوبی بلند که برای آویختن به ستونِ میانیِ آتلین به هوا بلند کرده بود را به

زمین بیاندازد و بدنبال آن آتشی تند به اندازه‌ی قامتش به هوا برخیزد. و اما خیلی زود و به همان سرعتی که زبانه کشید در نمِ گِل و چمن تپه به خاموشی رفت. کانر لحظه ای درست نمی‌دانست باید به اُون خوش آمد بگوید یا که قطعه‌های پخش شده‌ی فانوس را جمع کند و آنقدر این حالت دریانورد طولانی شد که زاده‌ی فلولند فرصت کرده باشد منظور از جمله‌ی خود را کاملتر کند...

اما حالا اُونِ دیگر مانند گذشته، چشمانش که به پیچ ورودیِ دهکده‌ی شمالی‌ها خیره شده بود برق نمی‌زد و اندامش گرچه از جایی که کانر ایستاده بود بزرگ و اسطوره ای جلوه می‌کرد، با این حال همچون قبل چندان نمی‌توانست یاد آورِ صخره‌ی بلند کوهستان باشد؛ که انگار از چیزی پریشان و با حفظ ظاهر ایستاده باشد. لحن او هم مانند مردانی که از پس اتفاقی سنگین سخن می‌گویند پر عبرت شده بود با دستانی که به جای گره شدن به نرده‌های



ایوان یکی را به ستون سمت چپِ آثلین تکیه داده و دست دیگرش را به نرمی بر روی سینه‌ی خود می‌کشید

اُون: کانر کایل! این را هر روز انجام می‌دهی، هر روز و پیش از آنکه به آداب سانلیت پردازی فانوس‌های خاموش شده را یک به یک از روی ستونها و دیوارهای آثلین پایین می‌آوری و دوباره از روغن پر می‌کنی تا پس از روشن کردن و بخشیدن شکوه درخشیدن به جای خودشان برای نمایش پیوسته‌ی این خانه بازگردانی...

اُون برای رسیدن به مکثی کوتاه دوباره تکرار کرد: شکوه درخشیدن...

اُون: که شاید آن لحظه فراموش کنی کدام یک پیش از آنکه جا به جا شود متعلق به کدام میخ بوده. دستان تو لرزید و ایتتریم شکست دریانورد... و شاید تنها یک فانوس شکست، هان؟! یکی از ده‌ها! تو چنین می‌اندیشی؟ که اکنون می‌توانی برایش جایگزینی پیدا کنی؟ و تو نمی‌دانی تا چه حد خوش

شانسی بزرگی بوده که پناهجویان این را ندیده‌اند؛ که آنها ایتتریم را می‌بینند و تو یک فانوس را. این تقدیری تجربه شده است که کج اندیشان و حریصان سرنوشتی شوم پیدا می‌کنند! افتخار پناهجویانی هستی که فلوند برای درخشیدنشان ایستاده بنظم شده... پناهجویان به فلوند و آسایشش رسیدند و چه می‌دانستند که تقدیر سرزمین پدریشان چگونه خواهد شد و آنها را چنین بی‌افتخار و حقیر رها کند که گویی هیچگاه وجودی بیرونی نداشته...

کانر همانگونه که انتظارش را کشیده بود، سنگینی منظور زاده‌ی فلوند را بخوبی احساس می‌کرد. حدس می‌زد بزودی باید منتظر لحنی تندتر برای سرزنش آداب شکنیش باشد. سعی کرد با تعظیمی که با کلماتی برای بزرگداشت تالراک همراهی میشد خود را از وضعیتی که در آن لحظه پیدا کرده بود خلاصی دهد و بدنبال او اُون هم گویی یکباره تصویر گذشته‌ی خود را پیدا کرد و از آداب و اتفاقات جدیدی که اصرار داشت بیافتاد به دریانورد

گفت که انگار هیچگاه پایانی برای عادات فلولند نبود... اُون مدتی طولانی سخن گفت و کانر چه حتی اگر نمی‌خواست بقیه‌ی آن ملاقات را با چشمانی که گاهی به زاده‌ی فلولند خیره شد، تنها سکوت کرد...

آنروز کانر خوب می‌دانست به دنبال هدفی مشخص مصمم است اما با کلافگی احساس مبهمی که تا روز قبل در الینور دیده بود جسورانه ترجیح داد تمام طول روز را سوار بر قایق خود و نشسته در انتهای آن تا دورترین نقطه از ساحل که حتی سه شب‌ها نیز تا به آنجا پیش نمی‌رفتند جلو برود. نه بار گندمی را با خود برده بود و نه ترسی از تقدیر شومی که هر لحظه ممکن بود گریبان او را بگیرد داشت و تنها به حجم وسیع مه‌هایی که در دامان کوهستان وسعت دامنه‌ی صخره‌ها را برای ساکنان شرق به شکلی اغراق آمیز بزرگ جلوه می‌داد چشم دوخته بود. همچون کسی می‌ماند که در کشف دوباره‌ی رویایی شگرف فرورفته باشد. خورشید برای او به سبب پنهان شدن در پشت

تکه ابرهای غربی پیش از دیگر پناهجویان غروب کرد و همین باعث شد تا بیکباره به یاد بازگشت شمالی‌ها و الینور از مزرعه، با عجله به سمت ساحل پورسانگ پارو بزنند... دختر نیز همچون کانر درست نفهمیده بود آنروز چگونه به آن سرعت گذشت؟ و با آنکه خوب می‌دانست با رسیدن به تیررس پورسانگ چه تصمیمی را خواهد گرفت اما او در بازگشت عجله نکرده بود... از دور دریانورد را دید که درست در دروازه‌ی شهر منتظرش ایستاده و با دو دست خود به عصایی که مقابل پاهایش قرار داشت تکیه داده بود. کانر برخلاف آنچه وعده داشت، عصا را بلند نکرد اما الینور که حالا گویی تمام آرمان‌هایش را در مقابل پای دریانورد دیده باشد بی‌اراده و ناتوان ازین که تصمیم دیگری بتواند بگیرد به سمت او رفت...

کانر: الینور مورگان چگونه تا این حد مطمئن بودم که خواهی آمد؟  
امروز احساس خستگی می‌کنم اما قصد ندارم برای استراحت بروم چون

نمی‌توانم آرام بگیرم. زاده‌ی فلولند را دیدم و بیکباره کمی ترسیدم و تا حدی به همه‌ی آنچه بدست آورده بودم مشکوک شدم اما دوباره یاد گابریل و حرفهایی که از آرمان‌هایش زده بود همه چیز را به من برگرداند... تصور نمی‌کردم، اما بنظر اُون همه چیز را می‌بیند که انگار چشمانش از بلندای تالراک به فلولند نظاره کند! الینور مورگان حالا آمده ای و می‌شود بخوبی فهمید با قلبی مطمئن اینجا هستی. تا پیش از این در فلولند کاری چنین دشوار را نکرده ای اما باید... باید به گوش کیتلین برسانی که زاده‌ی فلولند امروز از او خواسته تا با تویی رای ازدواج کند! این رنگِ تازه ای برای آموزه‌هاست... الینور به من نگاه کن... چگونه می‌توان افسوس نخورد؟ من هم می‌دانم این آغازِ چه قصه‌ی دردناکیست الینور

الینور لبخندی تلخ زد و درحالی که از تعجب به لکنت افتاده بود گفت: اُون این را گفته؟ دلیلش چیست؟ اما گابریل؟ چگونه می‌شود؟ چطور ممکن است چنین خیانتی به گابریل کنیم و حتی خودِ کیتلین؟

کانر: الینور من جز افسوس خوردن کاری نتوانستم انجام بدهم... نتوانستم الینور! چطور از دلیل یک تقدیر از اُون سوال می‌کردم؟! تا دیروز تو حتی اگر فقط تظاهر می‌کردی اما به جای یک شمالی ساکن سانلیت بودی و رفتارت را مقابل گابریل بیاد داری. مقابل پناهجویانیم الینور، چه کاری می‌توان کرد؟ اگر پیام اُون را به گوش پناهجویان نرسانی باید منتظر جوابی برای خودت باشی

کانر بازگشت و به آئلین خیره شد و سپس ادامه داد: و مطمئن باش کسی هست که همین را نیز انتظار می‌کشد... پیش از تو خودِ گابریل فرصت تصمیم

آزاد را به همسرش داد و حالا ما هم چاره ای جز این نداریم الینور؛ نه حالا که تصمیمان را گرفته‌ایم

الینور نمی‌توانست خودش را قانع کند و با این که کاملاً روشن درک می‌کرد دلیل این خواسته‌ی عجیب اُون به همان جمله‌ی کانر که گفت "اُون همه چیز را می‌بیند که انگار چشمانش از بلندای تالراک به فلولند نظاره کند" باز می‌گردد، اما لحظه ای احساس غم سنگینی در قلبش سبب شد بی‌اراده بنشیند و در حالی که لبانش را بر روی هم می‌فشرد به شرق و جایی که می‌دانست در آن دوردست‌ها گابریل هنوز ساکن است بنگرد

کانر: الینور من تمام روز به کیتلین و این که چه شباهتی در رفتارشان با همسر خودم دارد فکر کردم. آاه که چقدر دوست داشتم بجای آنکه به سمت پورسانگ بازگردم همچنان پارو بزوم و بیشتر و بیشتر از آن دور شوم. تدبیر تالراک و تقدیری برای آرمان‌های زاده‌ی فلولند، اُون! این خواسته ای زیرکانه

و بنظرم شرم آوری بود. اما الینور باید از میان احساس‌سمن و رسیدن به "آرمان‌های تالراکِ گابریل" یکی را انتخاب کنیم

الینور به قدری از آنچه که حالا روبرویش قرار داشت متأثر شده بود که فقط به صحبت‌های کانر گوش می‌داد، میلی به سخن گفتن نداشت. خودش را برای انتخابی که دیگر آن را اشتباه می‌دید و تعللی که در تمام آن روزها کرده بود سرزنش می‌کرد و به این که اکنون تا چقدر در ناچاری و درماندگی فرو رفته بود می‌اندیشید. کانر با احساسی شبیه به خشم پنهان و انتقام، تنها بدنبال آن بود تا آداب و آموزه‌های اُون را آنطور که آنها را به مقصودشان نزدیک می‌کند به پناهجویان منتقل کنند. گابریل از کانر قول گرفته بود تا تعبیر خاص و ترجمه‌ی دروغین خودشان از آموزه‌ها را که سرانجام به ناپایداری نظم فلولند ختم میشد جایگزین نظم اُون کنند. آنها در نظم فلولند تنها تبعیض می‌دیدند؛ تبعیض و تفاوتی که بین دریانوردان و شمالی‌ها می‌دیدند و بظاهر از



آن بیزار بودند. آن را قسمتی از آموزه‌های منحرف و خودخواهانه‌ی زاده‌ی فلوند می‌دانستند که از ورودِ شمالی‌ها و از خیلی پیش از آن هم ریشه داشته و این همان نظم‌ی بود که در نظرشان حالا سیاه و بغض آور می‌آمد... آنها قصد کرده بودند تا با سخت‌تر کردن هرچه بیشتر آداب در میان شمالی‌ها به وسیله‌ی تفسیرهای هدف‌دار از آموزه‌های اُون، تبعیض و بی‌عدالتی را به قدری در میانشان افزایش بدهند تا روزی چهره‌ای که خودِ آنها از نظم اُون در ذهن داشتند عملاً به پناهجویان منتقل کرده باشند...

کانر درحالی که از شدتِ احساسِ لبانش می‌لرزید چشمان خود را به تکه سنگی سفید مقابل پای الینور دوخته بود و با صدایی گرفته می‌گفت: زاده‌ی فلوند چنین گفته! زاده‌ی فلوند آموخته! آری او آموخته که هر پنج شنبه باید به نظافت سرپنهامان پردازیم و پیش از آن به نظافت و بازسازی خانه و یا کلبه‌ی هم‌نوعمان که از ما به آسایش فلوند سزاوارتر هستند مشغول

شده باشیم و این تنها خواسته و تنها روز در هفته‌های فلوند نبوده... و اُون پیش از ساکن شدن ما می‌دانست کدام یک به فلوندی بودن سزاوارتر است؛ گرچه این پناهجویان را در نظر تالراک از یکدیگر دور نمی‌کرد اما فلوند را با همه‌ی داشته‌هایش، با همه‌ی داشته‌هایش! بیشتر نصیبشان می‌کرد. پس از این به بعد می‌آموزیم در مزارع نیز فلوندی‌ها چنین کنند. چرا نکنند؟ مگر نه این که کارگرانِ دور از آداب باید برای نزدیک شدن به آن صخره‌ی ممتاز تلاش کنند؟ این تقدیر تالراک است. مگر تاکنون چنین نبوده؟! آری... پس به شمالی‌ها دوباره می‌آموزیم الینور. اُون آموخت که شمالی‌ها به مزارع بروند و کسانی که در کشت ممتازند زمین‌های وسیع‌تری دریافت کنند و این گندم بیشتری برای آنها به ارمغان خواهد آورد. مایه‌ی افتخار است و باز بی‌شک تدبیر تالراک نصیبشان شده. آه و چه سعادت و چه سعادت! چه چیزی در این سرزمین به اندازه‌ی آدابِ سیاهِ نیکی و این سعادت مهم است؟! برای

دریانوردان وسعت آب‌هایی که به انجام آداب می‌ایستند نیز همین نشان را دارد. خوشابحال پشتازان که آسایش فلولند را ناخواسته اما شایسته نصیب خود کرده‌اند. آه که چه نگاه هوشمندانه‌ای... به آنها که جا مانده‌اند می‌آموزیم که دست از آداب نکشند تا روزی به تالراک نزدیک شوند. آنگونه که شایسته است باید به بدن‌های جا مانده‌ی خود تکان بدهند! الینور بگو چه می‌بینی؟ بگو آنروز چگونه خواهد شد فلولند؟ افسوس که گابریل اکنون اینجا نیست تا لرزش پاهایم را ببیند و بداند تا چه حد از حالا برای آینده‌ی تنگ بی‌احساسم! می‌دانم از ابرهای سیاه و بی‌رحم باید عبور کرد تا به آسمان آبی رسید الینور مورگان و تا چه اندازه بی‌چاره هستیم! اما از این عبور کردن چه می‌دانیم؟ از این مشقت؟ و من باز ناامید نیستم زیرا به این می‌اندیشم که آنچه می‌گذرد، هرچقدر هم دردناک، به آینده‌ی ابدی که خواهد آمد مُقدم نیست و

چه چاره‌ای داریم؟ آآه خواهد گذشت... که گاهی برای دیدن چیزی که نزدیک به توست باید تنها از آن دور شوی!

الینور افسوس می‌خورد و حالا بخاطر کیتلین هم که بود بیش از همیشه با کانر موافق میشد اما قصد نداشت چشمانش که کمی از اشک خیس شده بود را از شرق بردارد که انگار برای رهایی از دردی که در قلب خود داشت جز سکوت و این خیره شدن راهی پیدا نمی‌کرد...

هفته‌ها از آن روز سخت، از لحظه‌ای که الینور اگرچه نه به اندازه‌ی آن دو مرد اما به همراهشان هم قسم شد، روزها گذشت و فلولند حالا تغییر کرده بود. دیگر کانر و الینور آموزه‌های اُون را مثل گذشته بی‌کم و کاست به پناهجویان منتقل نمی‌کردند و بدون آنکه اندک ترسی داشته باشند با انگیزه از هر برداشتِ ممکن از آن آموزه‌ها که به روزِ شکستنِ نظمِ اُون نزدیکترشان می‌کرد بهره می‌گرفتند و الگوی آنها سخنِ گابریل بود که بارها بین خود تکرار کردند:

"رنجیده و سر درگم منزوی خواهی شد و به زیر سایه‌ی درختانی هم درد پناه می‌آوری اما اندکی از این بغض تو را رها نخواهد کرد، هرگز رها نخواهد کرد تا زمانی که حبابی بظاهر درخشنده از سطح یک مرداب متعفن که به هوا بر می‌خیزد را با چشمانی اینبار متفکر بینی و بدانی هیچ چیزی به اندازه‌ی صعود ناشایستش سبب ترکیدن هیبتِ خالی آن نخواهد بود..."

گابریل در روزی که با کانر ملاقات کرد به او گفته بود:

"اگر حادثه‌ای از روی شانس ما را برای این ملاقات در این نقطه جمع کرد این هیچ اهمیتی نخواهد داشت اگر بتوانیم احساس سنگین و خفقان آور خود را از این فراموشیِ ناپیدا به فلولندی‌ها منتقل کنیم؛ به آنهایی که اکنون در پشت دورترین بلوط‌های پیرِ شرق، اینجا، جز وقاحتِ حرص را نمی‌بینند. اگر سختیِ آداب با بی‌عدالتی برای کارگران مزارع هر روز و اندک اندک اضافه شود بالاخره دیر یا زود روزی خواهد رسید که در آن روح‌های معصومشان به آنچه که گرفتارش بوده‌اند، به آنچه که مدت‌ها نادیدنی اسیرش شده‌اند چشم می‌دوزد. به نظم سیاه اُون چشم می‌دوزند! این بی‌عدالتی ناگزیر بدنبالش برای دریانوردان نیز خواهد آمد؛ گرچه روح‌هایشان در آن لحظه سخت و خودخواه شده اما برای آنچه که انجام می‌دهند دانسته معذبند؛ غمگینند اما همچنان به سود خویش می‌اندیشند. بناچار از هم دور شده‌اند زیرا بقای

خودشان و آسایش خودشان را به هر چیز ترجیح می‌دهند؛ که حتی اگر این را از شهری سخت داشته باشند... آنها هیچ نخواهند گفت تا آنکه روزی بالاخره بیکباره بغضشان را فریاد خواهند زد و دیدن بی‌عدالتی در میان هموعانشان آنها را از هر بی‌عدالتی که زیرکانه و نادیدنی بدنبال آموزه‌هایی مسموم شکل گرفت آگاه خواهد کرد و می‌دانم که این رخ خواهد داد. برای آینده، برای تالراکِ استوارِ ما و نام نیکویش رخ خواهد داد..."

هر چه که از روز ورودشان دور شدند، درست مانند تجربه‌ی شمالی‌ها حضور اُون در بین دریانوردان هم کمتر و کمتر شده بود؛ تا جایی که گاهی تا چند هفته به جز چهارشنبه‌ها به آثلین بازمی‌گشت. کیتلین آنروز که آموزه‌ی جدید زاده‌ی فلوند راجع به ازدواجش با تویی رای را از زبان الینور شنید شاید آن ساعات را بسیار سخت‌تر از روزی که گابریل طرد شد گذراند. برای خود او هم غیر قابل باور بود، پس از گذشت روزها که تصور می‌کرد حالا

دیگر گابریل برایش پایان یافته باشد اما اینگونه از چنین خواسته‌ای متأثر شود. که انگار خود زن هم نمی‌دانست همچنان در پسِ قلبش منتظر بازگشت آن مرد ایستاده است. در مقابل آن آموزه‌ی اُون تنها سکوت کرد تا روزی که زاده‌ی فلوند با جمله‌های اسطوره‌ای مخصوص به خودش او را برای آنچه خواسته بود خطاب قرار داد و بالاخره زن را قانع کرد. اُون آنروز گفته بود:

"کیتلین آلیشا! روزهاست که بی‌دلیل و تنها عادت شده سنگینی رفتار مردی ریاکار را که به تالراک و آدایش حریصانه پشت کرد به دوش می‌کشی و نمی‌دانی تدبیر خوانده شده برای تو از قله‌ای رسید که این مهاجران شمالی آرام گرفته را در سرزمین آسایش پناه داد. و چه حرص و افسوس بزرگی به دنبال پشت کردن به فلوند و آدایش خواهد بود"

در دهکده‌ی مهاجران شمال با وجود آنکه پیشتر و البته از فاصله‌های دور گابریل را دیده بودند که با رفتاری عجیب در شرقی‌ترین زمین‌ها ساکن شده



بود اما بعدها شایع کردند که گابریل آنگاه که فهمید نمی‌تواند به تصمیم همسرش چیره شود با دل سنگ خود به سمت سرزمین‌های شمالی بازگشته تا شاید آنچه که تدبیر تالراک دوباره از او گرفته بود را آنجا پیدا کند. گرچه اکثرشان نمی‌دانستند این شایعه برای چه بین کارگران مزارع افتاد اما حتی کانر و الینور نیز در مقابل آن چاره‌ای جز تأیید و تکرار نداشتند که در غیر این صورت باید برای چیزی که می‌گفتند دلیلی فاش کننده از ملاقات با مردِ طرد شده می‌آورند. کیتلینِ دلبسته‌ی نیکی‌های فلوند معصومانه آسایش آن را انتخاب کرد و نخواست از طرد شدگان سیاه رو باشد و گرچه تصور سخت و غیرممکنی برایش به نظر می‌رسید اما هرچه زمان گذشت بهتر توانست به زندگی جدیدی که آموزه‌های اُون تقدیرش کرده بود خو بگیرد که خودِ تویی هم مردی خوش قلب نشان می‌داد و رفتار محبت آمیز او مقابل کیتلین پس از رفتن گابریل برای این اتفاق بی‌تأثیر نبود...

خورشید سنگین و بی‌امان می‌تایید. از نقطه ای نزدیک به بلندترین جایگاهش در آسمان و نزدیک به میانه‌ی ظهر... کیتلین به همراه همسر خود توبی در سکوتی که تنها با صدای خِش خِش چرخ‌های دو گاری متصل بهم بر روی سنگریزه‌های جاده‌ی شرق می‌شکست به سمت سیلوها برای خالی کردن بار گندم و با سرعتی کُند حرکت می‌کردند. هر کدامشان برای آنکه تک الاغ آنها توان کشیدن دو گاری پر شده از بار کشت را داشته باشد طناب‌های ضخیمی را به کناره‌های گاری جلویی محکم بسته بودند و با تکیه دادن به دوششان به زحمت به دنبال خود می‌کشیدند. اولین گاری مربوط به زمین‌های همسایه‌ی آنها هارلی جیدن بود که بسبب وسعت بیشتر زمین‌هایش از کیسه‌های بزرگتر و بیشتری پر شده بود و دومی مربوط به مزرعه‌ی خودشان که تا پیش از ازدواج آنها زمین مشترک تایلر و توبی بود و اندکی کوچکتر از زمین خانواده‌ی جیدن نشان می‌داد. گرد افسردگی و غم در چهره‌های ضعیف

و لاغر شده‌ی آنها پیدا بود. آموزه‌های جدید روزها را برایشان خیلی سخت می‌کرد. از فلولندی که در لحظه ورودشان برای خود تصور می‌کردند حالا به کجا رسیده بودند؟ شبیه به روزهای آوارگی پس از جنگ سخت و غیر قابل تحمل... کیتلین به همراه توبی در کلبه ای که پیش از این تایلر و برادرش در آن زندگی می‌کردند در همسایگی الینور و بالاتر از کلبه‌ی او ساکن شده بودند و تایلر در کلبه ای که کیتلین بعد از طرد گابریل برای خود در نقطه ای نزدیک به پیچ سانلیت ساخته بود.

کیتلین بیکباره با چهره ای متقبض شده از حرکت ایستاد، طناب را که به دوشش شدت فشار می‌آورد به زمین انداخت و گفت: آه اینها حالا بعد این همه روز برایم تنها تبدیل به یک حسرت شده... این برای من اندوه بار است توبی

توبی که متوجه‌ی منظور همسر خود نشده بود، لحظه‌ای درنگ کرد و درحالی که طناب را همچنان می‌فشرد، به این خیال که اشاره‌ی کیتلین به دلتنگیش برای گابریل است گفت: می‌دانی؟ من هیچگاه نتوانستم حتی برای لحظه‌ای بی‌تفاوتیِ تورا باور کنم... چطور نادیده بگیرم؟ کیتلین من از هیچ چیز پشیمان نشده‌ام اما نمی‌توانم از دلیل این همه پافشاریت نیز سر در بیاورم

کیتلین: پافشاری؟ از من راجع به امروز می‌گویی یا می‌خواهی باور کنم هنوز آن زن نامی دهکده هستم؟ توبی آمالِ تالراک حالا بعد این همه روز برایم تنها تبدیل به یک حسرت شده... هیچ از خودت نپرسیدی این بی‌رمقی از کجا به ما رسید؟

توبی که فهمید همسرش راجع به فلولند و آداب سخت شده‌ی آن صحبت می‌کند، برای لحظه‌ای عمیقاً به کیتلین خیره شد بی‌آنکه حرفی بزند. کیتلین اما آرام نبود، کلافه و خسته نشان می‌داد و دوباره شروع کرد به سخن

گفتن: توبی این به کجا ختم خواهد شد؟! من هیچگاه راجع به آداب فلولند قضاوت نکرده‌ام زیرا باورم این بوده که تقدیر نیکی همین است؛ تدبیر صخره‌ی غرب... همانگونه که مارا با نیروی مقدسش به فلولند رساند. اما با آنکه مدتیست آمدنشان خیلی اندک شده باز هم به مهاجرانی که تازه به این سرزمین می‌رسند نگاه کن که چه دنیایی مقابل آنها خواهد بود؟ متفاوت از روزی که ما به اینجا رسیدیم. همه‌ی ما با سرزنش بدن‌هایمان به خود سخت گرفته‌ایم اما فلولند دیگر سرزمینی نیست که روزها قبل می‌شناختیم، حداقل برای ما کارگرانِ جا مانده دیگر آن فلولند نیست. توبی این آشکار نشده؟!

توبی هم که با عرقِ نیمی از ردایش بکلی خیس شده بود طناب را رها کرد، بی‌قید بر کف جاده نشست، سپس با لحنی طلبکار حرف‌های همسرش را تایید کرد و بی‌آنکه همچون گذشته‌ها بخواهد با ترس از فلولند حرف زده باشد گفت: ما خود را سرزنش می‌کردیم و حتی برای پینه‌های دستانمان! شاید

حقمان نیز همان بود اما همه، حتی آنهایی که هیچگاه به هیچ چیزِ فلولند بعد ساکن شدنشان آنگونه که شایسته‌ی این سرزمین بود بها ندادند به خوبی احساس کردند مدتیست آنچه از آموزه‌ها می‌شنوند دیگر در توانشان نیست. چگونه بر زبان بیاورم؟ هنوز باور کنیم دیگر شایسته‌ی این سرزمین نیستیم؟

کیتلین: ما هیچ زمان در این سرزمین به اندازه‌ی این روزها به خود سخت نگرفته‌ایم اما چرا باید کیسه‌های گندم سیلوها تا این اندازه کم شده باشد تویی؟ علت این مشکل را نمی‌توانم پیدا کنم

مرد سری تکان داد و گفت: از وقتی گفته شد دو روز را در هفته باید ساکنان هر کلبه در زمین ساکنان سزاوار کلبه‌ی همسایه‌ی خود که به پیچ سانلیت نزدیکتر هستند به کشت بپردازند این کم شدن بار را میشد دید کیتلین. ما در زمین بزرگتر خانواده‌ی هارلی جیدن دو روز از هفته را نه به اندازه‌ی توان او و خانواده‌اش کار می‌کنیم و مهاجران دیگری همین کار را در

زمین‌های بزرگتر ما می‌کنند و آخرین نفر هم دیوید لیام در پایین‌ترین نقطه‌ی دهکده است. همین آموزه باعث شد سیلوها مانند قبل پر بار نشوند. حالا از تدبیر صخره‌ی غرب سخن می‌گوییم... کیتلین ما هرگز نمی‌توانستیم زمینی بزرگتر از آنچه داشتیم را انتخاب کنیم، هرگز در توانمان نبود. که اگر دوست داری هنوز هم می‌توانی اندازه‌ی توان مهاجران در کشت کردن را با شوق فلولندیشان قیاس کنی و به آنها به همان اندازه بها بدهی... اما من حالا می‌فهمم به همه‌ی مهاجران این خستگی به یک اندازه گذشته، به الینور مورگان که افتخار مهاجران است به همان اندازه که به دیوید لیام، صاحب دورترین زمین‌ها از آرمان‌های تالراک و کوچکترین مزرعه‌ها در فلولند! به فلولند پناه جسته بودند تا در بزرگترین زمینی که می‌توانستند انتخاب کنند کشت کنند. که شاید باید حالا افسوس خورد به حال خود برای شوق‌هایی که نادیده قضاوت کردیم. آه تقدیر چنین بود!



کیتلین حالا نمی‌خواست راجع به تالراک و تقدیرش بیشتر از این صحبت کند، به عقب رفت به گاری تکیه داد و گفت: و تنها این نبود... من از الینور مورگان شنیدم که می‌گفت بسیاری از مهاجران دیگر به اندازه‌ی قبل کیسه‌های گندم را به دست دریا سالاران نمی‌رسانند یعنی نمی‌توانند برسانند! بخصوص آنها که در پایینِ جاده‌ی دهکده ساکن هستند. و همین ناتوانی که ما در بین خودمان احساس می‌کنیم در بین دریا سالاران هم شکل گرفته... آه لحظه‌ای بیاد چهارشنبه‌هایی که گذشت افتادم، حالا کنار یکدیگرند در یک دهکده اما چقدر از هم دور هستیم... خوشا به حال برادرت که در بالاترین کلبه‌ی جاده ساکن شد و مجبور نیست در زمین همسایه‌اش کار کند، چون همسایه‌ای بالاتر از خود ندارد...! حس حسادت، حس احترام، حسی پر از سوال در مقابل کسانی مانند آن مرد دارم. برادر توست تویی اما بگذار به کنایه بگویم خوشا بحالش که اینچنین سزاوارِ آسایش و سعادت است!

کیتلین لحظه‌ای درنگ کرد و در حالی که سرش را کج می‌کرد دوباره گفت: چه می‌دانم که شاید بزرگیِ مزرعه‌ی او نیز جبران این را کرده... و افسوس به حال دیوید لیام که کسی در مزرعه‌ی او کار نمی‌کند. الینور مورگان، تایلر رای و چند تن دیگر از مهاجران بیش از آنچه که تصورش را می‌کردم هنوز از کیسه‌های گندم در سیلوها ذخیره می‌کنند، بسیار بیشتر از آنچه که زمین‌های تُنکشان نشان از باردهی دارند. و همین سبب شده برای دریا سالارانشان موجب فخر باشند. افسوس که ما و بسیاری دیگر حتی به توان ماه‌ها پیش هم نیستیم... این درست است تویی! پناهجویان حق دارند برای چهارشنبه‌ای شگرفت طلبکار باشند

تویی: من دیگر از این بردگی بیزارم شده‌ام. آنها حق دارند تمام هفته‌هایشان چهارشنبه باشد کیتلین! آنها پر ارزش‌تر از آن هستند که چنین کم خوانده شوند...

دوباره کیتلین احساس خستگی بیشتری کرد و با همان چهره‌ی درهم رفته ادامه داد: آآه تویی چه اتفاق ناخواسته ای مقابلمان خواهد بود؟ این به کجا ختم می‌شود؟ کارگرانی را می‌بینیم که تا پیش از این برای سزاوارتر بودن در فلولند حتی سوار بر گاریِ مزرعه‌ی خود نمی‌شدند تا با گذشتن از جاده‌ی شرق، همپای حیواناتشان آنهم با پای پیاده، از ستیزجویی دور مانده باشند؛ اما حالا با تازبانه، سختیِ احساسِ کلافگی و خستگی خود را بر آن بی‌زبان‌ها خالی می‌کنند. پناهجویانی که چشمان خسته و بدن‌های افتاده‌ی هموعانشان آنها را سخت‌تر و سخت‌تر می‌کند و کسانی را می‌بینم که انبوه گندم‌هایشان آنها را به آنچه پیوسته دوری می‌جستند حالا نزدیک‌تر کرده. منظورم حرص و خودخواهیست... تویی حرفهایم متفاوت از عقاید گذشته‌ی من شده اما حتی الینور مورگان هم نمی‌تواند سرزنشم کند چون من هستم که از این درخود فرو رفتن و خودخواه شدن پناهجوها احساس بدی دارم

تویی: باور دارند الینور مورگان هنوز افتخارمان است! او از کیسه‌های گندم خود به خانواده‌ی ایوان بخشیده زیرا آنها نتوانسته بودند به دریاسالارشان به تعداد مناسب کیسه‌ی گندم برسانند و در ازای آن از جورج و بتانی ایوان خواسته به جای دو روز، سه روز را در زمین‌هایش کار کنند! افسوس که این چه راه تلخیست کیتلین...

کیتلین و تویی نمی‌دانستند الینور از انبوه گندم ذخیره شده‌ی گابریل به دلخواه و بی‌دلیل برای پیش برد هدفشان به مهاجرانی که کمتر نیازی به آن داشتند، مانند تایلر یا دیو، به مقدار فراوان می‌داده. نمی‌دانستند تا چه حد آنچه موجب نفرتشان شده دوستانِ گابریل را به سمت هدفشان نزدیک‌تر می‌کند. نقشه‌ی گابریل که با همفکری و به دست کانر و الینور اجرا شده بود آنقدر روزها را برای شمالی‌ها سخت و نابرابر کرد که دیگر هیچ یک از سپاس‌هایی را که پیش از این با احساس در وصف تالراک و فلولند می‌خواندند با میلِ

قلبی بر زبان نیاورند که شاید گاهی به عمد یا ندانسته خواندن آنها را فراموش می‌کردند. سکوتی که همیشه در دهکده بین کلبه‌ها بود حالا در هر جای آن سرزمین می‌توانستی بینشان ببینی که گویی متنفّر و یا خسته از یکدیگر میلی به هم کلام شدن نداشتند. تعدادی از آنها بخصوص خودِ الینور آنقدر به کمک سیلوهای گابریل از گندم، ذخیره داشتند که همین باعث میشد دیگر کارگران برای جبران ناتوانی در ادای آموزه‌های جدید و جا ماندن خود، به آنچه که هر روز برایشان سخت‌تر و سخت‌تر تدبیر میشد تن دهند. مانند خواسته‌ی الینور از خانواده‌ی ایوان که تنها تفسیر خودخواسته‌ی او از آموزه‌های او بود... و این شکاف و نابرابری در میان کارگران مزارع شرق بر روی دریانوردانی که از گندم آنها برای ادای آداب تالراک استفاده می‌کردند چنان تأثیری گذاشته بود که آنها هم مجبور شوند آموزه‌های جدید شنیده از زبان کانر را برای فرار و رهایی از تقدیر تلخ تاراک و سرزنش‌های قابل حدس با بی‌میلی انجام دهند.

بر خلاف تعدادی اندک که دریاسالار مهاجرانی خوش شانس با گندم‌های فراوان بودند دیگران باید ساعت‌های طولانی‌تر در مسافت‌های بیشتر، زیر آفتاب یکدست فلوند بر روی دریاچه‌ی سانلیت و برای آدابی که حالا شاید مضحک نیز جلوه می‌کرد قایق‌های خود را برانند. و این با گذر زمان از روز ورودشان به فلوند کمترین شباهت را پیدا می‌کرد...

کیتلین و تویی دیگر حتی از موضوعی متفاوت حرفی نزدند و تا بازگشت به کلبه با عادت آنروزهای پناهجویان تنها سکوت کردند و به رفتن ادامه دادند... وقتی به دهکده رسیدند کیتلین سبد پنبه را برداشته بود و از سنگفرش جاده به سمت کلبه‌ی خود پایین رفت و همسرش کمی عقب‌تر از دو تپه‌ی ورودی دهکده مشغول جدا کردن گاری‌ها برای تیمار حیوان شد. ناگهان برای لحظه‌ای صدای نفّس نفّس زدن‌های دختر بچه‌ای که از پشت سر او دوان دوان اما با قدم‌هایی نامنظم و خسته به سرعت گذشت را شنید. تویی

با عجله بازگشت و مایا لیام، دختر دیوید که گریه کنان و با صدا زدن‌هایی نامفهوم کمی از سنگفرش جاده‌ی دریاچه را پایین رفت و سپس بر روی زانوهای خود افتاد را دید. مایا در حالی که کف دستانش را بر روی زمین گذاشته بود نام پدرش را حَق حَق کنان بی‌آنکه به آداب سکوت دهکده اهمیتی بدهد برای چند بار صدا زد. بعضی از مهاجران کنجکاو به واسطه‌ی آداب تالراک درنگ می‌کردند و تنها از پشت پنجره‌ها به اتفاق نادری که رخ می‌داد خیره شده بودند اما کیتلین با عجله به سمت مایا دوید و درحالی که از بازوهای کوچک دختر بچه می‌گرفت پیوسته می‌پرسید: مایا لیام پدرت چی؟ پدرت چه شده؟

جسارت کیتلین باعث شد یکی پس از دیگری باقی‌شمالی‌ها هم بی‌تفاوت به آداب فلولند از کلبه‌ها خارج شوند و به مهاجرانی که گرد زن و دختر بچه جمع شده بودند پیوندند. یک نگاهشان به پایین‌ترین نقطه‌ی جاده

بود و نگاه دیگرشان به صورتِ معصوم مایا که از شدتِ گریه توان درست حرف زدن را از دست داده بود. کنجکاو بودند از منظور دختر بچه سر در بیاورند. چند نفر از آنها جاده را تا سرپناه دیوید لیام پایین رفتند اما تکه چوبی بزرگ که پشت درِ کلبه‌ی او قرار داشت نشان می‌داد آن مرد در دهکده نیست. کیتلین لحظه‌ای دختر را در آغوش گرفت تا او را کمی آرام کند و سپس مایا گفت: "پدرم بی‌حرکت در مزرعه افتاده و هرچه صدایش کردیم جوابمان را نداد"

مایا تمام جاده‌ی شرق را با پاهای ظریف و زخمی خود دویده بود و تقریباً نزدیک بود از حال برود. کیتلین از آنچه که حالا می‌شنید بشدت متأثر شد و بدون توجه به انبوه جمعیتی که دور تا دورشان جمع شده بودند دستان کوچک دختر را گرفت و به زحمت او را بین بازوانش از زمین بلند کرد تا برای از نزدیک دیدنِ آنچه رخ داده بود به سمت شرق حرکت کنند. چهره‌ی



سرخ و آشفته‌ی کیتلین آنهایی که بر سر راهش ایستاده بودند را کنار می‌زد اما خیلی طولی نکشید که تقریباً همه‌ی شمالی‌ها بدون آنکه با یکدیگر راجع به اتفاق پیش آمده بحث کرده باشند و بدون آنکه لحظه‌ای تردید کنند با فاصله‌ی کمی از هم، به دنبالشان براه افتادند. شاید حدس نمی‌زدند چه چیزی خواهند دید اما خوب می‌دانستند این رفتن از آدابی که آموخته‌اند دور است. شاید رفتار مایا لیام باعث شده بود آن را همچون بهانه‌ای برای خارج شدن از کلبه قرار دهند؛ که گویی مدت‌ها بعد از کلافه کننده شدن آداب منتظرش بوده باشند. و فراموش کنند بعد از ظهرِ پر آداب با همه‌ی نزدیکی‌ش در راه است. و باز شاید به عمد حالا فراموش کرده بودند روزهایی را که تا ساعت‌ها با تعصب فکر می‌کردند؛ به تقدیر تلخ تالراک و به آنچه در آموزه‌ها راجع به طرد شدن شنیده بودند...

از جاده‌ی طولانیِ شرق با قدم‌هایی بلند و شبیه به دویدن پیش می‌رفتند. عرض کم جاده باعث طویل شدن صف آنها شده بود و همین باعث میشد کسی که از دور به مهاجران نگاه می‌کرد را به این باور برساند، این رفتشان برای ادای آداب است. لحظه‌ای که به مزرعه‌ی کوچک خانواده‌ی لیام رسیدند، داس بزرگ دیوید در دست راستش بود با بدن چروکیده‌ای که هنوز از عرق خیس بود به پشت بر زمین افتاده و چشمانش به سمت آسمان خیره مانده بود. و مارتا، خواهر مایا که هنوز با صورتی خیس از اشک از ردای مرد گرفته و او را کودکانه و با توانی تحلیل رفته برای شنیدن پاسخی تکان می‌داد. دیوید لیام مرده بود...

شمالی‌ها بهت زده و درمانده دور تا دور مرد بی‌چاره حلقه زده بودند. حتی آن اندک مهاجرانی که این اواخر روزهای فلوند را به زحمت نمی‌گذراندند در قلب خود احساس خشم و اندوهی سنگین می‌کردند و دائم

این فکر در خیالشان می‌گذشت که دیوید لیام جوان نبود اما آنقدر پیر هم نبود که در مزرعه با چنین وضعی بمیرد. حالا دخترهای معصوم او حتی قادر نبودند آنچه پیش آمده را به درستی درک کنند که بنظر این آداب شکنی شمالی‌ها آنها را به بیدار شدن پدرشان امیدوار کرده باشد. الینور دستان خود را بر روی صورتش گذاشته و درحالی که نمی‌توانست جلوی بغضش را بگیرد بر روی زمین نشست تا اندکی بر بی‌حالی خود چیره شود. الینور می‌دانست این وضع نتیجه‌ی چیست، به خوبی می‌دانست این اتفاق به او هم مربوط است اما حتی اگر مجبور میشد باز هم نمی‌خواست چنین باور کند که مقصر اصلی، او، کانر و گابریل هستند. دیدن جمعیتی به آن اندازه که سکوتی همچون دشت‌های خلوت میانشان حاکم باشد تبدیل به تصویری بهت آور شده بود که گویی همه‌ی آنها در آن لحظه به چیزی مشترک فکر می‌کردند...

آفتاب سه شنبه کاملاً از میانه گذر کرده بود و مهاجران مدت زیادی را در آن وضع نماندند. در حالی که بعضی از آنها زیر لب برای سرزنش چیزی گم‌غرغر می‌کردند و برخی دیگر سرهایشان را با تأسف تکان می‌دادند، بسیاری نیز تنها با بغض و اندوه سکوت کرده بودند و بدن بی‌جان دیوید را با قدم‌هایی کند سوار بر گاری او به سمت جاده‌ی سانلیت می‌بردند. الینور که همچنان در پشت سر جمعیت جا مانده و آهسته‌تر قدم بر می‌داشت لحظه‌ای خودش را در آنچه پیش آمده بود با اندوهی کلافه کننده سرزنش می‌کرد و گاهی که انگار انتظار دیدن گابریل را داشته باشد به پشت سرش خیره میشد؛ و بعد دوباره با چنگ زدن به هدفی که همچنان تلاش می‌کرد در نظرش زیبا و بزرگتر جلوه کند، بی‌فایده درد وجدان پریشان خود را اندکی تسکین می‌داد. با خود می‌گفت "باید در فراموش کردن مهارت داشته باشم؟! نه، من هرگز نمی‌توانم در گذشته و نه حتی در آینده برای این درد و حسرت پناهگاهی

بیابم. گابریل تو حالا کجایی و به کجا خیره شده ای؟ و کانر تو؟ این لحظه ای نبود که در آینده می دیدیم. آاه قصد ما پیدا بود اما این لحظه ای نبود که در آینده می دیدیم..."

کیتلین ناتوان و با چهره ای درهم رفته سعی می کرد مایا را از دیدن آنچه رخ داده دور کند. و حالا شمالی ها از مزارع خود برای اولین بار در جاده ی شرق، هم دورتر رفته بودند و هم بی تفاوت از کنارشان می گذشتند که گویی تمام آداب فلولند را بیکباره تلخ و ناشایست انگاشته و آن را فراموش کرده باشند و این از قدم های پراکنده ای که گاه در بازگشت به زمین مزارع می گذاشتند به خوبی پیدا بود...

جسد دیوید را طبق سنت سرزمین پدری خود پاکیزه و آرایش کردند و در تابوتی درست در ابتدای شیب تپه ی پورسانگ، جایی که در روزها پیش کلبه ی گابریل در آنجا قرار داشت و حالا حاشیه ی حصار سنگی دهکده ی

دریانوردان شده بود، گذاشته بودند و خودشان باقی روز را همانجا گِرداگردش بی نظم نشستند. از چهره های آنها می توانستی هر حس ناخوشایندی را پیدا کنی اما ظاهرشان با ردهای سفید، درک باطن غمگین آنها را برای کسانی که از دور می نگریستند به شکلی مبهم می دزدید. دیگر هیچ چیز در فلولند جز همان ظاهر ساکنانش رنگی از آداب را نداشت که انگار مرگ دیوید هر آنچه در حال رخ دادن بود را به جلو انداخته و حتی دریانوردان را از ماندن در خانه هایشان در آن لحظات بیزار می کرد. تقریباً تمامی آن ساکنان پورسانگ بدون اهمیت دادن به آنکه در کجا و چگونه بین کارگران مزارع ایستاده باشند با آغاز تاریکی هوا به جمعشان پیوسته بودند.

کانر اولین دریاسالاری بود که از این اتفاق باخبر شد و بیش از تمام هموعانش از آن متأثر، آنقدر که هرگز نتوانست به جمع شمالی ها بپیوندد. گرچه در عمق وجودش آنروز بیش از همیشه از اُون بیزار شده بود اما حالا او

هم مانند روزهای طولانیِ الینور دو حس متفاوت را در دل خود که شاید شدیدتر از آن دختر تجربه می‌کرد؛ احساسی که مردی به سماجت او را نیازمند یک همدرد برای سخن گفتن و سبک شدن می‌ساخت و آشفته به دنبال کاری برای فروکش کردنش می‌کشاند.

آسمان رنگ می‌باخت اما هیچ مهاجری به کلبه‌ها بازنگشت. تمام خانه‌ها در تپه‌ی پورسانگ هم همچون کلبه‌های جاده‌ی دریاچه در تاریکی فرو رفته بودند. تنها روشنی که آنهم آهسته آهسته در تاریکی محو میشد آثلین با فانوس‌های پر تعدادش بود. بعضی از پناهجویان از مظلومیت دیوید و این که حق او و فرزندان ناتنی‌اش چیزی که نصیب آنها شد نبود می‌گفتند و بعضی دیگر بی‌پرده تمام احساس تلخشان راجع به فلوندی که می‌شناختند به یکدیگر ابراز می‌کردند اما هنوز هم با ترس و احتیاطی که درست نمی‌دانستند از کجا می‌آمد، صدایشان به اندازه‌ی پچ پچ کردن ضعیف میشد...

الینور بی‌آنکه از سرزنشی بترسد و یا به جایی جز روبروی خود خیره شود برخاست و از دروازه‌ی کوچکِ پورسانگ پا به دهکده‌ی خالی آن گذاشت. همیشه پیش از آنکه ایتریم بر روی ستون میانیِ آثلین خاموش شود، "افتخار دریاسالاران" مخزن فانوس‌های آن خانه را برای روشن ماندن تا صبح پر کرده بود؛ اما آنشب به شکلی تحقیرآمیز کانر از انجام این کار خودداری کرد...

کانر در کنار ستون میانیِ آثلین ایستاده بود، بازگشت و الینور را دید که به سرعت به او نزدیک میشد. فانوسی که در دست راستش بود بلند کرد، سپس گفت: باید برگردی الینور

چهره‌ی افسرده و پریشانِ دختر برای کانر به سختی پیدا بود، اما با صدایی واضح گفت: کانر کایل! به کجا؟ من هم مثل تو نمی‌توانم بین



پناهجویانی بنشینم که به درستی می‌دانم چه بلایی بر سرشان آمده! خسته‌ام، درست مثل همه‌ی روزهای قبل از فلوند خسته‌ام کانر!

کانر جمله‌ی الینور را بدرستی شنیده بود اما لحظه‌ای تصور کرد اینها حرف‌های خودِ پناهجویان است که از زبان دختر نقل می‌شوند: به تو گفتم از اینجا برو و به همان پناهجویان بگو از فردا می‌توانند در رویایِ دیروزشان زندگی کنند در حالی که دیگر بیهوده بعد آدابی یکسره، ردهایشان تا ساعت‌ها زیر باران خیس نمی‌شود الینور مورگان!

الینور: آاه کانر... دیگر بس کن! همه‌ی چیزی که داشتیم این نبود. امشب همه چیز برای من رنگ باخته. آن روزها می‌گشت و می‌دانی قرار نبود تا همیشه آنقدر سخت بماند اما امروز چی دریاورد؟ از ما چه خواسته شد و ما چه کردیم؟ بگذار برای لحظه‌ای هم که شده...

کانر بیکباره فانوسی که در دستش داشت محکم به زمین کوبید. فانوس خاموش شد. خواست تا قاطع‌تر الینور را سرزنش کند اما دختر بلافاصله با بی‌اعتنایی بازگشت و با گلویی که بغض آنرا می‌فشرد از پله‌ها پایین رفت. کانر پس از خاموش شدن اینتریم در حالی که سعی می‌کرد مقصّر برای آنچه رخ داده بود را در سایه روشن افکارش همچنان اُون معرفی کند، از سر همان احساس سنگینی که برایش بیشتر خفقان آور و کلافه کننده میشد، به خود جرأت داد تا بدون اهمیت دادن به خاموشی خانه‌ی اُون، تنها تک فانوسِ کلبه‌ی خانواده‌ی لیام را در پایین‌ترین نقطه‌ی جاده‌ی سانلیت روشن کند. این لحظه‌ای بود که خشم و اندوه پناهجویانی که تمام اتفاقات را در طول این مدت همان گونه که دیده بودند باور کردند، اندکی تسکین می‌یافت.

فردا چهارشنبه بود اما متفاوت‌ترین چهارشنبه‌ی فلوند که در آن هیچ پناهجویی برای شنیدن آن حرف‌های تکراری، انتظار آمدن زاده‌ی برتر را

نمی کشید. پناهجویان می دانستند اُونِ آنشب همه چیز را دیده که گویی حضورش را بر بلندای تپه ای در آن اطراف و خیره به خودشان احساس کرده بودند. جمع بی نظم و درهم دریانوردان و شمالی ها حالا دیگر متفاوت شده بود؛ خاموشیِ آثلین، فانوس دیوید لیام و سکوتی که با زمزمه ی جملات بیاد مانده ی سرزمین پدریشان، تا طلوع خورشید برای اندکی چیره شدن بر آن غم سنگین شکست. اما نجوایی که الینور دیگر حتی در کلمه ای آن را همراهی نکرد:

"تکیه داده به بلوط پیر، خیره به دشتی شریر خاک خشکش را در مشت می فشاری. نه پاهای ضعیف خسته است نه دستان کوچک و نه قلب مهربان تو زیر تابش آفتاب تابستان ناامید... که تو از عطر گل ها مست شده ای، از صدای چکاوک های عاشق، از نسیم بی خبر و خنک که گاه می دود و گاه نه... حالا از چه می خواهی بگویی؟ از چه می خواهی بخوانی؟ برخیز و برایم از

صدای پدر بگو، از دستان مادر، از یک دوست صمیمی، از لطافت شهر گرسنه ی من که منتظر کشت گندم توست، منتظر بار ذرت تو. از شب بگو از ستاره های بی تعدادش، از ماه بگو از آبخار انوارش و از خورشید مغرور سرزمینم که با پرتوهایش آینه ای برای ساقه های مزارع شده. از باد بگو که شانه ی خوشه های زرین زمین هایت شده. از سایه ی بلوط پیر، از ابرهایی که می دانی می آیند که شاید دیر اما می دانی که می آیند... بگذار برخیزم، که تا غروب خورشید راهی نمانده. بگذار برخیزم تا هنوز در هوای خیالم آن تصویر دلنشین نقش شده بر آسمان پر ستاره از ایوان خانه ی بزرگ شهر رقص می کند. آن تصویر که مردانی نشسته با قهقهه های عمیق خود فرصت مزه کردن طعم آلوهای خوش رنگ را گاهی از دست می دهند. صدای همهمه ی زنانی که در اتاق های آن به این آسایش دلبسته اند و نسیم خنکی که از لای درختان

خفته در تاریکی، خود را به زیر چراغ‌های روشن حیاط خاکش می‌رساند... بگذر برخیزم که من هنوز زیر سایه‌ی آن بلوطِ پیر تنها نشسته‌ام..."

فردای آنروز با آنکه برخلافش را تصور می‌کردند اما اُون به آثلین نیامد، حتی تا زمانی که خورشید از میانه‌ی آسمان گذر کرد. تقریباً همه‌ی پناهجویان مطمئن شده بودند که زاده‌ی فلوند دیگر هیچگاه به آنجا باز نخواهد گشت. جسدِ دیوید لیام را با افسوس و حسرت در همانجا که جمع شده بودند دفن کردند و مراسم عزاداری آنها تا نزدیکی غروب به طول انجامید... کانر که برای دیدن گابریل تا دورترین زمین‌های شرق رفته بود، تا آنجا که برای اولین بار او را ملاقات کرد، متوجه‌ی شد که گابریل دیشب را هم در کنار درخت بلوطی که خودش کاشته بود سپری کرده؛ در کنار برکه‌ای که خشک و سیلوهایی که چند متر آنطرف‌تر اکنون خالی شده بود... احساسی نزدیک دریانورد را مطمئن می‌ساخت که گابریل نیز از تمام آنچه رخ می‌داد باخبر بوده، حتی از ازدواج

همسرش کیتلین با توبی رای که شاید از زبان اُون آن را شنید. و از حقارتِ آثلین که از آن دورترین نقطه میشد خاموشیش را در تاریکیِ شب دید... اما گابریل حالا برای همیشه فلوند را ترک کرده بود که انگار در میان یک دوراهی دوباره انتخابی را کرد که تنها از خود او بر می‌آمد. دریانورد حالا مطمئن نبود رفتنِ گابریل بهترین انتخاب می‌توانست باشد اما خوب می‌دانست فلوندی‌ها به همان اندازه که از اُون متنفر شده بودند ناخودآگاه و تا مدت‌ها از رفتارِ حریصانه‌ی کسانی که روزها پیش در بینشان تحقیر و بدنام گشتند احساس انزجار خواهند کرد... حتی اگر این تنها یک عادت شده باشد. و حتی اگر خودشان تا سر حد کمال شبیه به آنها شوند...

خورشیدِ ضعیف شده بر پشتِ تالراک غروب می‌کرد و کانر حتی به این که دوباره گابریل را خواهد دید فکر هم نکرد. شیهه‌ی اسب سفیدِ اُون که در چند قدمیِ مرد، بدون زین و بدونِ سوارش ایستاده بود بیکباره توجه دریانورد

را به خود جلب کرد. تا به آن زمان فرصت و یا جرأت نکرده بود اینچنین اندام شکوهمند اسبِ قوی هیکل را که گویی اکنون به دیدارش آمده بود برانداز کرده باشد. حیوان چنان به کانر خیره شده بود که بنظر با چشمان درشتش حرفی شبیه به یک درد را ناپیدا فریاد میزد اما دریانورد بی‌درنگ و با عطش عجیبی قصد کرد تا به آن نزدیک شود و میل فراوانش را در داشتن آن حیوان حتی برای لحظه ای هم که شده آرام کند. اسب ناگهان که گویی از چیزی بشدت خشمگین شود حتی پیش از آنکه کانر به چند قدمی او برسد، دو پای خود را محکم به زمین کوبید و به سرعت از آنجا به سوی دشت‌های جنوبی تاخت و دور شد. کانر از ترس بر روی زمین افتاد و سرافکننده و متعجب از افکاری خودخواهانه که یکباره بر او مسلط شده بود رو به سوی غرب به تنه‌ی یکی از دو بلوطِ پیر که قطورتر نشان می‌داد تکیه کرد. یکباره به یاد حرف‌های گابریل در آن ملاقات افتاد که گفته بود:

"تو چقدر و تا چه حد روشن از خودت می‌دانی؟! من تنها شنیده‌ام که تو نیز از سرنوشتی مشابه آنچه بر شمالی‌ها گذشت به فلولند رسیده‌ای. تا آخرین روزهای ممکن مقابل ستیزجویان غربی ایستاده‌ای اما نمی‌دانم دلیل اصلی آنکه سرزمین پدریت را ترک کرده‌ای در نهایت چه بوده..."

اکنون به تمام دهکده از نقطه ای دور می‌نگریست؛ از جایی که تا به آن زمان نتوانسته بود چنین یکدست و اینگونه تنها به همرنگیش با دشت‌ها خیره شود. به تالراک که همچون گذشته بر قله‌ی آن برف‌ها می‌درخشیدند... کانر خوب می‌فهمید که به زودی نخواهد توانست بر آن احساس دوگانه ای که آهسته آهسته تبدیل به یک عذاب میشد چیره شود. همان احساس که مرگِ دیوید را برایش به رنگ شرم می‌کرد و حالا شاید بسیار بیشتر مقابل همه‌ی آنچه انجام داده بود تردید به بار می‌آورد. ناباورانه به روزهای نیامده در آینده می‌اندیشید، به پناهجویانی که هر یک در ذهن خود با شکستنِ آداب و



آموزه‌های اُون، تصویری گم اما دلپذیر از آن سرزمین را به نفع خویش تکمیل می‌کردند. و آنکه اکنون تا چه حد فلوند شبیه به سرزمین پدریشان مانند مدت‌ها پیش شده بود. به ایتیریم، فانوسی که شکست و حرف‌های اُون در لحظه‌ی شکستن آن چراغ که انگار خیلی ملموس‌تر قدر بیشتری برایش پیدا می‌کرد:

"دستان تو لرزید و ایتیریم شکست دریا نورد... و شاید تنها یک فانوس شکست، یکی از ده‌ها! تو چنین می‌اندیشی؟ که اکنون می‌توانی برایش جایگزینی پیدا کنی؟ و تو نمی‌دانی تا چه حد خوش‌شانسی بزرگی بوده که پناهجویان این را ندیده‌اند؛ که آنها ایتیریم را می‌بینند و تو یک فانوس را. این تقدیری تجربه شده است که کج اندیشان و حریصان سرنوشتی شوم پیدا می‌کنند! افتخار پناهجویانی هستی که فلوند برای درخشیدنشان ایستاده بنظم شده... پناهجویان به فلوند و آسایشش رسیدند و چه می‌دانستند که تقدیر

سرزمین پدریشان چگونه خواهد شد؟ و آنها را چنین بی‌افتخار و حقیر رها کند که گویی همچون روئایی گم شده هیچگاه وجودی بیرونی نداشته..."

کانر میلی نداشت تا به پورسانگ بازگردد. شاید بدرستی نمی‌دانست از کجا؟ اما غمگین بود. از چیزی شبیه به یک تکرار در سرگذشتشان بیزار شده بود و این دریانورد را برای درک آینده‌ای گنگ که در گذشته‌ی تلخ خود و دیگر پناهجویان می‌توانست به روشنی ببیند حالا با حسرت، نگران و شاید درمانده می‌کرد. با آنکه هیچگاه تصور نمی‌کرد بعد دست یافتن به آرمان در سر پروانده‌اش بیکباره چنین زود متفاوت بیاندیشد؛ اما با خود آرزو کرد که ای کاش مرده بود و هیچگاه فلوند را نمی‌دید و حتی ای کاش مرده به دنیا می‌آمد و هرگز دریانورد نشده بود...

لحظه‌ای خیال کرد اُون در آن نزدیکی و در آن دشت‌ها باشد، مطمئن نبود اگر او را دوباره ببیند چه خواهد گفت و حتی چه احساسی در مقابلش

خواهد داشت اما با همان چهره‌ی خسته و مضطرب بیکباره بدون آنکه نیازی به تصمیم گرفتن ببیند برخاست و مانند اولین روزی که به فلولند در غربی‌ترین نقطه‌های آن رسیده بود به دنبال اسب سفید تا دورترین دشت‌های جنوب را برای یافتن تنها سوارش برانداز کرد؛ اما آن حیوان رفته بود و حالا دیگر کاملاً از نظر ناپدید گشته بود.

پایان